

گنجینہ خرد

یعنی

ساریخ و قشند۔ اسخ التواریح۔ انوار سہیلی۔ ابر الفضل۔ دیوان ساری
دیوان نشاط۔ مکنر نامے اور شاہنامے کا انتخاب

ان سکولوں کے واسطے
سرشتہ تعلیم پنجاب کے ڈائریکٹر صاحب بہادر کے
حکم سے

منشی گلاب سنگھ اینڈ سنز گورنمنٹ پبلشر سرشتہ تعلیم
پنجاب نے اپنے مطبع مفید عام لاہور میں چھاپا

۱۸۹۵ء

سرشتہ تعلیم پنجاب کی نے اجازت کوئی نہ چھاپے

اغرابوں کے قواعد

نمبر شمار	قواعدے	مثالیں
۱	مخلوط ہے دو چشمی لکھی گئی +	قصہء
۲	توین معنی جو لفظ کے درمیان ہے۔ اُس پر انکا جزم دیا ہے۔ اور جو آخر میں ہے۔ اُس میں نقشہ نہیں دیا	رائد-جاں +
۳	یاسے معروف جو لفظ کے آخر ہے۔ وہ دائرے کی لکھی گئی ہے +	لکھی
۴	یاسے معروف کے سوا باقی سب یسے بنی لکھی گئیں +	یسے۔ آؤ۔ آؤٹا۔ آؤٹا +
۵	جو واؤ بولی نہیں جاتی۔ اُس کے نیچے آرپی لکیر ہے +	آؤ۔ آؤٹا۔ آؤٹا +
۶	حرف مشق پر وہیں زیر لکھا ہے۔ جہاں واؤ یا یسے کے معروف اور جنمول ہونے کا شبہ پڑتا ہے +	غور۔ ستیر +

۱۰۔ باقی تنازعہ سے اخیر کے صفحے سے دیکھو۔

فهرست مضامین

مضمون	نمبر صفحه
انتخاب از تاریخ فرشته	۱
انتخاب از نسخ التواریخ	۵۳
انتخاب از التواریخ شیبلی	۶۸
انتخاب از ابوالفضل	۱۰۰
انتخاب از دیوان سعدی	۱۲۰
انتخاب از دیوان نشاط	۱۳۰
انتخاب از رسددر نامه	۱۴۴
انتخاب از شاهنامه	۱۹۵

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE5523

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

انتخاب از تاریخ فرشته

ذکر جلال الدین محمد اکبر پادشاه



شیخ ابو الفضل برادر شیخ فیضی مجزوی و مخلص قضا یاسی آن پادشاه علیجاه
را در اکبر نامه ثبت نموده - و مؤلف این اوراق محمد قاسم فرشته که در
صدور اختصار است - خلاصه آن را در این کتاب مقدم راجع سازد - و
میگوید فرشته که نصیر الدین محمد همایون پادشاه از افتادین از بام شدت ضعف
رگرتار گشت - از کاران دولت و اعیان حضرت شیخ جلی را که از معتقدان
درگاه بود - جهت رسانیدن اخبار آن حالت بارینگار روانه پنجاب گردانیدند
و او در کلاویر سعادت ملازمت شاهزاده دریافته قضیه سانحه را متعوض
داشت + و عقب آن چوں خبر رحلت رسید - امر روانه تعزیت بجا آوردند - و
باتفاق یک دیگر دوم ماه ربیع الثانی ۹۶۳ هجری قمری و سبتین و تسعین
شهرزاده جلال الدین محمد اکبر را که سیزده سال و نه ماه از عمرش گذشته
بود - در کلاویر بر تخت نوامیدی اجلاس دادند + **قطع**
مجلس اسید شگفت و وزیر باد مراد مراد خلق خدا آن چنانکه باید و
ز دست فتنه دوراں جهان بشد این که پادشاه جهان پاس بر سر بر نهاد
بیرم خان مژگمان باوجود منصب سپهسالاری و اتالیقی بخدمت و کالت

نیز بریده مقتصدی امور ملک و مالی گردید- و زاین پشارت مجلس
 و استیلاست سیاه و رجعت باطراف و انکسار فرستاده نتایجات و راهبری و
 سلمان و پیشکش تمام ملک محروسه را معانت داشت + و نخست شاه
 ابوالمعالی را که داعیه بیعت می یافت داشت سرگرفته در مقام قتل شد- و چون
 آن حضرت که با ششم شریفش بیشتر بعوض آشیانی و گاه بخاقان آید خواهد
 شد- از کمال ترحم راضی نشد- آن سپید را مقتید ساخته پیش پهلوان
 گل گیر کوثرال بلاهور فرستاد + شاه ابوالمعالی بعد از چند روز از حبس
 گریخته- پهلوان گل گیر از کمال خجالت مجید را بکشت + بنودی بیگ خان حاکم
 دینی جمیع اسباب پادشاهی را از دینی مضروب ابو القاسم میرزا دلیو کامران
 میرزا بازووسه ظفر قریس فرستاد + و علی قلی خان سیستانی حاکم شبل و
 سکندر خان اودوک حاکم آنگره و سادور خان حاکم دیپاکپور و معتمد خان اتایق
 و محمد حکیم میرزا عارض فرستاده اظهار اخلاص و بندگی نمودند + بعد از مکتوب
 رفیعی از یحزیم راستیصال سکندر شاه بدامن کوه سواک رفت + و پس از
 جنگ سکندر شاه بمیان کوه سواک گریخت + و راچند راچند نگر کوثر بدرگاه
 آمده نوازش بسیار یافت - و ملک موردنی باقطاعش مقرب گشت + و از
 کثرت بارندگی عرش آشیانی بجای دهر در آمده مدت در آنجا توقف نمود +
 و آن اداں سیکان میرزا کم قوهستی کوه مقتصد تغییر کابل از بدخشان
 روان شد + و بعد از وصول او معتمد خان حاکم کابل که سزوار کار دیده
 بود- حصاری شده علم مدافعت بر انداشت - و خاقان اکبر بر آن مطلع شده
 محمد قلی بزللاس و خان اعظم ششم الدین محمد خان آنگره و خضر خان را بدو
 معتمد خان فرستاد- چنانچه بعضی بقلعه در آمدند و اکثر بیرون ماندند- و
 در مدت چهار ماه شب و روز اطراف اُردوسه بدخشان را محاصرت

رسانیده بنگار آوردند و سیکاهای بریزرا به منعم خاں پیغام نمود که اگر در خطبه
 نام مرا داخل کنی - مراجعت می نمایم به منعم خاں بنابر صلاح وقت آن را بصل
 آورد - و سیکاهای بریزرا به بخشاں رفت + در بیخولا بهیموسه بقال فریر محقق شاه
 عدلی باسی هزار سوار دیاریده و دو هزار فیل که اکثر مست بودند - مستویر آگره شد -
 رسکنده خاں او در جنگ تاب مقاومت نیاورد و برهنی رفت + و شادی خاں افغان
 که او نیز از امرای مقتدر عدلی بود - بکنار آب رهت آمد + و علی قلی خاں
 رسیستانی که در آن وقت خطاب خاں زمانی یافته بود - براتفاق امرای سکنی
 مشعل قاسم خاں و محمد ایوب دیوانه و بابا سعید رتقیاتی با سه هزار سوار عرقلی
 و خداسانی از آب رهت گذشته با شادی خاں افغان جنگ کرد - و او مشهور
 گذشته لشکریانش پاری در جنگ گاه گشته شدند - و اکثری در جلی عبور آب
 فرو رفتند - چنانکه از سه هزار کس زیاده از کوهیت سی حد کس زنده
 نمانده + و چهل بهیموسه بقال آگره را مستصرف گشته مستویر رهنی شد -
 تودی بیگ خاں مستصران با طراف فرستاده امرا را طلب نمود - و هب الله خاں
 و لعل سلطان بخشی و علی قلی خاں اتمدرابی و سیریک جاں کولابی و غیره بوقت
 برهنی آمدند - و علی قلی خاں رسیستانی الحاطب بخان زمان و سکیان او هنوز
 برهنی نرسیده بودند - که تودی بیگ خاں رشتاب زدگی کرده با بهیموسه بقال
 مقابل نمود - و بهیموسه بقال با سه چهار هزار سوار انتخابی و فیلان آسمان
 شان از صفت قلب جدا شده شکست بر تودی بیگ خاں که با مقابل نمود
 جنگ در پیوسته بود - تاخت - و او را از مشرکه گریز دانیده مستویر و گیلان شد -
 و ریشاں را نیز مشهور ساخته رهنی را مقابلش گشت + تودی بیگ خاں و دیگر
 امرا با اینکه بوقت گذشته - که علی قلی خاں رسیستانی الحاطب بخان زمان
 و دیگر امرا و سرداران را با خود مشغول ساخته تداوم شکست را نمایند - و

یا اینکه در حوالی دهل بوده از پادشاه کمک جویند - ازینها یکی هم کارس
 ناکرده برشته شدت افتند - و ولایت را خالی گذاشته بدشمن سپردند علی خا
 سیستانی در میرطه این خبر شنیده چوں تنها در عهد ضبط آن حدود بیرون
 نئے توانست آمد - ناچار او نیز به قشهر رقت و عرش آشیانی در جالندهر
 بدین واقعه مطلع شده چوں غیر پنجاب جمیع ممالک بتصرف افغانان درآمده بود
 دلگیر گشت و از آنکه بواسطه صغر سن پسر پادشاهی نمیتوانست پروخت -
 بزم خان نوکمان را بخطاب بابا نوازش فرموده گفت - که جمیع مملکات
 ملکی و مالی را بتو رجوع کردم - هر چه صلاح دولت دانی - بعل آورده
 موقوف بر حکم من نداری - و درین باب بروح همایون پادشاه و
 بسرنخود سوگند داده اظهار کرد - که از تو شئی مزوم نمیدیشی - و این
 بمصرع سخن آمد - **بمصرع**

دوست گردوست بود هر دو جهان دشمن باش
 و آنگاه باز جمیع امرا شجعه ساخته جائقی زدند - و چوں لشکر مخالفت را از
 یک لک سوار بیشتر نشان میدادند - و عدد لشکر پادشاه از بیست هزار
 متجاوز نبود - هگی مایل برقتن کابل شدند - اما بیرنخان نوکمان جنگ مخالفان
 را منتصب دیده - خاقان اکبر با وجود صغر سن بدین رنگاش مایل و
 راغب گشت - و بے توقف خضرخواجہ خاں را که از نژاد سلاطین مغل بود -
 و مختار بابر پادشاه مکتب بیکم را در عقد ازدواج داشت - حاکم لاهور ساخت -
 و بفتح رسندر شاه تفهیم کرد و خود بنفس نفیس عازم تاروب بموید بقابل
 گشت - در قشهر امرای گریخته ملازمت نمودند و خان خانان تردی بیک
 را بسبب تفصیرات و تکیه پادشاه بشکار رفته بود - بشزل طلبیده بے سخن
 در محضر خود درون سرا پرده گردون زد و پادشاه این خبر در شکارگاه

شنیده - چوں مراجعت نمود - بیرنخان معروض داشت - که یوں تحقیق میدارم
 که آن حضرت با وجود گناه بس بزرگی که از او بوجود آمده - از غایت مهربانی در
 قتل او تاویل خواهند فرمود - و عفو چنین تفصیری در پس وقت که لشکر
 مخالفت نزدیک رسید - و پیشل افغانان غنیمت بر مالک هند را شنیدند یا قتل -
 مناسبت نبود - هر آینه حکم اقدس صریح در پس باب حاصل نگذرد جزات در
 قتل و کس نمودم + عرض آشنائی زبان بتجسس و آفرین کشاده عذرش
 مسموع داشت + و از ثقات شنیده شد - که اگر بیرنخان ترکان تروی بیگ
 را نمی گشت - اوس چغتائی بضبط در نیامده باز رقصه شیر شاه پیش می آمد
 و بعد از آن امرای متعل که هر یک خود را کیشاد و کیکادوس می نامیدند - از
 بیرنخان ترکان در حساب شده هوائی سرکشی از سر بدر کردند - و رفاق
 بر طرف ساختند + و چوں ربایات ظفر آیات از نوشته روانه دینی گردید -
 سکندر خاں اوزبک و عبد الله خاں و علی قلی خاں اندرابی و محمد خاں جلایر
 بخشی و مجنوں خاں قاشقال و دیگر امرا - پاسلیقه علی قلی خاں سبستانی
 الحاطب بخان زماں که امیر الامر شده بود - بر شیم منقلای روان شدند -
 و جمعی از نوکران خاصه بیرم خاں نیز پیشل تحسین قلی بیگ و محمد صادق خاں
 پندابچی و شاه قلی خاں محرم و میر محمد قاسم خاں نیشا پوری و سید محمد بابر
 و غیر ذلک با امرای منقلای همراه شدند + و همگی بقال که در دینی خود
 را راجع بکراجیت خوانده کوس کشید و غمخور می نواخت - شادی خاں افغان
 و دیگر امرای افغان را بخود منتهی ساخته با لشکره بسان مور و مرغ
 باهنگ جنگ استقلال نمود - و جمعی از سرداران محمد افغان را با توپخانه
 عظیم بمقابل افواج منقلای پادشاهی بیشتر روان کرد - و آنها خود از افواج
 متعل مندرم گشته بحال ابر بر گشتند - و توپخانه را یک قلعه باخندند +

بهیوسه بقال چوں بنواسی پانی پیت رسید و خبر قریب و محمول اشکری چیتائی
 شنید فیلیان را که راغداد تمام بر آنها داشت - بسوزاران بزرگ گشتند -
 تا بر آنها سوار شده بلوا زخم حذب پر دوازند و علی قلی خاں سیتائی انی طیب
 بخان زمان صلیح گردو چیده و دهم محرم سنه ۱۰۱۹ رجب در شین و تهنائی بکشت
 صفوف پرواخته مشتغور قتال شد - و از طرفین مردان مرد و طالیان نیز
 اسبان تازی رشاد بجولان در آورده داد کیش و سورشش دادند و مغلان
 که قتل تردی بیگ خاں مشایه کرده بودند چون پاسی ثبات مستر لول
 نے ساختند - بارے بهیوسه بقال بر فیلیان نام سوار شده و یاسه چهار
 هزار سوار کار گزار از فوج قلب جدا گشته انوارچ پیش را در یک
 طرفه انبیین بر ارم زد - و مے توقف نمودند صفوف قلب که محل قرار
 علی قلی خاں سیتائی بود - گردید بهادران - بیرمخانی که در آن صف بودند
 شرایط شجاعت بجا آورده در استقبال آلات حرب تقصیر کرده نکرده در
 اثنا تیرے بچشم بهیوسه بقال رسید - هر چند که کاری نبود - همین که قلی
 رواں شد - افغانان بیدل شده راه گریز پیش گرفتند و بهیوسه بقال
 باوجود آن حال خیر را بیرون کشیده چشم را بر مال بست و باغداد مژدم سوار
 بر طرف جند میکرد - درین وقت شاه قلی خاں محرم بغیل بهیوسه بقال رسید غافل
 ازین که مرکوب بهیوسه بقال است - قصد فیلیان نمود و فیلیان براسه خط خود از
 حال بهیوسه بقال خبر داد - شاه قلی خاں از مساعدت بخت خوشحال گشته بغیل و
 فیلیان را مع بهیوسه بقال از میان متحرک بکنار آورده روانه خدمت پادشاه
 شد و مغلان تصافق و تافان نموده آن قدر مژدم که محاسن و هم از تعداد آن
 عاجز بود - قتل آورده شاه قلی خاں چوں بهیوسه بقال را بنظر پادشاه
 رسانید و در آن روز سه کرده عقیق شد آمد - در آورده پادشاه با لباس بیم خاں سوار

بفرق او رسانید. و آنگاه بیرنگان بدشت خود گردنش زده سرش را بکابل و
 جسدش را برپای فرستاد. و زیاده از هزار و پانصد فیل بدشت لشکر منصور افتاد
 و پادشاه برپای تشریف آورده تمام سپهر محمد شرمانی را که دیکل بیرنگان توکلان بود
 بطرف میوات فرستاد. تا اهل و عیال و خزانه و بیوه بقال را که در آنجا بود. بدست
 آورده بسیار از اطفال را که در آنجا بودند. بقتل رسانید. و در خلال این
 احوال لشکر قزلباش بیاسیقلی سلطان حسین میرزا بن بهرام میرزا بن شاه
 انصیل صفوی بموجب حکم شاه طهماسب صفوی بحواله قندار آمده
 محاصره کرد. و بعد از سنی بسیار از تصرف محمد شاه قندهاری که
 از توکلان بیرنگان توکلان بود. بر آورده قاضی گشت و ضرر خواجگان
 هم با سکندر شاه جنگ کرده بعد از شکست به لاهور گریخت. و عرش
 آشیانی بمقتضای آنکه مضرعه چنانگیری توقف بر نماند
 برقع سکندر شاه عازم پنجاب شد. و سکندر شاه که بکلان آورده بود.
 قدرت مقاومت در خود ندیده بقلعه لاکوٹ که سلیم شاه از براس
 دفع ککراں میان کوپستان بالاسی کوه مرتفع ساخته بود. در آورده
 منتحسین شد. پادشاه آنجا رفته قریب سه ماه مقام فرمود. و در آن
 ایام والدۀ عرش آشیانی و دیگر بیگات و اهل و عیال آما و سپاهیان
 که تا آن غایت در کابل بودند. همراه آملی که بکنک مشتم خاں
 رفته بودند. رسیدند. و محمد حکیم میرزا بموجب حکم با والدۀ و بتشیق
 اعیانۀ خود در کابل مانده. دارایی آن ملک بوسیۀ تعلقی گرفت.
 و مشتم خاں اتابلق و سه گشت. و بیوں مدت محاصره قلعه لاکوٹ بیش ماه
 کشید. سکندر شاه عاجز آمده راستی عاقل قدم چکه از آملی منتحسین
 نمود. که بعد از عرس مدعا بموجب حکم کار بندد. و خان اعظم شمس الدین

محمد خان ائنگه بقلعہ رفت + د سکندر شاہ باو گفت - کہ بواسطہ کثرت
 جراثیم طاقت ملازمت پاؤشاہ ندارم - لیکن پسر خود شیخ عبد الرحمن را
 بدرگاہ فرستادہ خود بہ ہنگالہ میروم - و اطاعت میکنم + خان اعظم شمس الدین خاں
 ائنگہ خود برگشتہ بعرض رسانید - و آن بدرجہ قبول افتادہ + شیخ عبد الرحمن
 در ماہ رمضان سنہ ۹۶۵ اربع و ستین و تسعمائے محصور آمدہ چند روز
 فیصل پیشکش گذرانیدہ - سکندر شاہ راہ یافتہ بہ ہنگالہ رفت + عیش آیشانی
 قلعہ را بمردوم درگاہ رپیژدہ عازم لاہور شد - و در اثنائے راہ بہ بیرنخان
 ٹوٹاں انحراف مزاج دست دادہ - چند روز سواری نکرد + روزی
 پاؤشاہ دو فیصل نامی جنگ انداخت - و آنها جنگ کناں تھوکیک بنیم
 بیرنخان ٹوٹاں رفتہ - و غوغائے تماشائیاں بلند شد + بیرنخان را
 مخاطب رسید - کہ ایں امر باشارت پاؤشاہ است - پس ماہم ائنگہ پیغام
 داد - کہ باعث گذشتن فیضان مست قریب منزل ایں دولشاہ چیست؟
 اگر سخن غیر واقع بموقف عرض رسیدہ باشد - و آن موجب غم و خاطر
 اشرت بود - باعلام آن دست بخشند + ماہم ائنگہ آنچه بیان واقع
 بود - جواب داد - کہ آمدن فیضان ہاں نواحی اتفاق نیست - نہ بفرمودہ
 کسے - دیس صورت خاطر بیرنخان تسلی نشد - تا آنکہ بلاہور آمد -
 و خان اعظم شمس الدین محمد خاں ائنگہ کہ بیرنخان از بدگماں بود -
 بشیرش رفتہ سوگند یاد کرد - کہ در خلا و ملا سخن کہ باعث گفتہ خاطر
 افسس شود - گفتہ نشدہ + عیش آیشانی در پانزدہم شہر صفر سنہ ۹۶۵
 شمس و ستین و تسعمائے عازم دہلی گشتہ شکار کناں و صید افگنان دہ
 بہشت + پنجہ ماہ جمادی الثانی بمقصد رسید - و در اثنائے راہ در موضع
 جاندھر وادو اوج سیلمہ سلطان بیگ دختر ریزہ زور الدین محمد خواہر زادہ

همایون پادشاه به بیرنخان مجتبیٰ انبیر پادشاه واقع شد و درین سال از
 امیر الامرا علی قلی خان ریستانی انجیاطب بخان زمان که از امرای
 پنجهزاری بود و محکومیت ضویر شوقی داشت - امرنا شایسته سرزده
 بموجب رنجش خاطر حضرت شد و درین اثنا مصاحب بیگ ولید خواج
 کلاں بیگ نظر بر حقوق سوابق آبا و اجداد خود کرده با بیرنخان تزلزلان
 که صاحب سی هزار سوار بود - بر وفق رضا بیگک نمیکرد - و باوجود نصیحت
 اصلاً متمنع نمی شد - لاجرم در دلی بطور خود بیرنخان بقتل آمد و شورش
 عظیم در امرای پختانی افتاد - پادشاه درگیر شده در محترم ستمیست
 و ستمین و تشنه از راه دنیا بگریه رفت و هموز قضیه تشریح
 مصاحب بیگ از خاطر با محو نشد - بود - که بیرنخان تزلزلان از استیلا
 ملا پیر محمد به تنگ آمده در مقام ارتباط او گشت - چه که پختانی
 ستم استادی پادشاه و قریب او داشت - امر و ارکان دولت بخواه از
 رفته اکثر اوقات بار نمی یافتند و درین اثنا ملا پیر محمد رنجور شد و
 بیرنخان بعبادت او برت - غلام دربانش پیش آمده گفت چندان وقت
 یابد - که خبر و زود شما درون خانه برسد - و اذن دخول حاصل شود و
 بیرنخان تزلزلان بغایت بر آشفت - و ملا پیر محمد بعد آگاهی بیرون
 آمده مخد خواهی کرده درون مجوز و باوجود آن زیاده از یک نفر از
 همزمان بیرنخان اذن دخول نیافت - و این بحث فیصیح که روایت سابقه شده
 بیرنخان تزلزلان بے تخصص پادشاه ملا پیر محمد را که ذکر چهل ساله او
 بود - در قلعه بیان محسوس ساخت - و بعد از چند روز بجانب سجرات
 اخراج فرمود - و در کشتی رنشاریده روانه مله معقله کرد - و حاجی محمدخان
 ریستانی را بجای ملا پیر محمد درکیل خود ساخته شیخ گردائی ولید شیخ

جمال و هوی شاعر را که بوقت فترات شیر شاه که بیرغخان بجزایات افتاده بود
 خدمات پسندیده تقدیم رسانیده بود. - منصب صدارت و امارت رسانیده
 و بموجب تظایر میر محمد چون بیش از پیش موجب کفایت خاطر پادشاه شد.
 بیرغخان در مقام مداوا گشته حکایت تفسیر قلعه گوالیار را در میان آورد
 و چند گاه او را مشغول داشت و از اینکه قلعه گوالیار را سلیم شاه جایی
 نشسته خود ساخته بود. و سهیل خان نام عمده از غلامان سلیم شاه
 بحکم محمد شاه عدلی بضبط آن قیام داشت. - بر ارادۀ بیرغخان قلمطبع
 شده بر رام شاه که از نسلی راجه مان رسیده بود. پیغام کرد. - که آباد
 اجداد تو حاکم این قلعه بوده اند. و من از ضبط این قلعه در حواری
 پنجین پادشاه عظیم الشان عاجزم. - عرض قلعه آنچه مناسب دانی. - مرا
 داده قلعه را متصرف شو. - رام شاه آن لطیفه را از لطافت عیبی دانسته
 منتوجه قلعه شد. و اقبال خان جاگیر دایر آن طرف باشارت بیرغخان سر راه
 برو گرفته بعد از کشتش و کوشش فراوان رام شاه را بجا نیند و ولایت دانا
 گریز آید. - و قلعه گوالیار را قبل کرد. و سهیل خان غلام کس ننود
 بیرغخان نیز همان فرستاده اظهار اطاعت کرد. و بیرغخان بفرمان آید رسانید
 حاجی محمد خان را از جانب خود بدینجا فرستاد. تا قلعه را متصرف شده سهیل خان
 را بدلا ساری تمام بزرگراه آورد. و علی قلی خان سیستانی الخاطب بخان زمان
 نیز که در حدود ربع که درت پادشاه بود. - در آن سال سزکار جوینور و بنارس
 را تا کنار آب حنک که بعد از شکست نصیر الدین محمد همایون پادشاه در
 تصرف افتاد. - بود. - بضرب شمشیر بکباره مستخلص گردانیده داخل ملایک
 محروسه نمود. - بنابر آن نسبت باو پادشاه در مقام عنایت شده هر دو
 سردار را بخلعت و کمر و شمشیر مرصع و دیگر الطاف نوازشات فرموده.

غایتش در ماه رجب آن سال شیخ محمد غوث برادر شیخ بهلول که حتی خدمت
 بر آن دو دوزمان داشت - و بوقت استیلا به افغانان بجهت رفته بود -
 در پس وقت با فورتومان و مریدان بدرگاه آمد - و چون از بیرنخان گوشه
 خاطر می برد - باز بگواهیاری که مشکن قدیم او بود - رفت + خاقان انبر بار
 دیگر بر سر راس مقدمه از بیرنخان نزد خان بنایت آرزو شده و بیرنخان
 بواسطه مشغول پادشاه بهادر خان برادر کوچک علی غلی خان سیستانی را که
 از امرای پیشرواری بود - از دیپلور طلبیده با لشکر بسیار به پیشرواری که
 در تصرف باز بهادر بود - تعیین فرمود + اتفاقاً در آن مدت پادشاه نیل
 شکار کرده بیرنخان نزد خان را بخت سرانجام حمام در آگره گذاشت - و
 شکار گنجان چون برسند آباد از احوال دینی رسید - ماهم آنکه و اذهم خان
 که اهدا نمود بیرنخان بودند - بعوض رسانیدند - که والد حضرت در دینی
 تشریف دارند - و رجوعی بهم رسانیده اند - اگر بیعت آن جناب قدم رنج
 فرمایند - باعث خوشنودی مزیم مکانی خواهد شد - لهذا پادشاه منوچهر دینی
 گشت + شهاب الدین احمد خان پیشاپوری که از امرای پیشرواری بود -
 و خویش ماهم آنکه می شد - و او هم حکومت دینی داشت - باستقبال آمد
 پیشکش بسیار گذرانید - لیکن روزی بر اتفاق اذهم خان معروض داشت -
 که بیرنخان نزد خان آمدن پادشاه را بایست صوب از استیلا به اینندگان
 دارند مانند صاحب بیگ ما را بقتل خواهد رسانید - اگر ما را شخصیت
 کند و ما کن شریفه فرمایند - بر ما گوی قیام خواهیم نمود + پادشاه
 اگر چه از این سخن بسیار متأثر شد - اما نظر بر حقوق خدات نمایان بیرنخان
 داشته چون بمنیواست - که یکایک او را مقبول و مستاصل سازد - صلیب
 خود کرده به بیرنخان نوشت - که من بارادۀ خود جهت عیادت مزیم مکانی

عروست این صوب نموده ام - شهاب الدین احمد خاں و ادهم خاں هنگام در آمدن
 من برین جانب دخیل نداشتند - پس اگر باقیات نامه بخط و مهر خود بنام ایشان
 درویشی - بموجب تسلیم آن جماعت خواهد شد - و شهاب الدین احمد خاں چون
 این قدر راه سخن یافت - در مجلس اقدس بهانگی بلند سخنانیکه کشید بر مخالفت و عقیان
 بیرم خاں بود - گفتن آغاز کرده بیکباره خاطر اشرف را متعجب ساخت + و بکشتن
 هر چند باغیاء بنایت نظر می داشت گوئیم بدیشان که سخن را اثر می داشت
 بیرم خاں همزمان از روشنی پادشاه سر اسیم شده عود داشت مشتعل بر آنکه حاشا
 نسبت بختمی که بر ابرام نیکو بندگی این درگاه قیام نمایند - بدی در خاطر
 خیر خواه باشد - بقلم آورده مصحوب حاجی محمد خاں سیستانی و ترسوں بیگ
 به تلی فرستاد - مگر چون کار از دست رفته بود - کسی گوش بسخون ایشان
 نکرده هر دو مقتید و محبوس گشتند - و این خبر افتاد یافته امرا و منصبداران
 قوج قوج از بیرم خاں جدا شده راه دلی پیش گرفتند + و شاه ابوالعالی
 که در لاهور از بند گریخته نزد کمال خاں کمر رفته بود - کمال خاں را تخریب
 تخریب کشید نمود + و چون کمال خاں بوسوسه او به کشید رفته بعد از جنگ
 صعب شکست یافت - و سه را از خود جدا ساخت + و شاه ابوالعالی بر بیابان
 رفته نشست به بهادر خاں اراده غدر نموده - بهادر خاں سیستانی او را گرفته
 به جانب هند اخراج کرد + شاه ابوالعالی از آن طرف به بخت آمد - و در آنجا
 خودی کرده بجان پور نزد علی قلی خاں سیستانی التماس جان زمان رفت +
 علی قلی خاں بموجب اشارت بیرم خاں همزمان درین وقت که پادشاه در
 دلی بود - به آگره فرستاد - بیرم خاں او را در قلعه بیان محبوس ساخت +
 چون ریختن پادشاه را از حد افزون دید - سخت در فکر آن شد - که با خود
 رفته و آن محدود را مستحق ساخته علم استقلال بر افرازد - و باین ریت از آگره به بیان

رفت و چون بهادر خاں و دیگر سرداران را که بجانب مانوه رفته بودند پیش نمود طلبید.
 پشیمانی از امری که اعتماد تمام بر ایشان داشت - ازو جدا شده بدین رفته و بهم خاں
 ترمکمان خاں اذبار در پایسخت خود شکسته دید - از رفتن مانوه پشیمان شد - و
 شاه امیر الهامی را از بند خلاص کرده خواست - که بخونچر رود - و با اتفاق علی قلی خاں
 سبستانی القاطب بخان نام که دشت گرفته او بود - افغانان بنگاله را زیر کمره آن
 محدود را منتصرف گردود - اما بعد از آنکه چند مشیرل روانه آن طرف شده بود - از آن
 نیز پشیمان گشته بعزیمت حج راه ناگور پیش گرفت - و جمیع از امر را شش بهادر خاں
 و اثبال خاں وغیره که تا آن ساعت ازو جدا نشده بودند - مختص درگاه نمودند
 بحاجه ناگور رسید - باغایسے بعضی از مفلسان فسخ عزیمت کرده مختص درگاه نمودند
 فراهم آوردن خیل و حشم شد - که تا پنجاب رفته در آن محدود بسر برد - پادشاه را پس
 معنی را دانسته میر عبد اللطیف قزوینی را که بعد از ملا پیر محمد معلم پادشاه شده بود -
 تقویریم خاں ترمکمان فرستاده پیغام کرد - که تا آن زمان که بگی خاطر اشراف
 بنشاند سیر و شکار مفرودت بود - رضایسے همایون ما در آن بود - که آن
 خان بابا متکفل محتاج پادشاهی باشد - اکنون چوں داعیه آمنت - که
 محتاجات ملائق بنفس نفیس باز رسم - می باید که آن دولتخواه دامن از
 اشغال دنیوی بر چیده عازم حج شود - و آئینده پیرامون هوا و هوس
 نگردد - بیرم خاں بمقتضای رایس عزیمت
 سر بنامه پیاید نهاد و گردون طوع که هر چه حاکم عادل کند همه داد است
 اطهار انقیاد نموده علم و تقاره و خیل و جمیع اسباب پادشاهی را منتصرف
 حسین قلی بیگ قوی القدر روانه درگاه نمود - و خود بار دیگر منتوجه
 ناگور شد - که از راه عجزات بنگه رود - و بحر و بیگ قوی القدر و
 تلمیصل خاں که نسبت خویشی با بیرم خاں داشتند - و شاه قلی خاں محرم

و حسین خاں تملکو و شیخ گلانی و خواجه منظر علی نرنزی که میر دیوانش بود
و کسانی که از آثار اجتهاد و علم و توان گرفت - همراهش او نمودند - و باقی که
تربیت کرد و او نمودند - و سالها دراز با او بسر برده خود را از یاران
و فادار می شمردند - گاه و بیگاه قسح قسح جدا شده بخدمت پادشاه رفتند -
و اسب و شتر آردند در آرد و یافتند - نمودند - و شاه ابوالمعالی از محکم ایشان
بود - نهایتش او بوقت سواری بکوشش پادشاه آمد - اینچنان بالا به اسب
سرفرو آرد و که آن ادا مولف در تاج پادشاه نیامده - منقبت گردید - و بیرون خان
نورمان بعد از قریب ستادین اسباب پادشاهی از ناگور گذشته به بیگانگی رفت -
و چند گاه در آنجا مانده باز از رفتن کتف منقطع ایشان شد - و بناگور آمد -
پادشاه آن را شنیده از دلی بیگانه جمع رفت + و درین وقت ملا پیر محمد
احوال پُر احتمال بیرون خان نورمان را شنیده خود را بزرگه رسانید - و
خطاب پیر محمد خاں و طوق و علم و تقاره یافته با لشکر بسیار بر سر
بیرون خان تعیین شد - و ایات جلال بدین معاودت کرده قزاق بطلب
منقطع خاں بکابل رفت + بیرون خان از تعیین شدن ملا پیر محمد المتعاطب
به پیر محمد خاں بغایت آزرده و اندوهگین شده در مخالفت اصرار ورزید
و منتهی به جواب شد + ملا پیر محمد تعاقب از دست نداد + و بیرون خان چون
منقطع بکابل رسید - احتمال و انفال زیادتی را در آن قلعه که بتصرفیکه
از نیکان او که پیر محمد خاں نام داشت - بود - گذشت - و بگذشت + و شیر محمد خاں
تلاش تمام از قلعه بدر کرد + و بیرون خان بجا آمد دیبا پیر که حکومت آن
با یکی از متعلقان قدیم او موسوم بدرویش محمد او نیک بود - روان شد -
و به آن یکه نزدیک شده خواجه منظر علی دیوان خود را بطلب او فرستاد

درویش محمد اوزبک خلافت منتوق پیش آمده خود نیامد - و خواجه مظفر علی
 دیوان را نیز مقتید کرده بخداست پادشاه فرستاد - بیرم خاں که از بدین
 چشم یاری و اعانت داشت - منتج و پیرایشان بجایان رفت - و عرش
 آشیانی مظفر بهر محمد الخاطب بهر بیرم محمد خاں را بحضور طلبیده خان اعظم
 شمس الدین محمد خاں انکه را با فرزندان و برادران و محضه دیگر از امر
 بضبط پنجاب و دفع فتنه بیرم خاں نزدکماں نامزد فرمود - خان اعظم شمس الدین
 محمد خاں انکه در ظاهر قلعه ماچھی واده به بیرم خاں نزدکماں رسیده جنگ
 در گرفت - و دلاوران طرفین مانند امواج بحر اخضر بیکدیگر در افتاده تا غم
 قوت در جنگ داشتند - داد پر دلی و تهور دادند - نقطه
 بششیر فولاد و تیر خدنگ گذرگاه کردند بر مور تنگ
 سپاس چو زنبور با بیشتر ز غوغای زنبور هم بیشتر
 دلی بیگ ذوالقدر و انصاری قلی خاں و پسرش حسین خاں و شاه قلی خاں
 محرم آثار شجاعت و مردانگی بطهور آورده انکه صفوت خان اعظم شمس الدین
 محمد خاں انکه را بر هم زدند - اما آخر الامر کفران نعت کار خود کرده چهل
 خان اعظم شمس الدین محمد خاں بر قلب بیرم خاں حمله آورد - دلی بیگ
 ذوالقدر و دیگر مردم معتبر گشته شده - بیرم خاں نزدکماں پنجاب کوپستان
 سواک عزیمت - و بعد ازین فتح عرش آشیانی خواجه عبد الحمید یزدی
 را بخطاب آصف خاں فواخته ضبط دلی در محله او مقیم فرمود - و خود
 عازم لاهور شده - چون به لاهور رسید - عشق خاں از کابل آمده
 بخطاب خان خانا و منصب و کالت سر از دست و وچل سواک
 پادشاهی نزدیک کوپستان سواک رسید - جمعی از مردم مشتعل
 بجایا کوپستان سواک درآمدند - و زینهاران آنجا بکایت بیرم خاں

قزوین در جامه تنگ ایستاده جنگ کردند - و چون مغلوب گشتند -
 بهرم خاں عاجز گشته جمال خاں نامی عظام مفتخر خود را بدرگاه فرستاد -
 و مفتخر سابقه را شفیق گنایان خویش ساخته اماں خواست - و عرض
 آشیانی متاع عبد الله سلطان پوری الخطاب بخیر و کمالات
 نژاد که رفیق نژاد بهرم خاں بر اتفاق مولا عبد الله سلطان پوری در
 ماه ربیع الثانی ۸۹۸ شمس شان و شصتین و تفتیان متعجبانه ملازمست پادشاه
 شد - و بموجب محکم امر و ارکان دولت باستقبال شتافته برادر و اکرام
 تمام مجلس پادشاهی در آوردند بهرم خاں دشنه در گردن افکند و سر
 در پاسه ولی رحمت براده به پاسه برگزیدست - پادشاه بدشت مرحمت
 سرش را بر داشت - به پاسه قدیم او و نشاندند - و برای رفیع خجالت بهجت
 خاص مشرف گردانیده گفت - اگر میل سپاهبگری داشته باشی - ولایت
 کاپی و چندیری را بتو از زانی می دارم - و اگر خوابی صاحب مجلس علی
 باشی - نژاد خود را داشته مصاحبان ملک می نمایم - و اگر عزیزیت طواف
 حرمین شریفین داشته باشی - با حسن وجه روانه کنایه محکم می سازم -
 بهرم خاں گفت - که در قواعد اخلاص و اعتقاد هنوز قصور می و نورس
 راه نیافته - و این همه نژاد بواسطه آن بود - که بملازمست رسیده غبار
 طالع از خاطر اقدس زایل سازم - آنحضرت چنانکه می خواستم میسر شد -
 اکنون داعیه خیر اندیش آشت - که به اماکن شریفه رفته بدعا بر آید
 جاه و جلال مشغول باشم - پادشاه پنجاه هزار روپیه داده و شصت حج
 فرمود - و خود از راه جبار فیروزه شکار گناں با گره
 تشریف برد - و بهرم خاں مفتخر مجوزات شد - تا در یکی از بناورد
 آن ولایت بمشقی رفته روانه کنایه محکم گرد - و چون به پیش گشت

که محکومت آنجا از جانب پادشاه مجزات نمودند خاں لودھی قتل و داشت
 رسید - و در ظاهر آل فرود آمد - در شب چهاردهم جمادی الاول سال
 مذکور یا حصی از سازنده و خواننده تفریح کولاب مستطیک رفت - و در
 کشتی رفته بر روس آب سیر نمود - و سپس بر زبان پند می هزار را
 گویند و یک بختانه را خوانند - و چون یک هزار بختانه در آن کولاب واقع
 شده - باین نام موسوم گشته - و بیرم خاں بعد از استیلا تفریح و تماشا
 وقت صبح از کشتی برآمده متوجه مقرری خود شد - در آن اثنا مبارک خاں
 نام افغان لوحانی که پدرش در جنگ بی هوک بقال بدست لودیان بیرم خاں
 گشته شده بود - خیال ارتقام کرده به بهانه ملاقات پیش آمد - و بوقت
 مصافحه بیرم خاں را چندی خنجر زده شمشیر ساخت - و قطعه
 بیرم بطواف کتبه چون بشت احترام در راه شد از شهادتش کار تمام
 در واقعه مانده پس تارت بخش گفتا که شمشیر شد محمد بیرم
 افغانان بعد از هجوم آورده آردوسه خان شمشیر را تاراج کردند - پس
 محمد ابن دیوانه و بابا زبور و دیگر ملازمان بیرم خاں پسرش میرزا عبدالرحیم
 را که چهاردهم صفر ۹۹۴ از قتل و قضاوت نموده شده - و در آن
 وقت چهار ساله بود - با والده اش که دختر جمال خاں عم زاده حسن خان
 میوئی باشد - با احمد آباد مجزات بردند - و اعتماد خاں حاکم احمد آباد مجزات
 میرزا عبدالرحیم را بخدمت آلبر پادشاه فرستاد - چنانچه احوال او بتقریبات
 بعد از این مذکور خواهد شد - و القضا بیرم خاں از امرای بزرگ راین
 خاندانست - و آبا و اجداد او در خدمت اولاد امیر تیمور صاحبقران
 صاحب جاه و منصب بودند - و نسبت او برین منج است - محمد بیرم خاں
 نژاد بن سبعت علی بیگ بن یار علی بیگ بن شیر علی بیگ و شیر علی از

اخفای علی شکر نژدگان بهار گوشت + و قتی که روزن حسن سلطان بر عراق
 متوجهی شد - و سلطان ابو سعید دینار شهادت یافت - شیر علی بیگ ازل
 حدود بخضار و شادان نزد دینار سلطان محمود بن سلطان ابو سعید دینار
 رفت - و چون از دینار ایستاد ظاهراً نشد - بولایت کابل آمده بعد از
 شش ماه یا هشتصد جوان کار آمدی بقصد تسخیر شیراز و اراک پادشاهی
 انچه روانه فارس شد - و در اثنای راه جمعی دیگر از ملکان و بیستانی
 وغیره یا او همراه شده با جمعیت خوب بشیراز رسید + و جماعه از اترک
 روزن حسن بمذافه برخاسته - شیر علی بیگ شکست یافت - و اموال و
 اسباب باخته با حال پریشان متوجه خراسان شد - لیکن در راه هر جا که
 میرسد - وشت انداز کرده سامان و سرانجام بیپناه می نمود + و امرای
 دینار سلطان محیی حاکم هرات واقف آن شده بر سر راه او آمدند -
 شیر علی بیگ در جنگ گشته شد - و فرزندان و ملازمان او متفرق شده -
 پسر بزرگش یار علی بیگ بقندز رفت - و نوکر خسرو شاه شد + و چون
 بابر پادشاه چنانچه گذشت - جمعیت خسرو شاه را متصرف شد - یار علی بیگ
 و ولدش سیف علی بیگ ملازم بابر پادشاه شدند - و بعد از فوت یار علی بیگ
 سیف علی بیگ قائم مقام پدر شده غزنوی را با قلع یافت - و چون او نیز در غزنوی
 در گذشت - پسرش محمد بیرم خاں که طفل خرد سال بود - نزد غویشیان
 خود به بیخ رفت - و بسایم برکت ایشان بقدریکه باید - تحصیل محکوم
 و کسب کمالات کرده - چون بمین رفت و تمیز رسید - بکابل آمده در ملک
 توکران شاهزاده نصیر الدین محمد همایون مستظلم گشت - و بواسطه حسن
 ملک و اخلاقی پسندیده و طبع موزون و وقوف در علم موسیقی نظیر
 نظر ائمهات شهرزاده نصیر الدین شده از مصاحبان گردید - و در شانزده سالگی

در یکے از معارک لوازم شجاعت و دلاوری بجا آورده شہرت عظیم پیدا کرد۔
 و بابر پادشاه آن خبر شنیده محمد بیرم خاں را ہمیش خود طلبید۔ و بمکالمہ
 و ہمراہی خود ہمیش سرفراز ساخت۔ و چوں آثار قابلیت در وی مشاهده
 کرد۔ محکم فرمود۔ کہ پیوستہ ہمراہ شاہزادہ بجلوس بہشت آریں مے آمدہ باشد۔
 و بعد ازاں رسید بجا نیکہ رسید۔ بیرم خان تہ کمال بغایت رعیت ہنور
 و پرمہنگار بودہ ہمیشہ با اہل فضل و دانش صحبت مے داشت۔ و خوانندہ
 و سازندہ دائم الاوقات زنگ غم از آہیہ خاطر مختار مجلس او مے زدودند۔
 و ہم ترتیب و آداب پادشاہی بغایت نیکو مے داشت۔ و در ریب و زینت
 کہ لازم اہل دنیا است۔ بسیار مے کوشید۔ و در نظم و نشر بے نظیر بود۔
 و دیوان نزدکی و فارسہ او ممتاز داشت۔ و در منقبت ائمہ معصومین
 علیہم السلام قصائد غرا بسیار دارد۔ قصہ کوتاہ خاقان اکبر در اواخر
 ایں سال اذہم خاں آنگہ را باستعداد تمام بفتح مانوہ نامزد فرمود۔ و
 باز بہادر کہ در سارنگ پور اوقاتش ہمیش و عشرت مے گذشت۔ وقت
 مطلع شد۔ کہ لشکر مغل بدہ گرد ہی رسید۔ پس از آن از صحبت زنان
 مفتیہ برخاستہ در ظاہر آن بلدہ عزیمت جنگ نمود۔ اما ہمیں کہ بہادریان
 چغتائی کمان گوشہ نشین و تیر فشنہ آویں برگزیدہ مرسے بوسے آوردند۔
 در حلیہ مخفیہ تاب صدمات آہنہا نیارزدہ با ویدہ گزیاں و دیل ہریاں
 بجانب ہریان پور گریخت۔ اذہم خاں ولایت مانوہ را بامرا تسلیم کردہ
 جمیع اسباب شاہی باز بہادر را با کبیران مفتیہ او مختصرت شد۔ و
 از آہنہ بجز چند زنجیر فیل و چیزے دیگر بہجت پادشاہ نرفتاد۔ بنابر آن
 پادشاہ روانہ آن طرف شد۔ چوں بنواسخہ قلعہ کاروں رسید۔ حاکم آن قلعہ کہ
 از توکران باز بہادر بود۔ قلعہ را تسلیم نمود۔ و عرش آشیانی از آنجا اول شب ایثار

کرده دشت شبنم چرخ و سارنگ پلور آمد- و این مختبین را بخار آن حضرت بود-
 اذهم خاں که بکسب ارتفاق در همان مورد بقصد تفسیر کارکردن رواد شده
 بود- در سه کرسی سارنگ پلور شرف زمین بوس دریافت- و عرض آشیانی
 بسارنگ پلور در آمده در منزل اذهم خاں فرود آمدند- اذهم خاں عرض آمدن
 آن حضرت را فحیده جمیع غنائم را بنظر اقدس گذرانیده مقدرت خواست-
 پاوشاه نیز رقم عضو بر جانش او کشیده عازم مراجعت آگره شد- و در
 ازاجه زور شیر- بغایت قوی تمیکل بر سر راه آمد- و پاوشاه بنفس
 نفیس مقابل او شده بطرف شمشیر آن را داشت- اما در مقصد اراک
 آنجی در آن دشت حاضر داشتند- برشم شمار افشارانده بر سلاطین پاوشاه
 دوزم مشرک بجا آورده- و پس ایام شیر خاں و لیکه شیر شاه علی باچل برادر
 سوار افغان بقصد اقترب چون پلور از آب جنگ بگذشت- و علی قلی خاں
 سیستانی امخاطب بخاں زمان با دوازده هزار سوار مقابل او را اختیار
 کرده بعد از جنگ صعب شیر خاں را مغلوب گردانیده- و بهادر خاں
 برادر علی قلی خاں سیستانی که داستان بهشتی این اشعبار را مقبره نیست
 در آن مشرک چند جوان افغان را که هر کدام خود را با هزار جوان برای
 می گردانند- بطرف نیزه و شمشیر بر خاک پلاک افتاده پیاوردی و دست شکنی
 هر دو برادر مشهور افغان گشتند- و بغایت سرور شده از فیلهای نامی
 که در آن کارزار بدست آورده بودند- بیج بزرگاه نفرستادند- و این ادا
 مخالف در لاج پاوشاه بگشتند- و بهمان شکار از راه کاپلی عازم آن طرف
 شد- چون یک گرو پلور کوه مانک پلور رسید- هر دو برادر سعادت ملازمت
 و بیافان پیشکشهای این گذرانیدند- و قبایل خوب نامی هر قدر در جنگ
 گرفته بودند- و در شل سرکار پاوشاهی نمودند- و باطاف شکار نوازش بسیار

یافته مظفرین خاطر گشته در پادشاه روانه آگره شده در شریک ششم علی خان
 سیستانی مخاطب بخان زمان و برادرش بهادر خان را مخصیص جایگزین فرموده
 و بعد از آنکه با آگره رسید - خان اعظم شمس الدین محمد خان آنکه حاکم پنجاب
 و او هم خان آنکه حاکم آلوده بموجب محکم بزرگراه آمده پیشکشهای لائق
 گذرانیده و عویش آشیانی حکومت مالوده بختا ویر محمد مخاطب و وزیر محمد خان
 عنایت فرموده منصب وکالت بخان اعظم شمس الدین محمد خان آنکه
 از زمانی داشت و در سنه ۹۶۹ و در شش و هفتاد و هشتاد و نود و یک و در
 شصت و یک و شصت و دو و در شصت و سه و در شصت و چهار و در شصت و پنج
 رسید - راجه پهلوان مل که زینت دار مختبر آل محمود است - و شتر خود را
 بیادشاه داده توکری اختیار کرد - و پسر او بختوان داس نیز ملازم شده
 در سنگ امرای کبار مستقیم گردید و در محکب عالی چوں باجمیر رسید -
 پادشاه لوارم زیارت بجا آورده میرزا شرف الدین حسین حاکم اجمیر را
 بمنشی قلع میراثه که از محاکم راجه مالیدو بود - تعیین فرمود - و خود در
 سه شبان روز یک صد و سی کرده راه می کرده با پنج شش کس با آگره
 آمده و میرزا شرف الدین حسین چوں بمیراثه نزدیک شد - جگ مل و دیوانه
 که از امرای راجه مالیدو بودند - در قلعه شش جسته بمذافه قیام نمودند و میرزا
 لوارم محاصره بجای آورده بمحور نقب پرداخت - چنانچه روزی سی که از
 نقیها که زیر برج رسیده بود - دوازده تفنگ پر کرده آتش دادند -
 و آن پنج ویران شده رخنه در حصار پدید آمد - و بهادران محض مستقیم
 رخنه شدند - و راجه پهلوان بمذافه قیام نمودند - در آن شب جنگ در کمال
 صعوبت واقع شده - چوں کار می ساخته نشد - بر گشتند - و راجه پهلوان فرجه
 و فرصت دیده در آن شب بمکی رخنه را مشدود ساختند - و آخرش از

طویل ایام محاصره بجان آمده طالب صلح شده و میرزا شرف الدین محسین
 بایں شرط که بجز اسب و قتیچی چیز سے بیرون نبرند - اماں داده از سر راه
 برخاست و جنگ مل قطع نظر از اسباب و اموال نمود کرده با مزدوم غولیش
 موافق شرط بیرون رفت - اما دیوان داس را غیبت و تهوور دامنگیر شده
 جمیع جهات خود را بسوخت - و با پانصد سوار را بجوت بیرون آمد و بهیروزا
 بر آں مطلع شده سر راه برو گرفت - و جنگی در نهایت شدت موعه نموده
 دو بیت و پنجاه کس از راجپوتان بقتل آمدند - و دیوان داس زخمی شده
 چون قوت سواری او را نماند - سرش بریده از مغر که بیرون بزدند و
 بعد از چند سال شخصی در لباس جوگیاں دعوی نمود - که منم دیوان داس -
 بعضی قبول کردند - و بعضی تکذیب نمودند - تا او هم در پیچ از مبارک
 گشته شد و میرزا شرف الدین محسین قلعہ را متصرفیت شده فخرنامه مرسل
 درگاه گردانید و ملا پیر محمد الخاطب به پیر محمد خاں که سردار صاحب داعیه
 بود - شادی آباد مشور را مقام قرار و آرام نمود گردانیده عرصه مالوہ را
 یکبارہ از خار تعرض متعلقان باز بهادر مصفا ساخت - و قلعہ پچانگ
 که از قلعہ مستحکم مالوہ است - بجز و قتل گرفته سپاهیان آنجا را با تمام
 قتل نمود و در بنا بر آنکه باز بهادر بجاییت حاکم بزمان پور در سرحد خاندیس
 نشسته گاه و بیگاه مزاحمت با ظراف مالوہ می رسانید - ملا پیر محمد الخاطب
 به پیر محمد خاں بر ولایت خاندیس لشکر کشیده بلوہ بزمان پور را قتل
 عام کرد - و پیشارسے از سادات و عملا و مشایخ در آں روز شریعت
 شهادت چشیدند و ملا پیر محمد الخاطب به پیر محمد خاں بمنور در بزمان پور
 نمود - که باز بهادر در میراں مبارک شاه فاروقی قفال خاں حاکم برار را بدو
 طلبیده بپناہ دے شتافتند و در سپاهیان ملا پیر محمد از غیور و سوار خلق

او به تنگ آمده نه فرصت را و مشدود پیش گرفتند - و از آب نژده گذشتند -
 و امرای منگلی نیز اظهار کدورت کرده خود را یکسو کشیدند - ملا پیر محمد ناچار شده
 عازم مراجعت گشت + تفانهاں که مزد شجاع و مستهور بود - و ثمال کرد +
 و ملا پیر محمد سراسبه به طے مسافت مشغول شد - و در وقت عبور از آب
 نزدیک پیر محمد قطار تشتر بار دار پنهلو بر اسب ملا پیر محمد زده - پاس
 اسب او از زمین جدا شد - و هر چند نزدیکان او سعی کردند - که باو رسیدند
 و تنگی نرسانید - چون اجل دست بگردیدان حیانش محکم زده بود - اثری
 بر آن مترتب نشد - و ملا پیر محمد الخاطب پیر پیر محمد خاں غریبی بحر فنا
 گردید + و پس وقت چون مخالفان از تعاقب رسیدند - امرای منگلی بشادی آباد
 مشدود گرفتند - و از تعاقب ایشان در آنجا نیز توقف میسر نگشته متوجه آره
 شدند + و باز بهادر بار دیگر در سنه ۹۶۹ تسخیر و رستین و زشتجارت ماله را
 متصرف شده نفال نال و میران مبارک شاه فاروقی بجای مقام خود رفتند
 عرش آشیان عبداللہ خان اوزبک حاکم کاپی را بدفع فتنه باز بهادر تعین
 فرمود + و باز بهادر طاقت جنگ او نیاورده بکوچستان کابل میر گزینخت
 و عبداللہ خان اوزبک کامروا گشته در شادی آباد مشدود فروکش کرد +
 و پس ایام سید بیگ دلد مضوم بیگ صفوی که از ترابیان قریه دوکیل
 منطلق آجنان شاه طمانسپ بود - برشم ایچی گری آمده شحت و نفایس بسیار
 آورد - و قریب بدو لک روپیہ که پنجنه دار تومان عراق باشد - انعام یافت +
 و در همان اداں چون خان اعظم شمس الدین محمد خان اتکه در امر دکالت
 استقلال بخاکل بهم رسانیده بود - ادهم خان اتکه رشک برد زده خواست
 که بطریق بیرونخان توکماں او را از نظر پادشاه رد کنند - و باوجود غیبت
 و رحایت چون آن معنی صورت زبنت - تحریک بعضی امرا خان اعظم شمس الدین

محمد خاں آنکه را در سنه ۹۶۰ سیدین و تشعاعیه بر سر دیوان و قضاوت بفرستادند
 مجید مشغول بود. بهایه آنکه تواضع او قیام نمود. نقش رسانید. و از
 اعتمادی که بر غایت پادشاه داشت. بفرستاد. بر آید این مرتبه که بایر حرم پادشاهی
 بود. بایستاد. و ازین عفو عرش آشنایی که درین حرم سر تواریخ بود. بیدار
 شده سبب آن پدید. و بر آن قضیه مطلع شده همچنان بدایس آسایش
 بخار بام آمد. چو چشمش بر خان اعظم شمس الدین خاں آنکه مشغول افتاد.
 غضب بر او مشتولی شده. باشتیر خاصه بر آید آنکه که او هم خاں آنکه ایستاد
 بود. آمد. و دستور او هم خاں گشته گفت. که خان اعظم را چرا مشتی؟ او هم خاں
 پیش دیده بر دوست پادشاه را گرفت و شروع در اعتراض نمود. پادشاه از آن
 نه ادبی بیشتر بر آشفت. و دشمنی خود را خلاص کرده چنان مشتت بر خضار او
 زد. که بیرون افتاد. آنگاه بموجب حکم پادشاهی از بالای ایوانی که قریب
 دوازده مزار ارتفاع داشت. پایاں انداختند. و چو هنوز رفته از باقی مانده بود
 و یک باره بالا برده چنان انداختند. که کارش تمام شد. ماهم آنکه جسد فرزند
 برهلی فرستاد تا در آنجا مدفون کردند. و خود نیز فرزند خود و الم گشته بعد از
 چهل روز در گذشت. و آنکه بنا بر منقوطه شهر مرصعه و قزاقیان او را گویند
 و آنکه بانو مرصعه را خوانند. و کوکه برادر رضای را نامند. و منعم خاں که محرم
 او هم خاں بود. طرف کابل که پسر عمش حاکم آنجا بود. بفرستاد. و میر منعم جاکر را
 پزگنده صورت او را دستگیر ساخته بزرگه فرستاد. پادشاه در مقام عفو شده چنان
 در عزت او کوشید. و خطاب و منصب آنکه خانی بر پسر بزرگش میرزا عزیز کوکریان
 فرموده پای و دلنش بن گزاردید. گویند طایفه ککراں چو همیشه اطاعت و وفای
 بنموده می نمودند. شیر شاه در عهد خود چند مرتبه لشکر بر ولایت ایشان فرستاده
 خانی را بشمار کرد. و چو اطاعت نکردند خود بر سر آن جماعت رفته سارنگ خاں

سردار آن قبیله را بکود جلیه برفت آلوده گشت. و پیش کمال خان را همراه برده در
 قلعه گوالیار محبوس ساخت. پس از آن سلطان آدم کهنه برادر سارنگ خان کهنه
 حاکم قوم خود شده پنجاب با افغانان در مقام صلح لغت بود و چون توبیت
 پادشاهی سلیم شاه رسید. او نیز بر آو دیار لشکر برد. و کهنان با انواع جنگ
 افغانان را چنان تنگ آوردند که مردم بدشواری از اردو بر می شدند و هر کس
 که از لشکر گاه بیرون می آمد کهنان گرفته او را بقتل و کابل و پنجاب می بردند
 و می فروختند و گاهی که ترس بخاطر ایشان می رسید مردم اردو بهای رگلی
 می فروختند سلیم شاه اعتراضی شده ولایت ایشان را بتاخت و تاراج خراب
 کرد و امرای پنجاب را باستیصال آنها امر ساخته خود و سپاه تحت گوالیار
 آمد و محکم کرد که جمیع بندگان کهنه را در خانه کرده پایان آب خانه را و آنچه
 تفنگچه کرده آتش دهند و برانند چنانچه همه را بدین طریق هلاک کردند مگر
 کمال خان کهنه که محکم خانی اکبر در محوشه خانه مانده - اصلاً خبر می باورید
 سلیم شاه آن خبر یافته و کمال خان کهنه را در باب متابعت سوگند داده و حضرت
 پنجاب داد و کمال خان با اتفاق امرای پنجاب در تخریب ولایت کهنان سعی
 بود که سلیم شاه فوت شد و درین وقت که همایون پادشاه داخل ملک پنجاب
 گشت - ملازمت نموده خدمات پسندیده بفرمود رسیده در زمان اکبر پادشاه
 در سردار کوه مانک پور جاگیر یافته در جنگ خان زمان با افغانان کثرت شجاعت
 بطور رسانیده بدین سبب محکم شد که امرای پنجاب دفع سلطان آدم کهنه
 که همایون پادشاه ایل نشده بود - نموده - کمال خان کهنه را قائم مقام او
 سازند و امرای پنجاب در سنه مذکوره با اتفاق کمال خان کهنه ولایت کهنان
 را منتصرف شده سلطان آدم را زنده دستگیر کردند و کمال خان کهنه را
 حاکم آن قبیله سرکش ساختند و درین سال حواجه معین پور رسیدنا

شرف الدین حسین که از اطفالی خواجہ ناصر الدین عبد اللہ بود - از تکرستان
 بلاهور آمد + رمیزا شرف الدین حسین بموجب حکم اقدس بلاهور رفته همراه پدر
 مشیر آگره شد - و پادشاه بامتیثال او سوار شده او را آگره درآورد + و دین
 اثنا رمیزا شرف الدین حسین توبه کنی بخود راه داده باجمیر گروخت + و چوں
 از رگمتن او خلع در آن طرف پیدا شد - محسین علی خاں دود القدر خواهر زاد
 بیرم خان تکران را بخاکوست مالک تعیین فرمود + و رمیزا اجمیر را به یکے از
 مستقدان خود سپرده بجانب جالور که سرحد مجرات است - رفت - و محسین قلیخان
 دود القدر باجمیر رفته بصلح گرفت + و شاه ابوالمعالی که از حبس پادشاه نجات
 یافته بکعبه معظمه رفته بود - درین وقت برگشته رمیزا شرف الدین حسین پیوست
 و بارش را و در سینه اخذی و سبعین و تثنیث بنانزل آمده دست اندازی
 نمود + محسین علی خاں دود القدر احمد بیگ و یوسف بیگ را که از تکران او
 بودند - بتغایت شاه ابوالمعالی روان ساخت - و خود برقع رمیزا شناساقت +
 شاه ابوالمعالی در اثنا کوی گونج کیس کرد - و چوں احمد بیگ و یوسف بیگ
 غافل پیش افتادند - شاه ابوالمعالی حمله کرده هر دو را بقتل آورد + و
 خانان اکبر که در منور پور بشکار مشغول بود - راس خبر شنیده جمعی از
 امرا را بر سر او تعیین فرمود + شاه ابوالمعالی به پنجاب رفته از آنجا نزد
 محمد حکیم رمیزا کابل شناساقت و این بیت خواند -

ما بریں در نہ پئے حشمت و جاہ آمد ایم از بید حادثہ این جاہ پناہ آمد ایم
 محمد حکیم رمیزا ہمیشہ خود را بعظم او در آورده صاحب جاہ ساخت + و
 شاه ابوالمعالی بخیاں پادشاهی کابل افتاده شصت مادر زن خود را که
 صاحب اختیار ملک بود - بجزیر و عثف بحرم در آورده بکشت - و زمان
 وکالت رمیزا اگر که کوچک سال بود - بکشت آورد - تا بتدریج او را بزم مستاصل

سازد و سبکجا میز را بکامل آمده شاه ابو المعالی را بعد از جنگ گرفته بکشت +
 انقصه میز را شرف الدین حسین چون بگریز شاه ابو المعالی اطلاع یافت - از
 جاور گرفته بکشت باجمه آباو عجزات رفت + و پادشاه از لشکار قانع عشته چون داخل بلخ
 دخی شد - و چهار شو رسید - قتل فولاد که از علمایان میز را شرف الدین حسین
 بود - فاصد قتل پادشاه گردید - و در حین از دحام نزویک مدرسه مهم انگه
 تیرگی در خانه کما نهاد - و دست بلند داشتند بکشید - مردم را گمان شد -
 که می خواهد بجای می اندازد - و او دست پازین کرده بجانب پادشاه که بر
 غیل سوار بود - انداخت - و بے خطا بر شانه آں حضرت رسید - قریب یک شب
 در گوشت بود - اما هنوز تیر در شانه بود - که قتل فولاد را پانچ پانچ کردند -
 و آنگاه نیز را بر آورده قباچه پنبه دار پوشانیدند - و پادشاه اصلاً بیابی نموده
 انچنان سواره بدو نشان رفت - و حکیم عین الملک گیلانی در تدای بر بعضیا
 نموده در یک هفته آثار رحمت بطور رسانید + بعد از آن پادشاه باکره رفت
 آصف خان همزی را به حکومت کره ملک پور روان ساخت - و خود بشکار
 فیل طرف قلعه سرور رفت - و در گرفتن فیلاں تصرفات و اختراعات نمود - و از
 آنکه عبد الله خاں اوزبک حاکم مانه فیلان بسیار بهم رسانیده برای پادشاه
 نظر شده بود - جریده در موسم برسات بلبلغار روانه مندو شد - و محمد قاسم
 خاں نیشاپوری جاگیر دار سارنگ پور بکار آمد + و چون پادشاه باوجین
 رسید - عبد الله خاں اوزبک متوهم شده با کونج و اسباب روانه عجزات شد
 و پادشاه زیست و هیچ گروه و نبال او ایلغار نمود - و پسر اولی پادشاهی
 بعبد الله خاں رسید - چون کار برو تنگ شد - برگشته جنگ کرد - و غالب
 آمده بغار خاطر بکرات رفت + و پادشاه بمنو رفت - و قتل عارات پادشاهان
 خلیج نمود + و میراں مبارک شاه فاروقی واسطه بزمان پور اطاعت کرده دختر

خود را پادشاه داد. آنگاه حکومت نمود به قرا بهادر خان مروج فرموده
 ریاست ارجلال بجانب دارالسلطنت اگرچه ممنوعه شد. و در راه نزدیک قضیه
 سیرای کلاس گتیه فیله که یکی از فیلان است که پیکر در آن بر میان بود. بنظر
 در آمد لشکریان بموجب فزاینده یافته سیرای کلاس در آمدند. و
 فیل است و دیوار قلعه را شکسته راه حصار پیش گرفت. و وقتیکه فیله از فیلان
 خاصه بر سر راه او میزدند. فیل وحشی میجنگ ایستاده گرفتار گشت. و در
 سینه اش و سینه و قفسه و خواجه معظم برادر انجیلو چولی بیگم که خانگی
 پادشاه می شد. بسبب بی اعتمادی گرفتار گشته در حبس وفات یافت. و
 در همین سال قلعه اگرچه از خشت پخته بود. شکسته از سنگ شروع
 بنا نهادند. و در چهار سال صورت اتمام پذیرفت. و بعد از قضیه عبداللہ خان
 اوزبک چنان بر زبانها افتاد. که پادشاه از امرای اوزبک رنجیده میخواستند. که
 همه را متصل سازد. ازین سبب سکندر خان اوزبک و امیران خان اوزبک
 و غیره که طرف بهار و بجن پور اقطاع داشتند. سر از اطاعت پیچیدند. و
 علی قلی خان سیستانی انجاطب بخان زمان و بهادر خان سیستانی اگرچه
 مادر ایشان از صفهانی و خود ایشان زارغیده عراق بودند. اما چون اجداد
 ایشان از طایفه اوزبکها بودند. و هم از گنجان سابق نیز توبه داشتند.
 خود را در سنگ اوزبکها در آورده سردار طایفه باغی گشتند. و آصف خان
 مدعی که در چهار ایشان اقطاع داشت. او نیز بواسطه قضیه ضرر اثرین
 ایشان پیوست. و قریب سی هزار سوار محمد یکه به علم مخالفت افراشتند.
 و آن قدر مبارک که توانستند. متصرف گشتند. و عرش آرشانی که تحصیل در
 حیات او نبود. از آن مقوله حرفه بر زبان نیاورد. و بهادر و بشکار در سند
 بطرف نورد گشته. و بشکار مشغول گشته. و شرف خان قش

را نزد سکنده خاں اوزبک فرستاد- تا کسی او نموده محصور بیاورد + و
 لشکر خاں بخشی را پیش آصف خاں هرزوی گسیل کند- که از مجلای خوارزم
 و غنائم آنچه لایق سوار باشد- برگزیده و برگزیده خوارزم چینی است-
 که آصف خاں هرزوی چون از آنرا پیچنداری شده ولایت کره مانک بود
 جائیز یافت- بواسطه همسایگی عازم تنجیر کره که هرگز مسخر پادشاه اسلام
 نشده بود- گزیده + و خودی مستات به رانی در کاوتی که بصورت و صورت آتش
 تمام داشت- حاکم آن ولایت بود + آصف خاں هرزوی چند مرتبه لشکر راں حدود
 فرستاده در غزای تقصیر می نمود- و آخر خود با پنج شش هزار سوار و پیاده
 بسیار بولایت کره رفت + و رانی با یک هزار و پانصد فیل و هشت هزار
 سوار و پیاده استقبال نمود- و درین صورت جنگی در غایت صعوبت می نمود-
 و پیروز پیچشم رانی منوره رسیده از ترود باز ماند- و از غایت ناموس که مبار
 و تنجیر شود- دل از جاں برداشت- تنجیر را از فیلیاں گرفت- و خود را بکشت-
 و عروس ملک که هر روز در کنار شوهری و هر شب در عقد دیگری است-
 هم آغوش آصف خاں گشته- بآلهه چرا کره که مشکین رانی بود- رفت- و
 پسرخود سال رانی که در قلعه بود- وقت هجوم در زیر دشت و پاس مزدوم
 ملک شد- و خارج جواهر و تماشیل طلا و مرقع و اتمعه نفیسه که در سوار
 بزرگان می باشد- یک صد عدد و یک کلاں مس که با صیلاح می شد آن را
 کنال گویند- منکر از اشرفی طلا که آخر داخل سوار آصف خاں گشت-
 و آصف خاں سی صد فیل میان از مجلای یک هزار و پانصد فیل رحمت
 پادشاه فرستاد- و چیز های دیگر را بمیان نیاورد + عرش آشیانی شکار گنای
 چون بولایت کره درآمد- از گزیده هوا و باد های مخالف بیمار شده بجانب
 آگره برگشت + و چهل سخنان اشرف خاں بخشی و لشکری خاں بخشی در

محرم منتهی و اشتر کند. - بحکم پادشاه شاهنشاخ جلالت و شاه مبالغ خاں و محمد این
 خاں دیوانه و غیره که از جاگیر داران آن طرف بودند. برقع سکندر خاں اوزبک
 و ابراهیم خاں اوزبک متوجه شدند. در وقت جنگ چون بهادر خاں سیستانی
 به کمک محالفاں رسید. شاهم خاں جلالت شهرم گشته محمد این دیوانه و
 شاه مبالغ خاں دستگیر شدند. و عرش آرشانی بر حقیقت حال واقف شده
 منعم خاں خان خاں را با لشکر عظیم برشم و متغایه روانه نمود. و خود
 نیز در راه شوال سینه شد و سیبیین و قشایه متوجه آن صوب گردید.
 و چون بقون رسید. از اوراق جدا شده بر سر سکندر خاں اوزبک که در قلع
 کاشغری بود. اینکار کرد. و سکندر خاں اوزبک خبر یافته نزد علی قلی خان سیستانی
 الحاطب بخان زمان گریخت. و علی قلی خاں و بهادر خاں سیستانی به گزیر نهر
 رفته از آب جنگ گرفتند. و پادشاه به چون پور آمده. آصف خان بهروی در
 مقام اطاعت شد. و با اتفاق مجوس خاں قاشقال جاگیردار کرمانک پور به ملازمت
 رسیده نوازش یافت. و بعد از چند روز آصف خان سیستانی که پنج هزار سوار
 خاصه داشت. با جمعی از امرای معتبره دفع محالفاں تعیین شد. و آصف خاں
 به گزیر نهر رفته مقبول لشکر علی قلی خاں الحاطب به خان زمان فرود آمد. و با
 او زبان و دل یکی کرده به یکتا و فعل وقت می گزیرانید. و پادشاه بر آن حالت
 واقف گشته جاگیرش را تغییر کرد. و آصف خاں نیم شبی بهزاد برادر محمد وزیر خاں
 از اردو بجانب کرمان رفت. و عرش آرشانی منعم خاں خان خاں را به سردار
 آن لشکر محاسب آصف خان بهروی روانه ساخت. و علی قلی خاں الحاطب
 به خان زمان سکندر خاں اوزبک و بهادر خاں سیستانی را بریان و آب رساند
 که تا اگر متافیه خلل در آن نمودند. پادشاه شاه مبالغ خاں و پسرش
 مطلب خاں و اقبال خان انگ و تحسین خاں و سعید خاں و راجه طور مل

و محمد امین دیوانه و محمد خان افغان سور و محمد معصوم خان و لشکر خان بخشی
 را بسزایریه میر میر محمد المملک که از اکابر سادات مشهور مقدس طوس بود - بر
 سر راه بهادر خان سیستانی فرستاد و درین وقت علی قلی خان المصططب به خان زمان
 ششم خان خانان را شفیع گنایان خود گردانیده و ولد و خویش و اربابیم خان
 اوژبک را که بجایه عثم خویشمن می داشت - باریلان نامی بدنگاه فرستاد و عرض
 آرشانی در مقام عقد شد - و چون پور جاگیر البشاش را بایشان مقدر داشت - اما
 میر میر محمد المملک به بهادر خان سیستانی و سکندر خان اوژبک رسیده در صد و
 جنگ بود - که بهادر خان پیغام کرد - که برادرم علی قلی خان المصططب بخان زمان
 والده را بخدایت پادشاه فرستاده راقتباس عقد جاری نموده است - این قدر صبر
 کنند - که جواب پرسد - و میر میر محمد المملک را این معنی را قبول نکرده و صفت جنگ
 بیاراشت - و سکندر خان اوژبک را که هر اول بود - گریزانیده و بسیار سے از
 لشکر یافش را بقتل رسانیده - بهادر خان سیستانی که تا آن زمان با قویج خود
 ایستاده بود - حمله کرده اقویج پادشاهی را برسم زد و میر میر محمد المملک به قویج
 گریخته - غنیمت بسیار بدست لشکریان بهادر خان سیستانی در آمد و چون
 صلح شد - عرض آرشانی چون پور را بوالدیه علی قلی خان سیستانی المصططب
 بخان زمان گزاشته بعزم میر قلعه چنار گطه و بنارس روان شد - در آن وقت
 علی قلی خان خان زمان باغوازی سکندر خان اوژبک از آب گنگ گزاشته غازی پور
 و بنبار سے از پردگات را منتصرت شد - پادشاه علی قلی خان خان زمان را
 مخاطب و معاتب ساخته حکم فرمود - که اشرف خان به چون پور رفته و ولد
 علی قلی خان خان زمان را محبوس سازد - و خود با یلغار روان غازی پور
 شد - و علی قلی خان خان زمان بدامن کوهها که جنگه های پیر درخت است -
 گریخت - و بهادر خان با اتفاق سکندر خان اوژبک و اربابیم خان اوژبک

بتجلیل سے خبر دقت شب بہ جون چوہ آمدہ نزد پائما رنہادہ بر قلعہ سوار شدہ
مادر را خلاص کرد۔ و اشرف خاں را مقید ساخته بجانب بنارس رشتافت +
عروش آریانی از اجتماع راین خبر بہ جون پور آمدہ باخصاص لشکر و سپاہ ملاک
محمودوسہ فرماں دادہ خان زمان خلافت گذشتہ دیگر بار بچرخ و ناری در آمد و
این بیت در عربضہ نوشت - بیت

بایں اُمید ماسے شاخ در شاخ کرماسے تو ما را کرد گشتناخ
و پادشاہ رنابر آنکہ بہادر خان سیستانی را از ہنگام کوچکی برادر سے گفت -
و علی قلی خان خان زمان را نیز بواسطہ خدمات سابقہ بسیار دوست میدشت
و کے خواست کہ با تکیہ ایشان را متصل سازد۔ دیگر بار گنایان ایشان
بخشیدہ جاگیر ہا را مسلم داشت + بیت

گرچہ سے گفت کہ زارت چشم میدیدم کہ نہافش نظرے یامن دل سوختہ بود
انقصہ یکے از ملوک پیشیں سے گفت کہ اگر خلایق بدانند کہ مرا در عقو گنایان
چہ لذت است۔ بجز گناہ شفعہ دیگر وسیلہ قریب من سازند۔ و نے الواعدہ مضمون
در عقو لذتے است کہ در انتقام نیست - عروش آریانی بعد از عقو تکلیف
محمود فرمودند۔ جان زمان کشتی خیالت را مانع آمدن خود ساختہ گفت۔ بعد
از آنکہ آل حضرت بدولت و سعادت تشریف برئند۔ بندہ مع برادر سر قدم
ساختہ باتان بوسی خواہر رسید + آل حضرت عذرش پذیرفتہ اندو سوگند گرفت۔
و عازم دار السلطنت آگرہ شدہ و بعد از وصول ہمدی قاسم خاں را باچار
ہزار سوار بفتح آصف خان ہزدی و محکومت گڑھ روان فرمودہ و علی قلی خان
انکی طلب بخان نماں کہ ہنچنان در دل راودہ مخالفت داشت۔ آصف خان
ہزدی را بجانب خویش در جون پور کشیدہ و آصف خاں از ننوات و تکیہ
علی قلی خاں بجاں آمدہ بعد از شش ماہ با اتفاق برادر خود وزیر خان

بطرف گرده گزینخت + و بهادر خان سیدستانی تعاقب نموده با آصف خان پوری
 جنگ کرد - و او را مغلوب ساخته و متغیر نمود + وزیر خاں فوتست دیده با قوچ
 خود بر بهادر خان تاخت - و او را مشهورم گردانیده برادر نیم غشیه خود را
 خلاص ساخت - و هر دو با اتفاق به گرده رفته در آنجا مقام کردند + و در
 خلال این احوال ابوبکر محمد حکیم میرزا آمده عرض داشتند - که بعد از
 غشیه شدن شاه ابوالمعالی سلیمان میرزا خطیر کابل بنام خود کرده - و
 میرزا سلطان نام شخص را از جانب خود در کابل گذاشته خود به بدخشان
 رفت + و چون محمد حکیم میرزا سلطان را از کابل بد کرده است -
 سلیمان میرزا لشکر جمع کرده میخواهد - بکابل آید - و مختصرت شود اگر درین وقت
 شمرک رعایت شود - کمال دقه پذیری خواهد بود + پادشاه فرامی بنام امرای
 پنجاب + و محمد علی خاں حاکم مکتان صادر فرمود - که هرگاه سلیمان میرزا قصد
 تسخیر کابل نماید - بد آن جانب رفته دفع مزاحمت او نماید + و فریودن خاں
 کابلی که از امرای پادشاهی بود - و خاں محمد حکیم میرزای شد - متخصر گشت -
 که نزد محمد حکیم میرزا رفته نموده و معاون او باشد - اما پیش از آنکه فرامی برسد -
 سلیمان میرزا به کابل آمده قلعه را محاصره کرده بود - و محمد حکیم میرزا چون
 تاب مقاومت نداشت - گریخته به زیلاب آمد + فریودن خاں به لب آب زیلاب
 محمد میرزا را ملازمت نموده خاطر نشان کرد - که پادشاه گریختار خورشید علی خاں
 المتعاطب بخان زمان و او بیکان است - و فوتست آمدن لاهور ندارد +
 پس منار سب آن است - که به لاهور رفته مختصرت شوند - و امرای پنجاب را
 از خود ساخته به احسن وجه دفع مضرت سلیمان میرزا را نمایند - بنابر آن
 محمد حکیم میرزا فریب خورده روانه لاهور گشت + و متطلب الدین محمد خاں آنکه
 و میر محمد خاں و دیگر امرا در لاهور مختصرت گشته در مقام مدافعه شدند +

و محمد حکیم میرزا در باغ هندی قازیم خان نشسته هر چند سعه کرد - که امرای
 پنجاب باو ایل شوند - صورت نیافت + پاؤشاه محتاجت علی قلی خان زمان
 را بتوفیق انداخته و آگره را به منعم خان خانان سپرده شب چهاردهم
 بجای اولی ^{۹۷۴} از پنج و سبیین و تفتنا تیه بشهرت ممتوجه لاهور شد
 و هنوز از سرهند نگزشته بود - که خبر لاهور رسید + مختصنان بیکار نثار
 شادیان به نواختن در آوردند + میرزا که در خواب بود - بیدار شده پوزید - که
 نثار شادیان را سبب چیست ؟ گفتند - چون پاؤشاه بایکبار نزدیک آمده است
 شادیان می نوازند + میرزا تصور کرد - که مگر پاؤشاه به یک گروه لاهور
 رسیده است - نه توقف سوار شده تا کابل واپس نرود + و چون موسوم
 زمینستان رسید - سیکان میرزا از کابل به بدخشان رفت - و محکومت آنجا
 قناعت نموده غنیمت دانست + و پاؤشاه به لاهور آمده در آن حدود رشکار
 فرقه نمود - و وزیر خاں در رشکار گاه به ملازمت آمده عذر گناه آصف خان
 هندی درخواست کرد - عرش آشیانی از تفصیلات او در گذشته وزیر خاں رانج هزاری ساخت
 و حکم فرمود که آصف خان هندی بر تفتان مجنوں خان قاتل در کوه مانک پور بوده
 محظمت آں حدود نمایند + و هنگامی که بابای علیات عازم پنجاب شد - اولاد و اخلاف مختصنان
 میرزا مقصد اعمال ناشایسته شده رفتها آنگه مختند + و نسبت محمد سلطان میرزا از جانب
 پدر با میر تیمور گورگاں در واقعات بابر خلیف الدین محمد پاؤشاه نظیر یافته - و مادرش
 دختر سلطان تحسین میرزا ست - و در زمان نصیر الدین محمد همایون پاؤشاه
 حرام خیار بها کرده مقهور و بفقو شد - و آنگه میرزا پسر مرگش در کابل در جنگ هزاه
 گشته شد - و شاه میرزا پسر خودش به اجل طبیعی در گورگشت - لیکن از آنگه میرزا دو
 پسر ماندند + یکی اسکندر سلطان - و دیگری محمود سلطان - و نصیر الدین محمد همایون
 پاؤشاه اسکندر سلطان را آنگه میرزا و محمود سلطان را شاه میرزا نام کرده در

تزویرت ایشان کوشید + و محمد سلطان میرزا با سایر افتاد و ثقت مجلس اکبر پادشاه
 باز بریند آمده پدگشته آدم پور را از سرکار سنبھل در دجیر مدعی معاش یافت +
 و در آن پیروی او را چهار پسر اندر آن پدگنه حاصل شد - محمد حسین میرزا
 و رابعه ایم میرزا و مسعود حسین میرزا و عاقل میرزا - و اینها هنوز کوچک سال
 بودند - که پادشاه تزویرت کرده از بختله امر گذارید - و بعد از پدرش چون پد
 رخصت برگشته در سنبھل بجاگیر مایه نمود رفتند - و در آن مدت که پادشاه بیخ
 رفته محمد حکیم میرزا به پنجاب روانه شد - یا بنی اعظام خود رسکندر سلطان و
 محمود سلطان الموسویان بالغ میرزا و شاه میرزا یک شده عیال و زیردست و جمعی از
 اراقل و آدباش را جمع کرده در مقام دست اندازی شدند - جاگیر داران آن
 نواحی ایشان را مغلوب ساخته بجای مانده گریز ایندند - و آن عرصه چوں از
 سردار سی صاحب دجور خالی بود - به تصرف ایشان در آمد + و منعم خان الحاطب
 بخان خانان محمد سلطان میرزا را از سرکار سنبھل منتقل نموده در قلعه بیانه
 محبوس ساخت - و او در آنجا در گرفت + و پنجین علی خلی خان رسیستانی
 الحاطب بخان زمان و سکندر خان اوزبک دیگر امر از آمدن محمد حکیم میرزا
 بلاهور آگاه شده نقض عهد نمودند - و بر سرکار خود رفتند - و قنوج و اوده
 و دیگر ولایات و پدگنات را قابض گشته جمیعت عظیم بهم رسانیدند + و عرش آیشانی
 از لاهور به قصد دنج ایشان بشواعت بازگه آمد - و باحضار لشکر فرماں داده
 با دو هزار فیل و لشکر افروان از قیاس مستوتیر چون پور شد + و خان زمان
 که سید یوسف مشدی را در قلعه شیر گره محاصره کرده بود - را این خبر
 شنیده چوں در آن رودی گمان مراجعت پادشاه نداشت - بیت خواند بیت
 سمی نمند و زیرین نعل او خورشید را ماند که از مشرق بمغرب رفت و میشد و در میان آمد
 و از پاسه آن قلعه بر خاسته نزد بساؤر خان رسیستانی که در قلعه کوه بانک پور

مجنوس خان قاتشال را محاصره داشت - رفت به عرش آیشانی تعاقب او کرده
مجنوس آن جانب شد - و چو پیوسته راسه بر نیل رسید - شنید که علی قلی خان
سیستانی التخطب بخان زمان از آب گنگ مجبور نموده ارادۀ مانده دارد -
تا با ولایت محمد سلطان میرزا پیوسته آن حدود را مختصرت شود - و اگر زور سه
باو رسد - پناه به شان دکن برد - عرش آیشانی وقت شب بگذر کوه مانگ پور
آمد - و چو سختی حاضر نبود - بر نیل نیز بال شد - نام سوار شده هر چند
اما مانع آمد - قبول نموده متوجۀ علی الله آب تهار گنگ در آمد - قضا را
از قوت اقبال پایاب بهم رسیده نیل را احتیاج بشنادی شد - و پادشاه با
برخی از رفیضان نامی و صد سوار از آب گزشت - و قریب بفتح علی توقف
بجاء علی اردو علی قلی خان سیستانی التخطب بخان زمان رسید - و در آن
وقت آصف خان هندی و مجنوس خان با جمعیست خوب به پادشاه پیوستند - علی قلی خان
و بهادر خان که گمان مجبور پادشاه با اندک مژدم در آن شب نداشتند - همه شب
به شراب خوردن و لولی رقصانیدن مشغول بودند - تا آنکه شصت از مژدم پادشاهی
به کنار اردو ایستاد رفته فریاد کرد - که ای غافلان! پادشاه به قصد شما
از آب گزشت - اینک رسید به ایستادن پس خبر را از مکر و حیله آصف خان هندی
و مجنوس خان دانسته پرتو نکر دند - ناگاه آواز کوس و کورگر پادشاهی به گوش آن
خو گزشتگان رسید - سراسیمه از مجلس برخاسته به صف آرائی مشغول گشتند
و وقت چاشت روز دوشنبه غروب ذی الحجه الحرام ۱۰۹۹ ربيع و سبعمین و تسعین
هنگ در گرفت + و بابا خان قاتشال که برادر پادشاه بود - جمعی را که از
جانب مخالفان به مقابل او آمده بودند - در حلقه اول بر داشت - به فرج
علی قلی خان رسانید + و بهادر خان سیستانی و غیره وقت بر بابا خان قاتشال
ناخته به صف مجنوس خان رسانید + و بهادر خان با اینکه در آن تر بود خوب

او از ترتیب اقتاده بود۔ مہاجا پر صف بختوں خاں حملہ بڑوہ بہ یک
 طرفہ النہین از ہم درید۔ و مے خواست۔ کہ بر فوج خاصہ پادشاهی ریز
 بتازد۔ در آن اثنا جیسے از مردم مقتدر کہ پیش فوج پادشاهی بودند۔ مرافعہ
 قیام نمودند۔ و پادشاہ کہ خان اعظم میزرا عزیز کوکہ را در وقت خود ساختہ
 بر نیل سوار بود۔ بنا بر احتیاط از قبل فرود آمدہ بر اسب سوار شد۔ اما
 شامت گفران نعمت کار نمود کردہ۔ اسب بہادر خاں بہ زخم تیر از پاسے
 در آمد۔ و بہادر خاں پیادہ گشت۔ و ہنوز ریس خبر بہ پادشاہ نرسیدہ بود۔
 کہ آن حضرت بہ نفس نفیس خود مستویتر جنگ شدہ نیلاں را بہ ہیشت
 مجموعی بر انواع علی قلی خان ریشتمانی راہد۔ شجاعت یکے از فیلان پادشاهی
 کہ تیرا شد نام داشت۔ بر فوج علی قلی خاں دوید۔ و رویانہ نام قبیلے را
 کہ از طرف مخالف مقابل آن آمدہ بود۔ چنان کشتہ زد۔ کہ در لحظہ بر زمین
 افتاد۔ آنگاہ از جانبین جاناں دشت بہ آلات حرب بڑوہ بہ کارزار پنداشتند
 و از قضا تیرے بہ علی قلی خاں رسیدہ۔ در مقام بر آوردن بود۔ کہ تیرے
 دیگر بامش رسید۔ و چندان بے طاقتی کرد۔ کہ علی قلی خاں از پشتش جدا
 شد۔ یکے از متعلقان او اسب دیگر حاضر ساخت۔ و خواست۔ کہ سوار گند۔
 ناگاہ نرسنگہ نام قبیلے باو رسیدہ بلکہ مال کرد۔ و لشکرش روے بکمر بندانہ
 در آن اثنا نظر بہادر نام شخصے بہادر خاں مانندہ گرفتہ پیش پادشاہ آوردہ
 پادشاہ شگفت۔ کلام بدی از ما بشما رسیدہ بود کہ شمشیر بر روے من کشیدہ
 بہادر خاں از کمالی خجالت جواب ندادہ ہمیں قدر شکفت۔ کہ انکھند شد
 در آخر عمر دیدار حضرت پادشاہ کہ مانجے گناہان است۔ میسر شد۔
 پادشاہ از غایت مروت امر بحفاظت او فرمود۔ اما چوں ہنوز گشتہ
 شدن علی قلی خان خان زماں متحقق نشدہ بود۔ دولتیجاہاں صلح

در دُجُو او ندانسته بے رخصت آن حضرت به قتل آوردند - آرسے

نظم

به کفران نعمت بدیگری که کرد
یک شب مرادش رسکندر نخواست
بهاور که بعد مرستم روزگار
از کفران نعمت چنین گشت خوار
و هم ازین دو بیت که از تاریخ طبع
تایم ارسال است - مستفاد میگردد
که خان زمان بزخم تفنگ در حرکت + رقطه

چو شد خان زمان یانعی و باغی
ز انبر شه که رشاش نیست دیگر
تفنگ خورد ویز عالم رفت و گردید
بهاور گشته از غفلت برادر
برای فتح شه تاریخ مجتسم
خود گفتا مبارک فتح انبر
عروش آشیانی سر علی ثقیل خان
خان زمان و بهاور خاں را به پنجاب
و کابل فرستاد - و جان علی اوژبک و یار علی بیگ و میرزا بیگ و
خوش حال بیگ و میرزا شاه بدخشی و علی شاه بدخشی و غیر هم را
که از توابع خان زمان بودند - بدست آوردند به چون پلور رفت - و در آنجا
بهست عزت دیگران ایشان را زیر پای و دست زبیل بدست بیاسا
رسانید - و منتقم خان امخاطب، خان خاں را محکومت آن بنده داد
و چون رسکندر خان اوژبک که در قلعه اوده حصاری شده بود - در
کشتی نشسته بگور که پلور حرکت - در ماه محرم سنه ۹۷۵ خمس و سبعین و
زینحائیه منظر و مشهور با گره تشییرت آورد + و چون تا آن غایت رانا
اودے رشک اطاعت نکرده بود - با دُجُو سفر پیافے در همان زودی روانه
آن طرف شده - چون به قلعه شیو پلور رسید - حاکم آنجا قلعه را خالی
کرده نزد صاحب خود سوزن را به رخصتور رفت + پادشاه آن حصار

را بملازمین درگاه برپرده بقلعه کاکرون که سرحد مالوه است - توپ
 فوتمود و اولاد سلطان محمد میرزا که قلعه مشد را مستصرف بودند - این
 خبر شنیده مضطرب گشتند - و چل در آن رودی آغ میرزا فوت شد - باقی
 میرزایان به تعجیل تمام جانب عجات گریختند و عرش آشیانی مالوه را به
 شهاب الدین احمد خان نیشابوری برپرده از قلعه کاکرون عازم دفع رانا
 گردید و دانا هشت هزار راجپوت کار آزموده و ذخیره بسیار در قلعه
 چتور که بالای کوه واقع شده است - گذاشته - خود با اهل و عیال بجایای
 قلب رفت و پادشاه عازم تسخیر قلعه چتور گشته محاصره فوتمود - و پنج هزار
 نجات و سنگ تراش و آهن گرد نقاب و کلکار و بیلدار باساختن ساباط که
 مخصوص هند است - معین فوتمود - و آنها باساختن ساباط و حفر نقب
 مشغول گشته دادوسته دادند و ساباط عبارت است از دو دیوار که
 به فاصله یک تفنگ انداز بنیاد می کنند - و در پناو ننهند و سپه ما که در
 جزم گاد گرفته باشند - آن دیوار ما را نزدیک قلعه می رسانند - و آتشبازان
 و نقابان از کوچه و سطح آن دیوار ما بفرار خاطر زیر پای قلعه آمده بحفر
 نقب می پردازند - و دائره تفنگ در نقب پر کرده چون رخنه در قلعه می اندازند
 از رسته همان ساباط لشکر پانجا رسیده - بحصار در می آیند و انقضیه
 چل دو ساباط محقق شد - و دو نقب زیر برجهای رسید - هر دو را از دائره
 تفنگ پر کرده بیلار آتش دادند - بحسب اتفاق در یکی زود تر آتش گرفته
 آن برج بوم رفت - و رخنه عظیم پدید آمد - دو هزار کس که مسلح شده در کس
 نمودند - بخیل آنکه هر دو نقب کار خود ساخته رخنه در حصار افکنده شده
 است - بیلار از ساباطها بجانب حصار دویدند - و یک هزار کس یاں رخنه
 رسیده با راجپوتان به حزب پیوستند - و یک هزار کس به برج دوم رسیده

چوں رفته نبردند - بزشت به چیله بیرون آمدند + و مزدوم اندرونی به مافوق
 ایشان قیام نموده در عین جنگ بودند - که ناگاه نقیب ریس بیج نیز آتش
 گرفته پیرید - و اعضا به دوست و دشمن پریشان شده بهر طرف افتاد و پناهی
 پانزده نفر از امرای پادشاهی مثل سید جمال الدین باره و مردان قلی شاه
 و غیره با پانصد لشکر از تنجالی ضائع شدند - و از امایه قلعه نیز جمعی
 کثیر هلاک گشتند + و چوں معامله چینی شد - از آن رخنه سپاهیان مجال
 در آمدن نیافتند در آن روز قلعه مستحضر نشد - و بعد ازین واقعه سابط
 دیگر ساخته + روزی پادشاه در جائیکه در آن سابط ترتیب داده بودند -
 رشته تفریح جنگ میکرد - چهل رانچوت که سوار مزدوم درونی بود - و
 بارانا خویشی داشت - تمام روز گزود قلعه رحمت اینتام گشته وقت نماز محقق
 برابر مورچل خاصه پادشاهی آمد - و از روئینه مشعل محسوس گشت -
 پادشاه تفنگ خاصه که در دست داشت - برابر روشنی داشته آتش داد -
 از ارتفاعات حسنه گلوله تفنگ بر پیشانی چهل آمده هلاک شد و قلعگیان
 چوں سوار را گشته دیدند - دست از جنگ برداشته شجاعت جسد او
 را سوختند - و بمنازل خود رفته بخهر کردند - و جمیع مال و اسباب و عیال
 و اطفال را سوخته خاکستر ساختند + و چوں از روئینه آتش معلوم گردید -
 که آنها بخهر کرده اند - سپاه اسلام در همان شب مستوی حصار گشت - و
 چوں کس بمعارضه پیش نیامد - بقلعه درآمدند - و پادشاه نیز هنگام صبح
 بر فیل سوار گشته با جمیع امرا و امیرزادگان که پیاده بودند - داخل قلعه
 گشت + و جمعی از هندوان مستهز که در منازل خود و بیخانهای محکم
 در آمده بودند - چندان جنگ کردند - که تا وقت نیم روز ده هزار کس
 از همه قتل گشته شدند و از لشکر نصرت اثر غیر از نصرت علی توابعی

کے شہادت نیافت۔ و بعد از یہ روز حکومت آں جا باصف خان ہندی
مُجمع شدہ و خاقان اکبر مشہور و مطلقاً عازم مراجعت گشت۔ و در
اثناسیہ راہ شیرے سہنک از زیر درختاں بر آمدہ۔ بحکم پادشاہ کسے
مُزارحم آں نشد۔ آں حضرت تیرے بر آں امداحت۔ شیر زخمی شدہ زیر
پیشتر رفت و پایتاد۔ پادشاہ بار دیگر تفنگ بر آں امداحت۔ و زخم کاری
بہفتادہ۔ شیر منتوجہ آں حضرت شد۔ و بیس حال عادل نام شخصے بدلتی
دار خود را بشیر رسانیدہ در آویخت۔ و مقارین آں مژوم دیگر ہم رسیدہ
شیر را ہلاک ساختند۔ و بر سلاستہ پادشاہ لوازم محکمہ بجا آوردند و پادشاہ
چوں باکرہ آمدہ قرار گرفت۔ بعد از چند گاہ خبر رسید کہ (ہزاریم) حسین میرزا
و محمد حسین میرزا از چشگیر خان گجراتی رودے گزداں شدہ باز بہ مانوہ
آمدہ اند۔ و اکٹوں اوجین را محاصرہ دارند و پادشاہ تلج خان اندجانی و
خواجه رعایت الدین بخشی قزوینی را بہ دفع ایشان تعین نمودہ میرزایاں
بجانب آپ نزدیکہ قرار نمودند۔ و سراییمہ از آب گزشتہ از طرف گجرات
رفتند و در شہر رجب سلاستہ بست و سبعین و تترخت عرش آرشانی
بعزیمیت فتح قلعہ رخصبور از مرکزہ دائرہ خلافت حرکت نمودہ شکار گزداں
چوں بہ رخصبور رسید۔ راجہ سورجن کہ آں قلعہ را از حجازاں قلام
سلیم شاہ خریدہ بود۔ شخص مجستہ بممانعہ قیام نمود و مژوم پادشاہی
آں قلعہ را قبل کردہ راہ دوجل و خرمنج مشہور ساختند۔ و بہ قزوین
پادشاہ بر کوہ من نام کہ نزدیک قلعہ است۔ سرکوب رانجہ چند توپ و
ضرب زن کہ بواسطہ کثرت ارتقاء بیچ پادشاہے بالا بفرودہ بود۔ بفرودہ
و چوں ہر توپ گشاہے یافت۔ چشویں خانہ اندوین شراب سے شدہ
راجہ سورجن عاجز گزیدہ امان خواست۔ و با اہل و عیال خود بیرون رفتہ۔

قلعه با خواجه و عذرانش بتصرف پادشاه در آمد + آنگاه آن حضرت به انجیر
 شتافت زیارت خواجه معین الدین چشتی مقدس سره زیارت - و بآگره تشریف
 حضور فرمود - و بدین حضرت شیخ سلیم چشتی مقدس سره به قصه بیکری
 رفت - و چون چند مرتبه عرش آرشانی را فرزندان توکد شده نموده بودند -
 شیخ محمود قدوم فرزندان طویل الهه داده عیش حال ساخت + قصا را در
 همان زودی آثار حمل ظاهر شده صبح روز چهارشنبه هفتصد و بیستم شهر
 ربیع الاول در شصت و نه عثمان و ستمین و نهمین کوب ولادت شاهزاده سلطان
 سلیم بطالع بدست و چهار درجه میزان بمقام بیکری در منزل شیخ سلیم چشتی
 مقدس سره از آن جا و جلال مظهر نمود - و خاقان آلبه به مشکافه آن
 موهبت مطلقه جمیع زندانیان را خلاص ساخت + و خواجه حسین شنائی
 قصبه گفت که صبح اول تاریخ جلوس جلال الدین محمد اکبر پادشاه است و در آن روز
 تاریخ ولادت شاهزاده جم جاه - و این مطلع از آن است - مطلع
 در آنکه از پنج جاه و جلال شهر بار گوهر نجد از مجید عدل آمد در کنار
 عرش آرشانی رحمت را بیکه ندره که در باب فرزند کرده بود - و پیاده
 بانجیر شتافت - و زیارت خواجه معین الدین چشتی بها آورده دست زدن
 بانام و احسان گشاد - و از راه دلی در کنار گنای برگشت + در آن مدت
 راجه رام چند واطع قاهره کالجیر که شیر شاه در بواسه آن سوخت - و بعد
 از سلیم شاه یاز به تصرف رفت و او در آمده بود - از قصبه چشور نرسیده
 آن قلعه را به جنگ پیشکش پادشاه کرده و در موسم فرستادن شنان و
 ستمین و نهمین باز در منزل شیخ سلیم افسر نمایان گشته موسوم به خاندان
 و بقیه به بسیاری گردید + و در این سال پادشاه دیگر بار به زیارت بانجیر
 رفت - و در آن شهر چهارم از حج و سنگ رینا فرموده به ناگور شتافت +

و چند رستین ولد مالک و دلس کلیان مل راجه بیکانیر ملاقات آمده پیشکش
 فراوان گزرا نیدند و پادشاه و دختر از راجه کلیان مل گرفتند از آنجا شکار گشتن
 به قصبه اجدو صحن رفتند و زیارت شیخ فرید شکر شیخ مقدس رسته در یافتند
 به دیپال پور آمدند و میرزا عزیز کوک جالبه دار آنجا طوطی داده پیشکش گزرا نیدند
 چون بلاهور رسیدند محبت علی خان گنگا مل حکم آں بنده نیز دستور میرزا عزیز
 کوک پیشکش لائق بنظر در آورده و در غره صفر ۹۶۹ عر شمع و سنجین و تنجانی
 به تفریح حصار فیروزه تشریف بزرده باز به انجیر آمدند و شرائط زیارت پیر گزرا
 بتقدیم رسانیده بآگره تشریف بزرده در آں هنگام سکندر خان اودیک که در
 جنگلها سیاه بنگال سرگودا مل گشتند - مقرر خان الحاطب سخا خان او را
 پیایه بوس پادشاه آورده شفاعت گنایان او نمودند در آں سال چون مقام
 سیکری بر آں حضرت مبارک شده بود - در آنجا شهر عظیم بنا فرمودند
 و در آں نمودی چون بجزات فتح شد - آں را موسوم به فتح پور گردانیدند - چه
 که در شهر صفر ۹۷۰ شامین و تنجانی چون در ملک بجزات غل و فساد علی
 بهم رسید - پادشاه عازم تفریح آں شد - و چون گزرا بانجیر افتاد - زیارت کرده
 از مروج پر فوچ خواجه سید حسن تنگ سوار که از اولاد ارام تمام ترین العابدین
 علیر و علی آبار اثر الکرام و اولاد الوطام آفات التیجیه والسلام است -
 را استدراود نموده خان کلاں را بایشیاسی از امار بر نیم مشغول بران سواران
 ساختند - و دلس بنگاله را بملکومت جوده پور که وطن مالک بود - مقرر کرده خود
 نیز ردا و بجزات گردیدند و در دو مقرر بنگاله خبر رسید - که شب چهار شنبه
 هجری ماه جمادی الثانی سنه مذکوره در منزل شیخ دانیال مقدس بر سر
 شاهزاده نیکو خصال دانیال بوجود آمد - آں حضرت لوازم خود عالی بتقدیم
 رسانیده آں تر بود را موسوم بانیال گردانیدند و چون پشن بجزات محل نزول

پادشاه گفت - شیر خاں فولادی که از امرای گجرات بود - جان جنگ با
 میزد و بعد از یک هفته سپید احمد خان باره به محکومت پهن مقرر شده
 رایت عالیات متوجه احمد آباد گشت - و هفتاد و هشتاد کوی فقه بود که سلطان
 مظفر گجراتی با اتفاق میزنا بر شراب که شیرازی الاصل بود - و اباعن جد در گجرات
 اعتبار تمام پیدا کرده بود - بجلازمت رسیده شرف بساط بوسی دریافت و در روز
 دیگر اعتماد خاں و سپید چاند خان بخاری و اختیار الملک و ملک اشرف و
 وجیه الملک و الف خان حبشی و جهاز خان حبشی و دیگر سرداران با تخیل و
 سامان تمام آستان بوسی سرافرازی یافتند - و رقم رفاق چوں از جبهه حبشیان
 محسوس می شد - همه محسوس گفتند - و بده احمد آباد که آیه کریمه قال الذی له
 یخلق مثلما ینی الیلاد در شان آن است - بی جنگ متحضر شد - چنانچه در
 وقایع شانان گجرات مرقوم گشته است + و چوں انبیا ایم حسین میزنا در فوج
 بهر موج و محمد حسین میزنا در حال صورت بود - عرش آشیانی عازم دفع ایشان
 گشته و در وقت اختیار الملک که عهده امرای گجرات بود - چوں بهجانب
 چوں میخواست - سائر امرای گجراتی بطریق حبشیان متعبد گردیدند + و بعد
 از آنکه سایه چشرفلک ساع بر بند کهنایت افتاد - خان اعظم میزنا عزیز
 کو که را حاکم احمد آباد گجرات ساخت + انبیا ایم حسین میزنا از مذهب و حصول
 پادشاه خیر یافته رستم خان مومنی را از ترس آنکه مبادا بجلازمت پادشاه رود
 پناش آورد - و خواست - که از چهل کروی به آردوسه ظفر قویس نوشته به پنجاب
 رود و نوشته بر انگیزد - یک هزار شب نوشته بود - که عرش آشیانی این خبر شنیده
 خواجیه جان و قلیچ خاں را در خدمت شاهزاده سلیم به خطب آردو گرفت -
 و بانچه قبیل باغمار عازم تاویب انبیا ایم حسین میزنا گردید - و روز دیگر
 با چهل سوار باریب هندری که نزدیک قصبه ستربال سده گورد - در رسید

ابراہیم حسین میروزا چوں با ہزار سوار بود۔ گرمی گشتہ ہما تبا ماند۔ و پادشاہ
 ساعتی توقف کرد۔ در آن اثنا سپید محمود خان بارہہ و راجہ بھکوان داس و
 مان سنگھ و شاہ قلی خان محرم و سورجن راجہ رتھنبور و دیگر امرا کہ جانب
 سورت تعین گشتہ بودند۔ بموجب حکم از اثنا کے راہ برگشتہ با ہفتاد سوار
 بلارمت آمدند۔ و باوجود آنکہ اگر پادشاہ یک لحظہ صبر سے کرد۔ جہاں جہاں
 لشکر جمع سے شد۔ عرش آرشانی بغیر کزدہ با جماعتی کہ از یک صد و پنجاہ
 متجاوز نبودند۔ متوجہ جنگ ابراہیم حسین میروزا گزید۔ و مان سنگھ را
 ہراول ساخت۔ و از آب پل گزشت۔ و در ظاہر آن قصبہ با غنیم کہ ہزار سوار
 داشت۔ مقابل شدہ جنگ در داو۔ چنانچہ ابراہیم حسین میروزا حملہ آورہ
 بہتر اندازاں را بیجا ساخت۔ و چوں پادشاہ با راجہ جہاں بواسطہ رقبت
 لشکر در جائے ایستادہ بود۔ کہ دو طرف دیوار رقوم بود۔ و زیادہ از سہ سوار
 پہلو کے یکدیگر در آنجا نے توانستند ایستاد۔ در آن وقت سہ سوار از لشکر
 محالبت شوقی کزدہ تا جائے کہ پادشاہ ایستادہ بود۔ زدہ زدہ آمدند۔ و راجہ
 بھکوان داس کہ نزدیک آن حضرت بود۔ با برچہہ با یکے از ایشان مقابل شدہ
 او را مقررہم گزرازد۔ و متوجہ دیگرے گشت۔ و پادشاہ کہ عقب رقوم ایستادہ بود۔
 و بہتر اندازی سے کزد۔ بہ مدد راجہ بھکوان داس انب راجانید۔ و دشمن طاقت
 صدمہ آن حضرت نیاوردہ با بقیہ دیگرے روسے ہزار نہاد و ہر راجہ بھکوان داس
 بر انداختہ دانستہ رستم و اسفندیار را بر طاق رنیاں گزاشت۔ و تشہا
 چند کس را از پاسے در آورہ خود نیز گشتہ شد۔ و دس وقت پادشاہ بہتر اندازاں
 و راجہ جہاں از میان رقوم بر آمدہ بر ابراہیم حسین میروزا ساخت۔ و را قبال
 آنہر شاہی مد کردہ ابراہیم حسین میروزا نے آنکہ کار برو شگ شود۔ روسے
 ہزار نہاد۔ و از ایندے آفرینش تا آن زمان معلوم نیست۔ کہ هیچ

پادشاه چندی کوه باشد که عالم بشکر و سپاه گزاده خود با جمعی قلیل
 در مقابل چندی دشمن قوی در آید و خویش را در محاط عظیم افکند و
 بعد ازین واقعه به اردو بزرگ پیوسته متوجه تسخیر قلعه صورت گشت و
 محل منج بیگ مختار کامرا میزنا که زوج ابراهیم حسین میزنا بود قلعه را بر زمین
 جنگی پیچیده با پسر خود منظر میزنا نام به دکن رفت و ریاات علیات قلعه
 رسیده سوار چل قسمت شده و چون میزنا را در نواحی پهن یک جا شده
 قریب مشورت در میان انماقتند - رای همه بر آن قرار یافت که ابراهیم حسین
 میزنا با برادر کوچک خود مشعود حسین میزنا به پنجاب رفته نشسته بر انگیزد و
 محمد حسین میزنا و شاه میزنا با شیرخان فولادی ملحق شده بر سر پهن رفته
 شاید که قلعه صورت بواسطه این خللها از محاصره خلاص شود پس از آن
 چون ابراهیم حسین میزنا به ناگه رسید - رای جنگ حکم جو صیور تعاقب نموده
 قریب به شام یاور رسید و چون آید که در آن محدود نمود - ابراهیم حسین میزنا
 متصرف شده بود - رای جنگ مضطرب گشته هم در آن شب به جنگ پرداخت
 و خلفه شیراز طرفین گشته شدند و چون انسب ابراهیم حسین میزنا بر خیم
 تیر از پای درآمد شکست بر مردم او افتاده موسی به گریز نهادند و ابراهیم حسین
 میزنا پیاده پاره راه رفته چون به بیخ از توکرا رسید - بر انسب او سوار شده
 بدر رفت و چون به دلی رسید - چند روز مقام کرده خیل وحشم جمع نمود و
 فتح عزیمت لاهور نموده به سبصل آمد و محمد حسین میزنا و شاه میزنا و
 شیرخان فولادی با هشت هزار سوار سپید احمد خان باره را در قلعه پهن
 محاصره نمودند خان اعظم میزنا عزیز کو که به دفع ایشان از احمد آباد متوجه
 پهن شده بود - چون به پنج کردی پهن رسید - مخالفان استقبال نموده
 جنگ در دادند و حین در کمال شدت واقع شده جز نثار و بر نثار خان اعظم

میرزا عزیز کو که متفرق گردید - فلان خان اعظم انجمن ثبات قدم از دشت نراد
 دویس اثنای رستم خان و مطلب خان خود را دریافته دیگر بار حمله آوردند و شکست
 جمعیت محمد حسین میرزا و سایر مخالفان را از هم گسیخته بجا نیاوردن گریزانی
 و چون سرکوب قلعه صورت ساخته شد - امایه حصار امان خواسته آن حصار
 را بخواران دژگاه برپزدند - و پادشاه کامیاب شده رفیع احمد آباد بکوت گردید
 درین ایام راجه بهارجو راجه بگلان که از راجه های نایب سرحد کن است -
 شرف الدین حسین میرزا را که قبل از آن بدو سال از ناگور گشته به کن
 رفته بود - و بواسطه اعتدالی در آنجا نیز مجال توقف نیافته از کوهستان
 بهارجو می خواست - که خود را به محمد حسین میرزا رساند حرکت پیش پادشاه
 آورد - و او بعد از شلاق و نه عجز بشتیاری در قلعه گوالیار محبوس گشته
 در گوشت + و مادر چنگیز خان در اثنای طعم مسافت بر سیر راه آمده از
 حجاز خان حبشی که قاتل پسرش بود - شکایت کرده و محبوس خود نمود پادشاه
 که همان طلب بود - حجاز خان حبشی را زیر پاسه بیل انداخته به قصاص رسانید
 و تمامی ولایت بکرات باینکه خیال و قربانان میرزا عزیز کو که می شد -
 قسمت کرده از راه انجیر دوم ماه صفر ۱۱۹۹ هجری قمری و شامین و قنجا
 به مرکز دولت آمد و از ابراهیم حسین میرزا چون به سبیل رسید - شنید
 که امایه پنجاب بهمراسم حسین قلی خان به کوهستان پنجاب در آمده قلعه
 نگر کوٹ را محاصره دارند - بنا بر آن ممنوعه پنجاب شد - که چون آن ولایت
 خالی است - دشت انداز کرده از راه سنده باز خود را به برادران رساند +
 و حسین قلی خان ترک محاصره قلعه نگر کوٹ کرده با اتفاق سپه دوست خان
 و محب علی خان و غیره و شبالی او شتافتند - و در حایه طعمه به اردو
 او نزدیک شده چون خبر یافتند - که میرزا بشکار رفته است - بر اردو

وے تاختند و مشعوه محبین میزنا به دفع ایشان سوار شده خیر به برادر
فرستاد فلما پیش از رسیدن برادر جنگ کرده و لشکر گشت - و از مرموش
بسیارے به قتل آمدند و با جماعه محبین میزنا از شکار برگشته چون احوال
بریں متوال دید - دل بر مرگ نهاده - بجنگ ایستاد - و بعد از حوب
صعب مشغرم گشته - بجای ممتان رواں شد - و بلوچان سر راه برو گرفته
او را زخمی ساختند و میزنا عاجز گردیده پناه به یکی از بلوچان بُرد - و
مخصوص خاں حاکم ممتان او را از آل بلوچ گرفته و سرش از تن جدا
کرده با رفقای محبین قلی خاں به آگره آمدند - و هر دو سوار آنچه داشتند
بنظر پادشاه در آوردند - و سر را بدزدان قلعہ آگره آویخته مشعوه محبین میزنا
را در قلعہ گواہار مجوس ساختند - چنانچه همان جا در گروشت و در شتر
به پنج اَدول سال مذکور عرض داشت خاں اعظم میزنا عزیز کوکه رسید -
که اخنبای الکب بخراتی و محمد محبین میزنا با یکدیگر یک جا شده اکثر مایه
بجرات را متصرف گشتند - و با جمعیت و لشکر بسیار اکنون آمده - ملدو
احمد آباد را محاصره دارند - بیت

سیر نقشه دارد و گر روزگار ایمن است او را شب و روز کار
اگر پادشاه خود توجه فرماید - مقصود به صواب خواهد بود - بیت
بجزو صمصم باد پاپان شاه کس لاین گزرد را بر عمارد ز راه
و چون موبیم بذرات بود - و لشکر بسیار بشرعت نمی توانست رفت -
عرض آرشانی دو هزار سوار از انتخاب کرده بحریده و شهباز برشم منقلای
هیش فرستاد - و خود نیز با سی صد کس که اکثر امیران و مشعوب داران
تاجی بودند - بر ششتران جائز سرک الشیر سوار گشته و ایشان را قتل کرده
راهی شدند - و چهار نفر دل را بیک کرده در پلن بجرات به لشکر منقلای

رسیدند و پس از آن سه هزار سوار در نخل رایت فتح آیت مجتمع گشتند در
 مقام تزیینت افواج شدند و قول را به میرزا عبدالرحیم ولی میرم خان
 شکران المصطفیٰ بنحان خانان سپرده بر لغار و بر لغار و پراول تیشین نمود
 و خود با صد سوار طرح شده روانه احمد آباد گردیدند و هم یکی از قزاقان
 را جهت رسانیدن مژده قریب وصول و طلب لشکر مجزات فرستاده و چهل
 بدو کرد پست احمد آباد رسید کوس و کوز که را بنواختن در آورند و محمد حسین
 میرزا و اختیارالملک که از اینخار پادشاه خبر داشتند از صدای کوس
 پادشاهی سراسیمه شده به تزیینت اسباب جنگ پرداختند پس محمد حسین
 میرزا با دو سه هزار سوار جهت تحقیق محالہ بکنار آب احمد آباد آمد از
 شجران غلی خاں نامی که از طرف پادشاه او نیز بکنار آب رسیده بود
 پرسیدند که این چه لشکر است ؟ و سردار این جماعت کیست ؟
 شجران غلی خاں جواب داد که افواج پادشاهی و کوبه شاینشاهی است و
 محمد حسین میرزا گفت که امروز روز چهاردهم است که جانشینان من
 آن حضرت را در آگره دیده آمدند اگر اخیاناً افواج خاصه پادشاهی
 باشد سبیلانی که بهرگز از رکاب جدا نمی شوند و کجا شدند ؟ شجران غلی خاں
 گفت که امروز روز نهم است که پادشاه پا در رکاب آورده در این صورت
 یقین است که باین سرعت بیابان هراسی نمی تواند کرد و محمد حسین میرزا
 اندیشاک شده به تشویر صفوف پرداخت و اختیارالملک را با پنج هزار
 سوار به محافظت دروازای احمد آباد باز داشته خود با قزاقان شیرخان
 فولادی با هفت هزار سوار متقل و راجهوت و گجراتی و جشی بمقابل
 پادشاه پرداختند و پادشاه در کنار آب ایستاده زلفه کشید و انتظار
 وصول لشکر گرفتار گشتند چهل دروازها در دست و دشمن بود و ایشان

را فرصت بیرون آمدن نشد. پادشاه از آب گزشت بیدار در آمد و
 محمد حسین میرزا با هزار و پانصد مغل فدائی که در اکثر معاریک از ایشان
 لوازم شجاعت و دلاوری بطور آمده بود. بر هر اول پادشاهی تاخت. و شاه میرزا
 بر جرفار و جنبشای و چترائیاں بر برنار یکبار حمله آورده بازار جنگ را گزیم. باخته باز
 دو لشکر یکبار برخاستند برابر صف کین بسیار استند
 درین اثنا که هر دو فریق بیکدیگر آویخته بگیر و دار مشغول بودند. پادشاه همچو شیر
 خشمناک با صد سوار از یک پهلو بر آمده بر محمد حسین میرزا حمله آورد. محمد حسین میرزا
 مجبور شنیدن نام پادشاه دست و پا گم کرده دژ باخته فروی بگریز نهاد. آسرای
 جرفار و برنار محمد حسین میرزا را منبرم دیده ایشان نیز سلامتی را در فرار دانستند
 و محمد حسین میرزا که تخم بر رخصاره داشت. و اشش نیز زخمی بود. در اثنا که
 شترخون به بوی زخم رسیده خواست که آسب بالایی آن جهان. در طایفه آسب و
 رخصار شکار کاو بخود آورده محمد حسین میرزا از خانه عزی جلا شد. پادشاهی در رخصار
 و او را برقرار نموده پیش پادشاه آوردند. هر کدام دعوای گرفتن نمودند. پادشاه از
 محمد حسین میرزا پرسید که کدام کس مرا گرفت؟ او گفت. غیر منکب پادشاه
 کس مرا نگرفته. و انقی راست گفته است. درین وقت پادشاه با چشمه قیاس
 که حدو آنها بدو نیست نیر رسید. بر میر پشته که در حواله جنگ گاه بود. نشسته
 انتظار خان اعظم میرزا عزیز کو که می کشید. که قوس بزرگ نمودار شد. و
 چو از افواج ظفر امواج دور تر بودند. رخصارانی در میان مرموم پادشاهی
 برید آمده. شصت بجهت تحقیق آن رفت. و خبر آورد که رخصارانی که
 مجزائی است. که بسبب شنیدن خبر شکست بقصد جنگ می آید. پادشاه
 آن دو پشت کس را حمله کرد. که به ضرب تبر روی ایشان ریخته اند. و
 و تقارچیاں را که از دهشت دست از کار رفته بود. بنفس نفیس با ناک

بر آتش زده بعنف بنقاره نواختن باز داشت و در اختیار الملک نیز میسر
 شد. پادشاه در میان آن مژوم است - هراسان و ترسان راه گریز
 بیش گرفت و از قصر محمد حسین میرزا و از ابراهیم حسین میرزا و علی قلی خان
 سیستانی الحاطب بخان زمان و بهادر خان سیستانی شهرت عظیم یافت - که
 پادشاه چون قصه آفتاب کرده است - دشمنان بخود شنیدن نام او فرار
 بر قرار اختیار می کنند - ازین سبب دیگر که بمقابل او نیامد و در آن
 وقت که پادشاه بدفع اختیار الملک متوجه بود - راه شکست محمد حسین میرزا
 را بجهت حکم پادشاه به قتل آورد و در اختیار الملک نیز هنگام گریز مژوم
 نارسه رسید - و وقت اسب چاریدن بر زمین افتاد - و بدست یحیی از مژوم
 پادشاهی گشته شد و آنگاه خان اعظم میرزا عزیز کوک راه یافته بکازمت
 رسید و آن حضرت همان روز باحمد آباد درآمد - و مهمات عجرات را باز
 بخان اعظم میرزا عزیز کوک رجوع نموده از راه حمیر بایخان متوجه دارالخلافه
 شد - و چون نزدیک رسید - با جمیع مژوم که همراه بودند - بیم نیز ما که به گفت
 بهندی بزرگ گویند - در دست گرفته داخل بلد آگره شد و در سنه مذکوره
 داؤد بن سیکان افغان کرانی که بنگاله را در تصرف داشت - سر از اطاعت
 پیچید و منعم خاں الحاطب بخان خاںاں بموجب فرمان مقابل او رفته
 بعد از چندین جنگ میان ایشان صلح واقع شد - پادشاه قبول صلح نکرد
 راجه طور مل را صاحب ایتام بنگاله کرده نزو منعم خاں فرستاد - که داؤد
 بن سیکان افغان کرانی را مستأصل سازند - یا خراج گزار کنند و داؤد
 بن سیکان چون لودی نام افغان غنیم خانگی بهم رسانیده بود - ناچار
 گردن به حلقه پاج و خراج در آورد - و لودی نام افغان را بجنس مشک
 و تبریر بدست آورده بکشت و وقت گرفته عهد بشکست - و کناره آن

سون آمده چای که آب سون و گنگ بهم مخلوق شده - بر گوی آب با
 منعم خان خانجنان جنگ کرد - و چند کشتی تاخته منعمزم گشت - و بجای
 دور دست رفت + و منعم خان خان خانان از آب سون گوی قلعه
 را محاصره کرد + و عرش آشیانی چوں داشت - که در توپ او فتح آن قلعه
 ممکن نیست - خود با جمیع شاهزادگان و امرا در هزار کشتی رفته و پیش
 کارنگ بر کشتیا افتاده در عین باران متوجه آن طرف شد - چنانچه محاصره
 قلعه چار هفته کشتیا بگردانده بابل رسیده بسلامت بیرون رفتند + و
 بنده در خط بنارس نزول فرموده چوں افراس که از راه مشکین روان
 شده بودند - آمدند - شاهزادگان کانگار و اهل حم را به جان بگرفتند
 خود عازم پکنه شدند + و در آن وقت کبیر خا که به تنجیر قلعه بکمر رفته بود -
 فتح نامو بکمر را فرستاد - پادشاه آن را به فال نیک گرفته از راه دور چوں
 به خواست پکنه رسید - معلوم شد - که عیسی خان زیاری که از سرداران معتبر
 افغانان بود - از قلعه بر آمده در جنگ منعم خا الملقب بخانجنان کشته شد -
 و مرقوم دیگر در قلعه در فکر گریز آمد + پادشاه خان عالم را بارسه هزار
 سوار به فتح قلعه حاجی پور تعیین نمود - و او بدانجا رسیده قلعه را از دست
 فتح خا برگرفت + و داؤد بن سیکان افغان از آن خبر تدریسیده اینچیان
 بدرگاه فرستاد - و طلب عفو نمود + پادشاه فرمود - که بعد از اذراک ملازمت
 تفصیلات تو بعفو مقرون خواهد شد - و اگر نخواهی آمد - با آنکه مارا هزار
 تکرار بشی تو هست - تنها مقابل تو اختیار می کنم - هر که ظفر یابد - قلعه از
 باشد + داؤد بن سیکان انبوس جواب بیشتر سراریمه شد - و وقت شب
 از دروازه گداه یگشتی در آمده بجانب بنگاله رفت + عرش آشیانی جهت
 دست آوردن غیلان وقت صبح تعاقب کرده بپشت و پنج گروه راهی نمود

و چار صد فیل گرفته برگشت - و ضبط پلته و راه تمام کار را به منعم خان
 خانشانان رجوع کرده مشغور و مبتنیج برادر السلطنت اگرچه مراجعت فرمود +
 خان اعظم میرزا عزیز کوکه از گجرات و خان جهان از لاهور جهت تهیت جریه
 آمده به محال خود معاودت نمودند + و بیس هنگام پادشاه خواجه مظفر علی
 ترمذی را که از نوکران بیرم خان مکرمان بود - خطاب مظفر خانی داده
 به فتح قلعه مریهتاس و بنگاله نام زو بهار کرد - و خود به انجمیر رفته قریب
 دو لک از نقد و جنس بخار و مان خطیر خواجه معین الدین چشتی قدس سره
 و سید حسن خنگ سوار و مستحقین رسانیده به اگر باز آمد + و خواجه مظفر علی
 الکلی طب به مظفر خان که عازم بنگاله شده بود - بچون به قلعه گڑھی که
 دروازه بنگاله است - رسید - داؤد بن سلیمان افغان تاپ مقاومت او
 نیاورده بهجانب او بریسه گریخت + و راجه لودر مل و بسیاری از امرا
 به او بریسه شتافتند - پس داؤد بن سلیمان دو مرتبه ایشان را
 شکست داده +

انتخاب از تاج التواریخ

ذکر جلوس شاهنشاه ایران سلطان

ناصر الدین شاه قاجار در تبریز

پنجم شرب سه شنبه ششم شوال شاهنشاه غازی محمد شاه قاجار

بدائر انقرار سفر کرد - از کاران دولت و شایسته کاران مملکت که در دایر الملک
 طهران اقامت داشتند - بنیل و هتوبان و لیعهد گزودن هند سلطان ناصرالدین
 شاه را چشم برافروخته + هند علیا و رشت گزین و والد شاهنشاه تختیش
 بجانب فزنده مکتوب فرستاد - و آنگهی پاد - وزیران مختار دولت روس و
 انگلیس هر یک بقدر شل خویش نامه کردند - تا شاهنشاه نو را از
 قصه آگاه کنند + پانچند محنت نامه و انوری وزیر مختار روس پانچکوت
 که در تهریز قوئل بود - رسید بدین شرح - که محمد شاه سخت مریض است
 و مرض او چنان صعب افتاده - که طبیبان دانشمند از مداوا و شایسته
 او دست باز داشتند + انشکوت که دس وقت در نعت آباد از بهر بیلاق
 او تراق داشت - چون دس مکتوب برخواند - بر اسب رهوار بر رستمینه
 شتاب گران به تهریز آمد - و در شش ساعت شب یازدهم شوال بدر
 سرای سلطان ناصرالدین شاه حاضر شده و بر تنگباری دربان و حاجب
 مفروض داشت - که مرا امر واجب افتاد که دس نیم شب خوبهشن را
 بدین رنج و تعب انداخته - و تا بدین جا تاخته ام - لاجرم شاهنشاه
 راجازت کرد - تا حاضر پیشگاه شد - پس مجلس را از بیگانه ریزدافت -
 و انشکوت مضمون نامه را مکتوب ساخت + شاهنشاه را بر آن که آیت
 پندار بود - چون کوه پا بر جای هیچ آشفته رله محنت و انشکوت را نصیحت
 انصارت داد - و از پس آن کس بطلب میوزا فضل الله نصیرالملک
 که دس هنگام منصب وزارت داشت - فرستاد - و او را حاضر کرده قصه
 دس غائله را با او حدیث کرد + نصیرالملک از اصفاسی این خبر پاسب
 از سر نداشت - به خواست دیوانه شود - و اگر نه از هوش بیگانه گردد -
 شاهنشاه پانگ بر او زد - که با خویش باش - و اسب خویش تیره کن -

ریس همنسره نباشد - که مودت آسایش خود مزوم را آزمایش کنند - مزد
 عاقل آن است - که در هر ایک پر آفت و مسایک محافط عقل خویش
 را پریشیده نازد - و از طریق حزم و رویت بچاره پردازد - اگر چه در
 مضیبت پدری مانند محمد شاه هرگاه در تمامت عمر مرا تغزبت گویند -
 و تشکیک فرستند - هنوز اندک باشد - اما نتوان طریق سوگاری بزداشت -
 و بزم ملوک و مملکت را از کف رفو گذاشت - تا بهندگان عدل را
 قدر و ارج برود - و پایمال هرج و مرج شود - و اگر چه مرا آن قدرت
 است - که یکتنه بر انبیا خویش بر نشینم - و تا دار اخیانه برانم - و بر
 تخت ملک جا کنم - چه مزوم ایران را خاطر بخمال من گلشن است -
 و چشم بگوک من روشن - اما ریس گونه حرکت رخصت سلطنت را نقصانی
 باشد - باید با تورخان و توپخانه و لشکر لائق بار اخیانه کوچ داد - اگر چه
 شایع آذربایجان را من بنامت بدل کیوم - اما هنوز معاوی سی هزار
 تومان زیر مشکوک در مزد گنجور من حاضر است - آن را نیز برگیر و
 بغداد لشکر و بسیج سفر کن + نصیر الملک زمین خدمت رهبرید - و
 باز خایه خویش شد - و میرزا تقی خان وزیر نظام هم دیس وقت بر
 حشپ فرماں بخایه نصیر الملک آمد - و الله ویروی خاں رهبر
 قازم علی خاں را که یاد توپخانه بود - با خود پیادد - و بے اینکه دیگر
 مزوم را اینس واپسید و همیا آگهی دهند - بغداد لشکر و بسیج سفر بفرستند
 و شش هشتاد تن توپچی بهار گو که در دیوارها سگول داشتند -
 طلب نمودند - و کار شانه عزا دقوب و تورخان راست کردند - و
 فنان کردند تا از سر بازار قوج مراغه و قوج ناصریه و قوج مرندی بزرگ و ساز
 خود را کرده قاز و زرگاه آید - و ریس کار را در مودت یازدهم شوال

بساز کردند. و پنجکس را آگاه ازین راز رسانیدند. شب دوازدهم میسر
 که وزیر مختار انگلیس بقونصل خویش فرستاده بود. بر رسید. او نیز
 نوشته بود. شاهنشاه غازی را مرضه صعب طاری شده. و واجب
 افتاده. که سلطان ناصر الدین شاه بقدم عجل و شتاب راه برگردد.
 و پنجخان حاجی میرزا آقاسی مکتوب علی خان ماکوئی که پس دقت سوار
 علی عسکر منصوره بود. فرستاد. او نیز در شدت مرض شاهنشاه و
 سرعت سیر سلطان ناصر الدین پادشاه شریک مبلغ رانده بود و اصل
 را علی نائب سفارتخانه روسیه. و ائبت صاحب نائب سفارت انگلیس
 نیز بر رسیدند. و از شدت مرض شاهنشاه خبر آوردند. عصر روز
 دوازدهم شوال میسر شوال نامی در رسید. و از یشر کبریا و هند علیا
 و سیکان خان خانان کنگر به آورد. در آن کتاب بوقات شاهنشاه
 غازی تصریح شده بود. و این خبر نیز در شهر تبریز پراکنده شده.
 دیس وقت سفرا و دول خارج بدرگاه آمدند. و چنین راسه زدند.
 که شاهنشاه ایران اگر به با صد تن قلام رکابی باشد. باید دو اشه سفر
 هزار فرماید. شاهنشاه گفتار ایشان را پذیرفتار نشد. و فرماں کرد.
 تا قریب چهارم و قریب پنجان شقای حاضر شوند. و چهار هزار سوار از
 جماعت طالب و شاهیسوس نیز انجمن کرد. و بفرمود. تا هزار و پانصد
 باب نیمه در مدت هفت روز از بهر سپاه ساختند. چون این کار را
 سپرداخت. بصوابید رتاره شناسان ساخته فرمودند. و مبارک اختیار
 کردند. و در سال یک هزار و دویست و شصت و چهار. بهجری چون
 چهار ساعت از شب چهاردهم شوال سپری شد. در دار السلطنت بجز
 بر تخت سلطنت جاسه کرد. و تاج پادشاهی بر سر نهاد. و قاطبه علما

و فضلاي آن بلد و تمامت امرا و بزرگان آل اراني در پيشگاه سلطان
 حاضر شدند و جلوس مبارکش را بخت و دوز و فرستادند و در شاهزادگان
 بزرگ حسن علي ميرزا و شجاع السلطنه و محمد تقی ميرزا و حسام السلطنه
 بتفصيل آستانه شانمانه شاکر و شادمانه گشتند و روز ديگر ميرزا تقی خان
 وزير نظام و ميرزا جعفر خان مشير الدوله مبلغ از زر و بيم از بازارگانان
 و امير گرفتند و در تهنيت لشکر کردند و فرمان رفت که ميرزا جعفر خان
 متوقف در تبريز بوده امور دول خارج را بنگران نيک و بد باشد و پس
 وقت کارداران حضرت معروض داشتند که بزرگان ماکوئي در مدت
 وزارت حاجي ميرزا آقاسی امارت بگدا و امصار داشتند و از طوبی
 انجات و اعتساست مال فداوان فراهم کرده بجانب ماکو حمل دادند و در
 گنجينهها نهادند - صواب آن است که علي خان ماکوئي را ماخوذ داشته
 زمان رود - تا اندوخته ايشان را بمصادره اخذ کنند چه ريس جماعت
 افروان از تعدي با رعيت بحکم اوداجه نگاران حمله گرگان از مثال
 ديوان ماخوذ ساخته - و کس بجمع و خرج ايشان نپرداخته و شاهنشاه
 دريا دل فرمود - ما را چشم بر کشودن يلاو و فتح مسابک است - نه بر
 جريد حساب و فرد فدايک - و علي خان را از حضرت کرد تا مراجعت
 بماکو کرده در سراسر خویش اقامت کند و ريس علي خان را دو ماه
 از پيش شاهنشاه غازي بصوابير حاجي ميرزا آقاسی بسوداوي
 گل عاكر منصوبه فرمان فرستاد - و او را بشيخيه که قبضه آل مرتضی
 بالناس بود - و ريشانيکه مملکت بجوابير شاهزاده - تشریف کرد و ميرزا
 تقی خان وزير نظام بمالک باوريس محلي و منصب در تبريز رساي
 در تبريز گشتند و عليه لایق بکرد و فتح قبضه بود و فرمودم تناول ده هزار

تن از ابطال رجال سواره و پیاده را التزام رکاب شدند و شاهنشاه
 ایران از تیریز بیرون شده در باسیج فرود آمد و فرماں کرد که در همه
 راه چهارده عراده توپخانه باره کوب را با تفرخان از پیش روی لشکر
 عبور دهند و دو عراده توپ که بوزن ثقیل نباشد با ششای جنبیت
 جانش دهند و با بجهله در باسیج از امرای ایران و صنادید مملکت عرض
 و درایع متوالی گفت که ما همه بندگانیم خسرو پرست - پیشه‌ایرا گشاده
 است - و جانها بهر منار آماده - هر چه زود آئی - هنوز دیر است - و هر چه
 رستاب گیری - بصواب باشد - و قصه کراهت خویش را از حاجی رمیز را
 آقاسی و فرار او را بشاهزاده عبد العظیم نیز معروض داشتند و خروج
 حیف الکوک را با دعوت یکانه و شکوک او را تا بفرزندان هم برنگاشتند
 پس شاهنشاه ایران روز دیگر از باسیج کوچ داده بسعد آباد برآمد و
 از آن جا به اوجاں آمده بیکروزه او تراق فرمود تا سواره طاش انحاق یافت و
 از آنجا تا چمن کوچکی طر مسافت فرمود و هم در آن جا بیکروزه لشکرگاه کرد و
 احمد خان نوائی نائب ایشیک آقاسی را مأمور کرد تا از پیش روی سفر کند و در
 هر منزل علف و آذوقه سواره و پیاده را آماده دارد و سپاه محشم را نیز حاضر کند
 تا بعد از فرود کوب پاوشاهی بزخان ملتزم رکاب شدند و درین وقت پهل
 محمد خان زنکنه امیر نظام هله بهمان جاوید داشت و علی خان مانو نیز روی
 بوطن گذاشت - بیچکس بر تمامت سپاه ایران نافذ فرماں فرمود - همیشه
 نفی خان وزیر نظام که هم درین سفر در تجوین لشکر تقدیم خدمت
 کرده بود - وقت را غنیمت شمرد و از کارداران دربار خواستار شد -
 تا منصب و لقب محمد خان زنکنه یا او تفویض شود - و در آن منزل
 منصب جلیل امیر نظامی یافت - و بدین نام بزرگ نامی گشت - و

درینجا شاهنشاه را کارے بزرگ پیش آمد - زیرا که حاجی میرزا آقاسی در
 وزارت شاهنشاه غازی محمد شاه خراج ایران را چنان بذل کرد - و بیسول
 و بیوزغال و اکرام و انضال مردم مختصر داشت - که هر سال دو کدر
 تومان خراج ایران از دخل ایران بر زیادت بود - نه شاهنشاه مبرور
 را درین امر از کثرت جود پوزش میرفت - نه وزیر مغرور را درین کار
 زکمرش بود - درین هنگام سلطان ناصر الدین شاه با محمود بیگ گفت -
 که اگر کار چوں دولت ماضی دکنم - مردم ایران از بیافتن حق عیبش
 نادان باشند - و اگر بر خراج ایران بیفزایم و حمل رعیت را بران کنیم
 در یکدم بقوم حساب چه جواب خواهیم گفت - پس صواب آنست - که از
 میان مردم ایران یک تن را که بخود منتهی خلق و خوش خلق و سورت خوی و
 غفلت طبع بر همه کس اختیار کند - اختیار کنیم - که نه از لطف جوانان شکوه
 بیند - و نه بر ضعیف پیران امدود خورد - شصت امیران و رفعت فقیران
 را یک زمین ساخته کنند - و جیلد بیما را با ناله بیتیاں بیک زمینها
 سنجیده آرد - تا چوں قطع موصوم شاهزاده متعیل کند - طبعش علیل نشود -
 و چوں بر بیسول مزوسه و بیخ خط ترقیس کشد - از تذبذب او خاطرش معلول
 نگردد - بلکه تا آنگاه که جمع و خراج ایران را برابر نکند - رحم بر مادر و
 برادر نکند - و در میان همه مردم ایران ریس همنرا در ناحیه استظهار
 میرزا تقی خان امیر نظام مطلقه فرمود - عجب آنکه اگر در میان بزرگان
 ایران صد کس را از بهر وزارت نامزد می کردند - همدیگر بابت باو نمی
 افتاد - و این نبود جز از کجاست طبع و فراست خاطر شاهنشاه - چه
 گفته اند - دل پاوشاه را با ملکوت خداست راه باشد - و از باب دول
 در پیش و کم منعم باشند - با بخت شاهنشاه ایران دل بر آن نهاد - که

صدارت اعظم را میرزا تقی خان معروض دارد - و این از فتح راقلیه و
 کشورن برقرار می نماید و در نزد بود - چه هند علیا و بشره گریه و تمامت
 شاهزادگان و قاطبه انجیان و بزرگان و جمعی توپ و سپاه و صنایع
 درگاه مجرایس می نمودند - و خواستار مجرایس بودند - باین که شاهنشاهی
 ایران هنوز بنده و اگر نه بیخده سال بود - همانکه خواست کرد - و همان
 راه راست بود - اما بیخس را از کشورن خاطر آگهی نداد و اکنون با سر
 سخن رویم - بخش علی خان یوز پاشی قرا باغی بفرمان هند علیا و صنایع
 امرا با و عرواده توپ و هزار و پانصد تن سوار از دار الخلافه تا چمن توپچی
 راه برید - و پیوسته لشکر گاه گشت - و میرزا نظر علی حکیم پاشی قزوینی
 در حضرت مأمور باقامت در قم گشت - و تا کشورن هند بدو قم رود کار
 می گذاشت باین هنگام حرکت مکتب پادشاهی را از آن دور بایجان
 بدانست - از قم بقره و براند - و در آن جانش صد تن سوار انتشار
 قزوین را بقره و یا خود برداشت - و او نیز در چمن توپچی بکنار
 لشکر گاه آمد - شاهنشاهی میرزا نظر علی را که گفته بود - بیفرمانی
 کند؟ و از قم بدین حضرت راه برگیرد؟ پس حسن خان پسر حاجی
 بیرون خان را که علانان تفنگچی در تخت محکم او بودند - بفرمود - که
 نصیر الملک را بگو - تا پیش از صلیب آید - و بدان محکم چند تن علام
 تفنگچی میرزا نظر علی را برداشته تا باین قم کوچ دهند - و در آنجا سکون
 فرمایند - و لاجرم چند تن از علام تفنگچیان بسیج سفر و ثروت میرزا
 نظر علی حکیم پاشی را مانده داشته او را بدارالامان قم تحویل دادند -
 چمن وین وقت خبر ورود میرزا آقا خان وزیر لشکر بدار الخلافه
 معروض افتاد - و امرا درگاه با اتفاق از ورود او اظهار وحشت و

دہشت کردہ ہوئند۔ شاہنشاہ دانا ہے خواست۔ کہ تا آورد موکب پاؤشای
 امرا از خشیت و تباہی آسودہ خاطر باشند۔ ہم خطے بدار الخلافہ فرستاد۔
 کہ میرزا آقا خاں وزیر لشکر دیگر بارہ سفر کاشاں کردہ بماند۔ تا شاہنشاہ
 بعد از آورد بطہرائش بخواند۔ چوں ایں محکم را بدار الخلافہ آوردند۔
 وزیر لشکر گفت۔ من ازیں آمدن ہاں خاطر بودم۔ کہ تشکیں رفتہ
 ماندم ایں گنم۔ و نگذارم بدست امرای ایماں کہ در طہراں اقامت
 دارند۔ کارے افتد۔ کہ مورث نہامت باشد۔ رقت محمدی را کہ بر
 ایں ہر دو آردو قانز شدم۔ و انوں کہ شاہنشاہ در سے رسد۔
 ازیں دو غارتہ طلب مبارکش را بیج آگراہ سخا بہم۔ پس وقت باشد۔
 کہ رطاعت فرمان مہنطہاں گنم۔ و مراجعت کاشاں بگیرم۔ چوں کار
 برینجا پیوست۔ صاحب مناصب سفارتخانہ انگلیس بیان از کشتن
 در آمدند۔ و در خدمت ہند علیا و پشور کثرت مروض داشتند۔ کہ سالہاست
 دولت انگلیس را بر ایں باہم از دیو مودت و موالانند و شود
 یک دیگر را از دہشت نے گذارند۔ ما از قبل دولت خود را بظاہر ایں
 تہرے گنیم۔ کہ ہرگز رضا سخا بہم داد۔ کہ کسے مانند وزیر لشکر ازیں
 دور دور باشد۔ و از آتشوے کارداران ہند علیا نیز مراجعت او را رضی
 ہوئند۔ وزیر لشکر چوں در میان بوک و گر افتاد۔ و بیم کرد۔ کہ از
 مراجعت او دولت انگلیس رنجیدہ شود۔ و از اقامت او امرا زبان
 ملامت باز دارند۔ و بگویند۔ چرا نے اجازت طریقی حضرت گرفت۔ پس
 تہرے نیکو بیندیشید۔ در ہنگامیکہ صاحب سفارتخانہ انگلیس
 و تمام امرای کہ در اوک جاے داشتند۔ و ہچنہاں خادمان حضرت
 ہند علیا ہمہ انجمن ہوئند روے ہاں جماعت کرد۔ کہ ایں جنگ و جوش

بکشد امید - این اختلاط کلمه از کس در است - که من شے قزماں بریں
 در آمده ام - و این راسے بر خطا باشد - بهانا من بقزماں آمده ام - و
 دشت در گریبان میزد و شطیط مبارک شاهنشاه را که در ایام ولایت
 عهد بدو داد - و محل بیع امارت رعیاد نهاد - بیوچوں کرد - و گفت - من
 بحکم راین مشور تا برینجا تاخته ام - و ہم اکنون بسراسے خویش در خواهم
 رفت - و استوار خواهم نشست - تا آنگاه که شاهنشاه فراز آید - گر بکشد
 حاکم است - و بر بنوانو - رواست به دوست و دشمن چوں اس خط بدیدند -
 زیاتنما بکام در کشیدند - پس وزیر لشکر از ارگ سلطانی بسراسے خویش
 در رفت - و برادر او میرزا فضل الله امیر دیوان هم در خانہ خویش
 جاے گرفت - و اکنون بامتان خویش باز گردیدیم - از چمن توپچی موبک سلطانی
 کھوج بر کھوج تا سلطانیه طے مسافت کرد - و در میان دشتاں و سلطانیه
 ششروزه خاں گزنی با تفاق علی خاں سرتیپ قراقرزو و دو قویج سر یاز
 به تفصیل سدو سلطنت جبین مسکن بر خاک نهادند - چه از آذر بایجاں
 قزماں شد - که ششروزه خاں گزوستاں را برضا قلی خاں بگذارد - و طریقی
 حضرت بر دارد - با بخت روز و روز شاهنشاه برنجاں ده قویج قدیم و جدید
 نمسه با هزار و پانصد تن سوار پیوسته رکاب شدند - و هزار و پانصد
 سوار شایمیسوں نیز از راه بر رسید - شاهنشاه ریاں در سلطانیه یک روز
 لشکر گاه کرد - و عرض سپاه دید - توپخانہ و قور خانہ و تمامت سواره و پیاده
 را از پیشگاه حضور مجبور داد - ہم در ارضیه نمسه محب علی خاں ماکوچی
 چنانکه مذکور شد - از کمانشاناں بدرگاه پیوست - بنے زمانی کردن و به حکم
 طلب بحضرت آمدن او موجب سخط و غضب گشت - قزماں رفت - تا او را
 باخود داشته یشد بر نهادند - و ادات دشمن و شرویت او را باز گرفتند -

انگاه قوج بخشه را مأمور بتوقف زنجان فرمود - و اقوال قراکوزلو را اجازت
 مراجعت بخانه داد - تا خوب شدن را برگ و ساز کرده ساعتی سفر خراسان باشد -
 و عم نخیش عبد الله میرزا را بکامیت بخشه باز گذاشت - و میرزا شفیق
 تویسرکانی را بوزارت او گذاشت - انگاه از اراضیه بخشه رهسپار قزوین
 گشت - قوج افشار قزوینی و سوار ایل و الوه که در فواسج قزوین مسکون
 دارند - بنامت حاضر رکاب شدند - و چون ایشان را ملازمت رکاب واجب
 نبود مأمور بتوقف در قزوین آمدند - و هم از آنجا طریق دارالخلافه برداشتند -
 مأمور طهران - بنامت شاهزادگان - جمعه امرا و قاطبه اعیان را استقبال
 شاهنشاه را راه برگرفتند - محمد حسن خان سردار ایروانی که در عرض راه
 از دربار سلطانی بدو خط آمد - که ما را مستمور افتاد - که بیرون قانون چاکری
 بخشیه همی گئی - اگر ازین پس پس سراز سرای خود بدر کرده - بفرمایم تا
 سرت برگیرد - لاجرم محمد حسن خان ملازم سرای خویش بود - و دیگر مأمور
 قوج از پس قوج رشتاب میگرفتند - و در عرض راه برکاب می پیوستند -
 من بده بر اتفاق میرزا شفیق صاحب دیوان بلا میی سلیمانیه تا ختم و خاک
 پاشی ارب سلیمان زان را تویلیک دیده ساعتیم - و بواظف شامانه قریب
 ساغرتیه بیکانه آمدیم - مع الفقه مکتب پادشاهی بدین شکوه و فیریه از
 سلیمانیه بقریه یافت آباد مژول فرمود - و سراسر پادشاهت افراخته گشت -
 امرائی که در ارگ جلی داشتند - بدین محبت که ارگ سلطانی را نمونستیم تری
 گذاشت - تا بدین وقت پذیرف سلطان مکرده بودند - در یافت آباد زین
 بوسه نگاه کردند - میرزا نصر الله صدر الممالک هنوز خود را صدر اعظم
 می پنداشت - و از روی اقامت در سراسر حاجی میرزا آقاسی داشت -
 در یافت آباد که مری امر و غی پادشاه با میرزا تقی خان الیر نظام

گشت - و سرای حاجی میرزا آقاسی برای مقام ادقیس یافت - مردمان
تفرس کردند - که امارت نظام و صدارت اعظم خاص او خواهد بود +
صدر الممالک و جماعت دیگر از بزرگان در تحریک ریس امر از قدرت خویش
بر زیادت جثیش کردند - و کوشش ایشان را با تشدید حکم پادشاه ماساحت
کوه و کاه بود - و درین منزل چوں صدق بیت و محسن طوبت میرزا سعیدخان
که اکنون وزیر دول خارج است - مکتوف اقتاد - و مکانی او را در فضل
و ادب و استقامت نظم و نشر عجم و عرب و استیفای چند گونه خط و استقصای
چند گونه لغت باز داشتند - شاهنشاه ایران بصلاح و صوابت میرزا تقی خان
نخیر رسائل خاصه و تزیین اسرار مکتومه را با او موقوف داشت + و باجمعه
روز دیگر که جمعه بیت و یکم شهر ربیع الاول بود - شاهنشاه ایران از
یافت آباد بشهر طهران در آمد - و میرزا تقی خان را هر ساعت بر رفت دیگر
خلعت کرد - و نام بزرگان و اشراف را جریده کردند - که شب شنبه بیت و
دوم ربیع ماه میان سرای سلطنت پیش روی عمارت گاه فرنگی حاضر شوند
و بحکم ارتداد ستاره شناسان و رصد دانان چوں هفت ساعت و بیت
دقیقه از شب سپری شد - شاهنشاه جوان بخت رخت سلطنت را که از
هفت پند میراث داشت - طلب فرمود - و تاج کیانی را که چهارمین میرزا
از یاقوت زمانی و دیگر جواهر شاهوار تزیین یافته - بر سر نهاد - و بازو بندهای
دنیا به نور و تاج ماه را که بطنه از جواهرش را از تحریک قیمت بیرون
رنساده آمد - بر پشت - و رشتنای لایه مشغود را که هر دانه با بینه کبوتر
در برابری تراز دارد - حائل کرد - و تشیر الماس را که در دست چین
پادشاه جهان بکشاید - بر میان بست - و بر تنه مرتفع و مکتل برشتند
حاضران حضرت رده بستند - و مکتل بخت و بخت بخت بخت بخت

نیز چون کرامت شتاب بر دیوار آفتاب نگراں بودم - و بر آن جلوس مبارک
 یارین و تبارک می سرودم + و هم در آن شب میرزا تقی خاں امیر نظام
 را بجامه که حلیه آن تمام از مژداریب آیدار تنضید داشت - خلعت شاهدار
 رسید - و نام اتابکی و صدارت اعظم با امیر نظام تمام گشت - و رفق و
 فتن تمامت امور بنظر و خاتم او مسلم آمد + و از پس آن روز دوشنبه
 بیست و چهارم ذی قعدة الحرام شاهنشاه ایران بارعام در داد - و در
 سرای فیض سلطانی و ایوان بزرگ جهانی بر تخت مرمر با تاج کیانی
 جلوس فرمود - و صنادید امر بشربت جلاب و شیشا کامیاب و شیش
 رواں شدند - و از پس آن میرزا تقی خاں بر وساطت وزارت جاس
 ساخت - و بنظم مملکت و تقویم امور سلطنت پرداخت - محمد حسن خاں
 سروار را خواستار شد - تا شاهنشاه گناهش را معفو داشته از گناهان دیگرش
 ساخت + آنگاه بزرگان ایران را یک یک و دو دو در محضر خویش طلب
 داشته بایشان سخن در امداخت - و گفت - شخصت را گوئید - آیا مرا بوزارت
 اعظم پذیرفته اید - و بر آنچه حکم کنم - گردن نهاده اید - یا پرده مخالف
 خواهید نواخت + ایشان چون دیدند - اکنون این کار بر او استوار گشته
 و بر مشی حکمرانی کامکار نشسته - ناچار بدین قضا رضا دادند - و بطاعت
 و متابعت او مواضع نهادند + میرزا تقی خاں از آن جماعت خاطر آسوده
 گرد - و حفظ امور جمهور و نظم حدود و شعور را ونهر همت ساخت + و
 چون بیشتر در آذربایجان روزگار برزده بود - بر امر عراق و مملکت ایران
 احاطه لائق نداشت - و از پیش شناخته بود - که در کار کشور و امر لشکر
 بیفکس چون میرزا آقا خان وزیر لشکر دانا و پینا نباشد - چه از زمان
 پیش که مستوفی لشکر یا وزیر نظام بود - در تحت فرمان وزیر لشکر کار

سے پرداخت - و مہنر او را در ہر کار نیکو سے شناخت - و راین ہنگام
 دانستہ نمود کہ محمدی در ہم یافتہ و بہم تائید امور ایران را جز
 بسر انشت تہذیب و وزیر لشکر نخواستہ شود - ناجار با او طریق موافقت و
 موافقت گرفت - و شرط داد و پیمان اتحاد محکم کرد - و در جزوی و کلیہ
 امور مشورت او را مقدم داشت - و بدست او مشکلات مملکت و معضلات
 دولت را سہل دانست - و زبان او را مفتاح ابواب ہستہ دول خارجیہ
 شمرده و در راین وقت پتیان امر خویش را بتوصیص راین قواعد و تشہید
 راین مہانی استوار یافت - و با ول قوی دیران حضرت و مستوفیان درگاہ
 را طالب نموده جریدہ جمع و خرج حساب راین را از ایشان رجعت - و
 دو کور تومان خرج را بر جمع افزودن یافت - پس طبقات شاہزادگان
 بزرگ را تا چاکران خود نام ہر کس را از مستوفیان درگاہ و حایضان
 سپاہ سے رجعت - و از مرسوم و مواجب ایشان بختہ بکاست - و دیویں
 امر و ضعیف و شریف و قوی و ضعیف را بیکدست بہرہ فرستاد - تا بچکس را
 بکس صفہ نباشد - و من بندہ باریک در حضرت شاہنشاہ بنصب استیفا
 نفیسہ بزرگ داشتہ - و در انشا و قصائد لاسو فراموشان حضرت سے مقدم
 و تاریخ اقلیم سیمہ جہاں و اقسام خمسہ زمین را از دہ زبان ترجمانی
 کردہ ہکار میدادم - و ولایت عراض قریب و بعید را در بار عام بکین
 بری ان خطہ یدان ذلالت و طلاقت میکردم - کہ سورہ تحسین پادشاہ سے افشاہ
 وقت آمد کہ دو ہزار کس در پیشگاہ حضور انجمن شد - و حامل شہنام
 در پیش من بندہ قضا سے بیاض بر گرفتہ - و بے مملکت زبان تا باخبر
 ہستم - بامثلہ با تقدیم چندین خدمت میرزا تقی خاں معاون دو ہزار
 تومان در شہادہ از مرسوم و مواجب من بندہ بکاست - الا انکہ بیعداد

نهاد - که چوں این کار بر میزبان رنم - یا تو دو چندان دهم - وزیر
 لشکر نیز آنچه وے بر وقت نهاد - ضمانت کرد + مع القصد کار بر میگزید
 کرد - چنانکه جمع و خرج خراج را بر این را با هم برابر پرداخت - از پس آن به نظم
 بلدان و امصار پرداخته بصواب برید شاهنشاه را بر این فرمان کرد - تا اسکندر
 میرزا بحکومت قزوین بیرون شد - و میرزا موسی مستوفی قهری وزارت
 قزوین یافت - و ایشان در عشر آخر ذی حج بجای مقصد شتافتند -
 و شاه فتح میرزای پسر حسین علی میرزای فرمان فارس مامور
 بحکومت کاشان گشت - و محمد کاظم خاں پسر محمد حسین خاں کاشی
 بوزارت او نامبردار آمد - و در خدمت او طریق کاشان گرفت +

انتخاب از انوار سبلی

باب هشتم

راچه جهان آریه حکیم فرخنده لای را گفت - فرد
 آری چون فتح از پیش سر تا پای صدق و صفا - می چون عقل آریس پاتما بر نفس و غیر
 به تفکر از دقت و قیاس میرا و توجیه از درست شک و برپا
 نمرایان فرمودی عقل کسی که دشمنان غالب و خصمان قارر منجم
 او کردند - و از بیخ چارپ راه گزین نیابد - و منبر خلاص منتهی نباشد -
 و او به یکی از ایشان انتظار بخت قاعدی صانع را ننشید و پدر - و
 به مدد و مصاحبت او از مضرت دیگران پرید - و از خطر حفاظت و رفقه
 و آفت ایمن گزید - و عهد خود در آن واقع با دشمن به وفا رسانید
 نفس خود را از نیز صیانت نماید - و به برکت حرم و مهابت خود
 از گزند آفات به ساحل قوت و نجات رسد - اکنون انجاس آن دام
 که باز گوید داستان اصحاب عهد و عداوت - که از ایشان راجع از و
 اجتناب نیکو تر - یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گزید
 استتال برآید - و داعیه ملایمت از کسی سر برآید - پس از انقضا باید گزید
 یا آن را مطلق در حقیر جای که نه باید دارد - بر زمین نشست - فرد
 آری چون هم از افتخار آزمایش خود پیش - که چون عقل از انوار آریس کاروان

هنگامه به فیض روح قدسی مستظهر باشد - و به مدد عقل عمل مستقیم
 بود - هر آینه در کارها احتیاط هر چه تمام تر واجب نمایند - و مواضع غیر و شتر
 و مواضع نفع و ضرر نیکو بشناسد - و برو پریشیده نماند - که از دوست آزرده
 و توبین بیخ ویده پهلوشی کردن به سلامت نزدیک تر است - و از
 مکانی که رگینه کوش و غائل فتنه گذرم نماند به فروش تنجب نمودن
 موجب ایمنی از خطر - خاصه که تغییر باطن و تفاوت اعتماد او به پیش
 فرو معاینه بیند - و دفعه دل و خاشاکه صمیم او به نظر بصیرت
 مشاهده نماید * مشغولی

چو آزرده شد خشم این مباشر خارشیده را بهشت فتنه خراش
 گر آدل در آید به لطف و محبتی در آفریده بهشت از وے کشی
 و هر که از اهل کینه علامت عداوت نفهم کرده باشد - باید که آل را
 عقل نیکو پیدا سازد - و به چرب زبانی و تلمظ فریفته نگردد - و جانب
 بشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد - چه اگر خلاف این معنی
 از وے در وجود آید - پیر آفت را از جان بدست ساخته باشد - و
 آتش بلار در ساحت رینه بر افروخته به بیست

ایمنی از خشم رخت مانع پندار آورد تخم غفلت هر که کار بیخ دل بار آورد
 و از جمله چکاماتی که دوس باب بر دفتر خاطر او کوا لالاب مرقوم
 شده - حکایت راین زمین و قنبره مزیت جمال و مزیت کمال دارد *
 شاه پیرسد - که چگونه بوده است آن ؟

حکایت - گفت - آزرده اند - که یکم بود نام او راین زمین بارشته
 عالی و راسه روشن قصر رفیع القدر سلطنت را به سینه مهر شوکت
 به تیره سگ رسانیده - و بنامه وسیع انفضاض مکرمت را به صبر

مہرِ حسنیت از مژدہ فلک الافلاک گذرانیدہ بہ بیت
 ملک کوکبہ شاو جمشید بہخت فلک مرتبہ ماہ و خورشید تخت
 و با مژغے کہ او را مجوہ خوانند۔ اُسے تمام داشت۔ و اُس مژغے بود با مژغے
 کاہل و لطفہ رنگشا و صورت مطبوع و ہیئت زیبا + ہزارہ ملک باد سخن گفتے۔
 و بہ جواب ہائے شیریں و مثل ہائے رنگین او منہسط ہستے + مشغومی
 سخن ہائے زیبائے رنگین محوش است حکایت شیریں سے دل کش است
 کسے را کہیں نہ بود بہرہ مند کنندش بزرگان و شالیں پسند
 قضا را قہرہ در کوکب شاہ بیضہ زندہ بچہ بیروں آورد + ملک از
 غایت دل بستگی فرمود۔ تا او را بہ سرے حرم میزدند۔ و ملازمان حرم
 سرے را محکم شد۔ تا در تہجد او و بچہ او غایت جہد بجائے آرند۔
 و ہماں روز پادشاہ را بہ سرے آمد۔ انوارِ شجاعت از ناصیہ او تاباں۔ و
 شعاع سعادت بر صفحاتِ حال دے درخشاں۔ قطعہ
 سے بر آرج سپہر کمال طالع شد کہ کس نرید چٹاں ماہ در ہزاراں سال
 مجتہ طالع و روشن دل و مبارک پے برشتہ طلعت و نیک اغزو مہاویں فال
 از آں بہال تنزن تازہ گشت گلشن ملک چٹانکہ تازہ شود بزرگ گل زر باد چٹاں
 چند لچہ بچہ قہرہ سے بالید۔ شاہزادہ بیرون شو و نامے یافت + و پیشاں
 را با یکدیگر مکتفہ عظیم افتادہ بود۔ پیوستہ ملک زادہ با آں مژغک بازی
 کردے۔ و ہر روز قہرہ بہ کوہ ہا و بیش ہا رفتے۔ و از میدان کوہ مژغ
 آں را ندانستے۔ و اگر دانستے۔ ہاں رسیدن متوانستندے۔ دو عدد
 پیادہ کردے۔ یکے ملک زادہ را دادے۔ و دیگر بچہ خود را بخواریندے۔ کوہاں
 ہاں مستلذو گشتے بہ نشاط و رعبت سے میخوردند۔ و اثر منفعت آں
 بہرچہ نمود تر در تقویت ذات و تقویت جسم ایساں مشاہدہ سے رفت۔

چنان کہ در اندک مدت بسیار رہا لیدند - قزو
 گشتند سر بلند بہ نشو و نما و خوش چویش چوں سیزد تراز از فضل تو بہار
 و بقرہ را بہ وسیلہ آں خدمت ہر روز جاہ و رفعت زیادہ مے شدہ
 و ساعت بہ ساعت قریب و منزلت مے افزودہ یک چہنکے برس ہجرت
 و زمانہ بیسہ اوراق سفید و سیاہ بیل و نہار در پوشش و روزے قیو عاقبت
 بود - بچہ او در کنار شاہزادہ جنت - بہ سر بچہ خشونت دست او را پیش
 گزوانید - آتش خشم در اہتال آمدہ شاہزادہ را بہ غرقاب رقت و
 جدت آگشتہ - تا خاک در چشم مردی و مروت زدہ حق آفت و صحبت
 قیوم را بر باد دادہ پاسے او گرفتہ گزیدہ سر بگذرانید - و چنان محکم بریں
 زد کہ بے الحال با خاک برابر گشت - و در شکوہ ہلاک ناچیز شدہ - فرد
 درینا کہ شاخ گل نو شکفتہ فرد ریخت از منہ باد خزان
 چوں بقرہ باز آمدہ بچہ را گشتہ دید - نزدیک بود کہ عرش روحش از
 نفس قالب ہزار کند - از ہول آں واقعہ نمودار فرج اکبر در دلش پدید آمد -
 و از دفع آں ہلکہ اثر اندوزہ در سینہ اش کالتشن بے انحر جانگیر شدہ
 زیاد و بغیر بہ منزل ماہ و بتیر رسانیدہ مے گشت - بیت
 وہ کہ کھل روشنی در چشم عالم ہیں مانند بزرگ عیش و شادمانی در دل نگہیں مانند
 بعد از جزع بسیار و فرج بے فکر با خود اندیشید کہ ایں آتش بلا
 تو افروغیہ - و متاع فراغت را بہ غوغای رخت تو بفرستیہ - ترا در بین
 خارے یا بر سر دیارے آشیانہ با پیستہ ساخت - با حم سرے سلطان چہ
 کار داشتی ؟ و بر ترمیمت بچہ خود مشغول شدہ بہ انکبوت پسر پادشاہ چرا
 مشغول شدی ؟ اگر بہ گوش و توشہ خود قناعت مے داشتی - امروز برس
 بلا مہلتا گشتہ ایں قصہ نمکشدی ؟ و حکما گشتہ اند - بیچارہ

کہے کہ یہ صحبت جباراں در ماند۔ کہ زبام عند ایشان سخت سخت بود
 و پنهان و قانع ایشان قوی ضعیف افتاده۔ ہمیشہ رخسار مروت را بہ آسیب
 جفا فراریندہ دارند۔ و سرچشمہ مروت را یہ خاک پر حندی و تار اصفانی
 ادا شدہ سازند۔ نہ اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان میسر نیست دارد۔ و نہ
 رابطہ خدمت و رابطہ ملازمت قدرے و یقیناً بہ نیست
 بلکہ خدمت آگس کہ نشاندہ حق خدمت ممکن اوقات خود صلاح کہ نہ میخوانست نہ وقت
 عمر چراغ را کہ صفت آزاد مردان است۔ در مذہب انعام تا روا و حرام
 شناسند۔ و حق تا بشناسی را کہ رسمت اہل کفران است۔ در شریع نفوذ جابر
 و مہلج پیدا کنند۔ آخر از صحبت جتنے کہ سابق خدمت مخلصان را پوش
 کنند۔ چہ فائدہ توں گرفت ؟ و در ملازمت عروسے کہ رابطہ محبت بے
 غرضان را از یاد بردارند۔ چہ سرمایہ حاصل توں کرد ؟ فرد
 جیف است کہ در تفرؤ مردان بر پیش نام آں را کہ حق صحبت یا راں نشاندہ
 و من باقوے در آیتہ ام۔ کہ در جانب خود از بیکاپ کار ہائے بزرگ را جبر
 شمرند۔ و از طرف دیگران اندک سہوے را بسیار شناسند۔ فرد
 عیب خود را بہ ہنر باز نمایند و گر ہنرے ہست ترا عیب عظیمش خوانند
 و من ہائے فرصت مجازات و زبان مکافات وقت خود ہم کرد۔ و تا کہ
 چہ خویش این ظالم بے رحم و ہتکابہ توں خار کہ ہمزاد و ہمیشین
 و مؤمن و قوی خویش را بے موچہ پمشت۔ و ہنجان و ہنجانہ را
 بے سبب ہلاک کرد۔ باز نہ جویم۔ آرام و قرار نخواہم گرفت ۔ بہت
 بہ یک شوہنم ہنر و آرزوم را بہ جوش آورم کہینہ گرم را
 پس آنگہ بے محابا بر روی ہلک زادہ جنت۔ و چہنم جہاں بین آں
 قوتہ العین سلطنت بر کند۔ و پرواز نمودہ بر گنگرہ کوشک رشتست ۔ ہر

به شاه رسید - بر اے چشم پسر گزیده ها کرد - و خواست - که به رحلت
 مرغ را در دام رقیب آورد - و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه
 سزای او باشد - تفویض فرماید - پس زیر کوشک آمده در برابر
 بایستاد - و گفت - اے خونین روزگار ! انی بالافرد آسم - که تو
 : جان دینی + ع گر ز دست دلف مشکبخت خطای رفت رفت
 حالا صحبت مرا برهم زن - در نهال عیش مرا پر فروزه مساز + قبه
 گفت - اے یک ! متابعت فرمان تو بر بهنگناں فرض است - اما
 من دے در یادیر سرگردان شده : سرحد این اندیشه رسیده
 بودم - که بقیع عمر کعبه آمل و قتل اقبال مجز درگاه شاه بنید شتافت
 و مرکب بهمت مجز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت -
 و گمان آن بود - که در سایه عنایت تو چوں کبوتران حرم خود
 و خلیف الهال توانم بود - و در مزد و مروت سے نموده به مرتبه
 صفا توانم رسید - اکنون که بهر در حرم سلطنت چوں قمر باغ
 حاجیان سیاح داشتند - چگونه مرا از دوس طوائف این خانه باقی انداز
 و با این همه اگر دانستم - که جان شیریں را عوض است - بیک
 زناں احرام حرم خدمت گرفته - بیکر نیست
 مرغی که رسیده گردد از دام من بعد به دانه کے شوک رام
 مزد زیرک باید - که یک چیز را دو بار نیاماید - و از نعم جانور کے
 دو بار عزیبه نشو که + فرو

نشودی این مثل را که از باب عقل گفتند
 مَنْ جَرَّبَ الْحَرْبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَةُ
 و نیز بر ضمیر منیر یک روشن است - که مجرم را پشیم نیاید زیشت -

که اگر در عقوبت عاقل توقف رود - عذاب آچل منتظر خواهد بود - و
اگر به مساعدت سخت بلند از آن بجمد - اولاد و افتاد و س را
تحت نکال آن بپاید چشید - و خاری عقاب و دباش بپاید دید - چه
طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است - و طینت موزگار خاصیت
مجازات را منتصن - چنانچه پسر یک با پسر من غدری اندیشید - و از
من بے اختیار بلکه به طریق مکافات الهی به دس رسید - و ممکن نیست
که کسی از ساغر سنگاری مجروح نشود - به نثار بلا مبتلا نگردد - و در چین
اغال بنال بیداد پنهاند - ثمرة عقوبت و عذاب بر ندارد - **بیت**
ایمنی را که محکم حفظ کاست طمع بشکر نباید داشت
و بیک حکایت دانا دل و دژداں اشتماع نکوده است ؟ و رسیدن
مکافات به دژداں به سماع شریف نرسیده ؟ یک پرسید - که چگونه
بوده است آن ؟

حکایت - گفت - آزرده اند - که در شهر رفته درویش بود به اخلاق
پسندیده و آداب رسوده آراسته - و بنای اقوال و احساس به انوار حکایم
اوصاف و محاسن عادات پیراشته - و به واسطه آن که دلی داشت
به حقایق معرفت دانا - او را دانا دل گفتند - و المریک آن شهر
او را دوست داشتند - **بیت**

آن را که کمال معرفت شد حاصل بهم مونس جاں باشد دهم من هم دل
و تحت از اوقات متوق زيارت بیت انعام شد - و بے ریف و بهد
روے به راه آرد + جسے دژداں به دس رسیدند - و به گمان آن که
با او مالی و بیار است - قطع گفتن وے کردند + دانا دل گفت - با من
از مال دنیا چندان چیز بے بیش نیست - که توشه راه حج تواند بود - اگر

غرض شفا بدای عشق حاصل سے شود۔ مضائقہ نیست۔ مال و میرید و
 مرا بگذارد۔ تا : طریق توکل و تفرید این راه را بسر برم۔ و دید
 انتظار کشیده را از خاک آستان حرم توتیای کسشم + بیت
 روم به کوچه دے و سر بر آستان بگنم عیار خاک درش توتیای دیده کسشم
 دزدان بے رحم بدای سخن التفات نا نموده به قتل دے بتغیر کشیده +
 بے چاره منتظر دار بر طرف سے بگریست۔ و چنانچه نعم فرماندگان باشد
 یارے و مددگارے سے محبت۔ در آں بیدایے پر وحشت و صحرایے
 ! هول و ہیبت هیچ منتیست : نظر دے در نیند۔ مگر آں که بر
 سر ایشان جوئے گنگاں سے پریدند + دانا دل آواز داد۔ که آے
 گنگاں! دریں ریباں بدشت سبتگاراں گرفتار شدہ ام۔ و جزو حضرت
 عالم البشر و انبیات کسے از حال من خبر ندارد۔ شفا کینه من این
 جماعت بخوابید۔ و خون من از ایشان باز طلبید + دزداں و خنجریدند
 و گفتند۔ چه نام داری ؟ گفت۔ دانا دل + گفتند۔ بارے دل تو از
 دانائی هیچ خبر ندارد۔ ما را معلوم شد۔ که تو بے عقلی۔ و هر که عقل
 ندارد۔ در کشن او زیاده و بالے خواهد بود + دانا دل گفت۔ دریں جا
 صفت از مکافات به گوش شفا فرو سے خواهم۔ و شمر از مجازات صل
 به نظر شفا در سے آرم۔ و بیکن گرو به که صفات حکم بگو غنی
 فقه کا یوجعون۔ لازم ذات ایشان است۔ این من معنی چه خبر
 دارند ؟ بیت

اگر گوش دارد خداوند هوش از ایشان سخن با خوش آید بکوش
 چند آنچه دانا دل سے گفت۔ گوش هوش ایشان از اجتماع سخن
 حق بے بهره بود۔ و با صر و بصیرت شان مشاهده جلوات جمال حقیقت

نے نمود۔ او را بکشتند۔ و مالش را ببردند۔ و چوں خیمه کشیدن او به
 اہل شہر رسید۔ مول عسکری بر قوت او تاسف با خوردند۔ و پیوستہ طالب
 آں بودند۔ کہ مگر کشندگان او را بیابند۔ و آخر الامر بند از مدت بید
 بیشتر اہل شہر روز عید بہ محفل حاضر شدہ بودند۔ و کشندگان دانا دل
 نیز در ہماں محل گریہ گرفتہ۔ و اشارے آں قبیلہ کشندگان از ہوا کردہ
 بالہی سر دوزاں پرواز مے کردند۔ و بہ کسے آواز مے دادند کہ از
 شہر و گنجان ایشان خلق از آورد و اذکار خود باز مے مانند بیکے
 از آں دوزاں بکشید۔ و بر سبیل استیضاح بایہ خود گفت۔ ہانا کہ چون
 دانا دل را مے طلبند۔ و قضا را بیکے از اہل شہر کہ در جہار ایشان بود۔
 ایں سخن بشنید۔ و دیگرے را اعلام دادہ ہم در ساعت بہ حکم رہا کردند۔
 و ایشان را گرفتہ بہ اندک مطالبہ مقرب شدند۔ و مکافات خلق نافر
 بدیشان رسیدہ بہ قصاص رسیدند۔ و قتلہ

کہ کردہ در ہمہ عالم کاین حکم بڑہ کہ تیر لختن حادید را نشانہ نشد
 کہ در زمانہ بے اعتبار طرح ستم ضیال بہشت کہ نمود بھرت زمانہ نشد
 و ایں مثل برائے آں آوزدم۔ تا یک را مظلوم گردد۔ کہ مجرات من
 در زخم شاہزادہ بہ تعاضای مکافات و اعتضای محاذات بود۔ و الا
 مٹھے شکستہ ہاں را خوشی ایں کار از کجا تواند بود؟ و چوں ایں
 صورت از من در مجود آمدہ۔ حالا محکم حکم جزد ایں است کہ بہ
 فرمان تو کار نکم۔ و اعتماد نا نمودہ بہ رسن مٹاعت و فریب در چاہ
 مردم۔ ع آں کہ حذر ہم از خدمت شاہ بہ یک گفت آنچه
 گفتی۔ بہ صدق و صواب مقبول بود۔ و بہ فرایہ جنت و عوارب
 فضیلت مشغول۔ و من مے دادم کہ یہ خواہی آلباوی اظہار گناہ

پسر من بود - که بے سابقه جوئے بجز ترا به قتل آورد - و تو بر
 سبیل مفکافات که جزاء سبب سبب مثلها عرض راست کردی - و
 هنوز دست دارم - که بر قتل او اقدام نه نمود - و همین به نفسان
 با صبر او بسند کردی - اکنون نه ترا کراسته متوجه اشت - و نه مرا آهسته
 باقی - فوکل مرا باور کن - و بهوده در مفارقت و مهاجرت کموش - و
 بدانکه من را انتقام را از معاشر مردان می شمارم - و عفو را از هنرهای
 جادوای می شناسم - هرگز دست رد بر پیشانی من نمی نه -
 و تو که قبول بجا نی عیب سخاوت آورد - بلکه مدعا می من آن است -
 که در مفکافات بدی بگوئی کنم - و اگر از کسی ضرر می من عاید
 شود - در برابر آن نفعی به کسی رسانم - زبانی
 ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم جز راست روی و نیک خوئی نکنیم
 آنها که بجای ما بدیها کردند - گر دست دهم بجز بگوئی نکنیم
 قهر گفت - باز آمدن من هرگز ممکن نیست - که ضرورتی از
 مصاحبت یا دوستی پهلوی کنده اند - و در تصانیف بزرگان
 مذکور است - که مردم آزاده را هر چند لطف و رنجونی زیادت واجب دارند -
 و اگر کم و ارحام به نسبت ایشان فریضه شناسند - بدگمانی و
 نفرت بیشتر شود - و بر آن تشبیه احتراز لازم باشد - و قطعه
 عزیز من چه آزادی کسی را مراعاتش ممکن است - و توانی
 که هر چند از تو خدمت بیش بیند - مراد را بیش گردود بدگمانی
 پاک گفت - آه قهر! ازین کلمات در گذر - که تو مرا بجای فرزندی -
 بلکه عزیز تر - و آنست که مرا با گفت - با هیچکس از خوبان و
 متعلقان نیست - کسی به نسبت کسان خود بد نیامد - و با

مخصوصاً در مقام انتقام و محاصرت نباشد + قبضه گفت - حکما در باب
 اقربا سخن گفته اند - و حال هر یک به تفصیل باز نموده - و بریں منوال
 فرموده - کہ مادر و پدر بمشایر دوستانند - و برادران بمشایر رفقاء - و یاران و
 خلل و عہد در مرتبہ آشنایان - و زن در مقام ہم صحبتان - و
 دختران در موازین خصماں - و سایر خوبشاندان در مرتبہ بیگانگان - اما
 پسر را برلے بقای ذکر خواہند - و با نفس و ذات خویش بہتہا شناسند -
 و دیگرے را در محبت و عزت با او شریک سازند - و من ہرگز مرا
 بجای پسر نتوانم بود - و بر تقدیر استیکہ مرا بچاہے فرزند داری - در وقت
 نوزد بلا و بمجوم آفت و عنا جانب مرا فردو خواہی گذاشت - کہ
 ہر چند کسے کسے را دوست وارد و گوید - کہ خود را بر تو ایشار میکنم -
 و بہ جاں در مقام مصافحہ بیستم - ع جاں چہ چیز است کہ بہر تو فدا نتوان کرد -
 لیکن وقتے کہ رشتہ حادث گردد - و کار بدان رسد - کہ از سر جاں
 بر باید خاست - بے شکہ خود را از مضیق آں خطر بہ عرصہ سلامت
 خارج کرشید - و بہ هیچ نوع نقد ہستی را بشار دیگرے نتوان کرد + بہت
 مددے باید کہ از بلا بگریزد - و بہر کسے از سر جاں بر نیزد
 مگر یک چکایت پیر زن و ہستی نہ شنیدہ ؟ و بر مصنون حال
 ایشان اطلاع نیافتہ ؟ شاہ فرمود - کہ باز نہائے با من - کہ چگونہ
 بودہ است آں ؟

چکایت - گفت - آردہ اند - کہ زلے کمن سال فرمودہ حال دخترے
 داشت ہستی نام - ماہ تمام از تاپ رخصتہ رحمتان او رنگ
 سے بزد - و بہر جاں از روز از عکس عارض دل مرابیش در عرق
 تھلت سے رشتت + منتوی

شیریں سخن کر ہوش مے بہند رونی ز شکر فروش مے بزد
 تازے و ہزار فتنہ در دہر چشمے و ہزار گشتہ در شہر
 ناگاہ چشم زخم روزگار ناسازگار بدل سرور گنہگار رسیدہ سرور
 بہتر بیماری بہاد۔ و در گشتن جلالش بجایے گل انگوں شاخ زغال
 رشتہ شد۔ سمن تازہ اش از تاپ حرارت بے آب۔ و سبیل پر شکست
 از تب محرق بے تاب گشت + بیت
 چو کولف مشک سبے عنینش حکمت یافت چشم نارینش
 پیر زن گزیدہ سر دہتر مے گشت۔ و از موے نیاز و زاری با چشمے
 پچل اجر تو بہاری مے گشت۔ اے جان مادر! جان مادر فدایے تو
 باد۔ و سر این شکستہ در گوشہ محنت و رائدہ خاک پایے تو۔ من
 خود را صدقہ سر تو مے کنم۔ و بنم جانے کہ دارم۔ برائے بقایے تو
 فدا مے سازم + مع گرت و زو سرے باشد مرا برگزیدہ سرگزداں۔
 ہر سحرگاہ با نالہ و آہ گفتمے۔ خدایا! بریں جان جہاں نابودہ + خطبے۔
 و راس پیر فرزت از عمر سیر آمدہ ما در کار او کن! مثنوی
 از عمر من آنچه بہت بر جانے بہستان و بہ عمر او در افزائے
 گزیدہ شدہ ام چو موے از غم یک موے مبادا ز سرش کم
 الوصہ پیرہ زن از آنجا کہ ہر مادی و شفقت مادران باشد۔
 روز و شب در دعا و زاری مے کوشید۔ و جانے کہ داشت۔ بہ
 فرزند دلیر مے بخشید + فضا را مادہ کاوے از آن پیرہ زن از
 صخرہ باز آمد۔ و بہ مطبخ دروں رفت۔ و بہ بویے خورتا سرور و یک
 کردہ آنچه بود۔ + بخورد۔ و پچوں خواست۔ کہ سر از دیگ بیرون آورد۔
 نہانست + کاو بے طاقت شدہ ہچچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد۔

و ازین گوشه بدای گوشه می رفت + پیر زن در وقت باز آمدن
 گاو در خانه بنزد - و از سر لای قضیه و کوفته داشت - چوں بخانه درآمد
 و بدای شکل و بیست چیزه دید - که گزوه خانه بر می آید - نصود
 کرد - که عزرا بچل است - به قبضه نوبخت هستی آمده - نغره برداشت
 و به زاپه تمام گفت - نظم

مات الموت من نه هستی ام من یک پیر زالی نه هستی ام
 گر تو خواهی که جانم بستانی اندر آن خانه است تا دانی
 گر ترا هستی است اندر کار اینک او را رهبر مرا بگذار
 به بلا نازدین شود او را چوں بلا دید در سپرد او را
 تا بدانی که نیست در خطر به چرخ را ز خود عزیز تر
 و من رفوز از همه علایق میرو شده ام - و از خلافتی منقطع
 گشته + و از خدمت تو چندان توشه برداشتم - که راجعه فوت من
 بدای گراں بار شده تحمل بار دیگر ندارد + ع

ترسم که تن ضعیف است ایس بار بر ندارد - و کدام جانور را
 آن طاقت تواند بود - که گوشه چکر او را به آتش بید و کباب کرده
 میوه دلش را به باد تاج بردهند - و روشنا بید دیده او را در
 ظلمات فنا افکنده راحت جانم را از پیش بردارند + و من
 چوں از فرزند از محمد که نور دیده پر خم و شور و سینه پر غم بود
 بر اندیشم - دریای تاشف در موج آمده کشته شکیبائی را به گرداو
 اضطراب اندازد - و شعله آتش خیر بالا گرفته متلع صبر و بوداری
 را بیکبار بسوزد + قطعه

اگر جهان منم که محبط غم مرا پایاں پدید نیست چه پایاں کنار هم

گفتیم بہ صبر ساحل دریا شو پذیرد
 و باریں ہمہ بجاں امکن میشتہ - و بدیں تواضع و تملق فریفتہ شدن
 از روبروش خرومندان موردے دایم - لاجرم آیت یا لیت یبتغی و
 بیتک بعد المشرقین مے خواہم . بیت

و صلی کہ درو ملال باشد
 پاک گفت - آنچه از جانب تو وقوع یافت - اگر بر وجہ ابتداء بودے -
 تحراز و تجش از صحبت مناسب نمودے - و لیکن بر سبیل قصاص کاہے
 کردی - و بہ طریق جزا علی بجا آوردی - و زبان مندرت ریزہ ہمیں محکم
 مے فرماید - و حاکم انصاف در مقابلہ چنان فکے کہ از فرزند من صادر
 شدہ - بہ چنین مکافات اتر مے نماید - پس موجب راجعت و سبب لغت
 چہ تواند بود ؟ آخر بر اندیش - کہ پیش از ولادت فرزند ایس اوقات و
 مؤیش روزگار من تو بودی - و چوں پسر من از گتہم عدم بہ فضلہ وجود
 آمد - زہر پدری اقتصاس آں کرد - کہ بہ دیدار وے آئے پذیرد آید - در آں
 مادہ او را با تو مشرک کردم - و بہ محالست تو و مؤاست وے محبت بہ
 رفاییت مے گذرانیدم . و اکنون کہ چشم زخم زباں اقتصاسے بہ گوہر
 باصرہ اش رسانید - و وے کہ بہ دیدار وے داشتہ - خل پذیر شدہ - اما سترت
 گفت و شنید و بہجت صدا و ندایے تو باقی است - چنان ممکن کہ ایں
 نیز بکلی منتفی گردد - و مرا بقیہ العزم متکلف بیتہ الانحراں باید شدہ -
 و با ائمہ و ملال و غصہ و کلال باید گذرانید . و مثل من با تو
 ہماں مثل مطرب است و پادشاہ + قبزہ پزید کہ چگونہ بودہ است آں ؟
 حرکایت - پاک گفت - آودہ اند - کہ پادشاہے مطربے داشت خوش آواز
 و شیریں نواز - کہ با نجان دل رفیع پاسے عقل از رکیب بیرون برودے

و عنان نملک از دست صبر و یکتب بدر کردی . بیت
 از خوش گوی قمر در سخن و آواز نهد این چنگ پشت از غنول ساز
 پادشاه او را بطاعت دوست داشتی . و پیوسته به سماع لغات دل آویز و
 دستاورد نشاط انگیزش خوش وقت بودی . قمر
 نوابی مطرب پیشو که صوت راحت افزین بریزد و چه نماید آورد در چرخ کیوس را
 و این مطرب غلامی قابل را تربیت می فرمود . و در ساندگی و نوازگی
 تعلیمهای مکتوبات می داد . تا اندک زمان را کار از خواجه بگذرانید . و
 آهنگ سازی و نغمه پردازانی به مقام رسانید . که آواز قول و غزلش
 از انداز تصویر و تم و خیال در گذشت . و از صوت و صدای نقش
 و هاشم سماع جوامع اعزّه و انالی پرگشت . مشغولی
 کردی به ترانه دل آویز بازار نشاط عیش را تیز
 چو کوشش عود ساز کردی تاچید دو گوش باز کردی
 شاه از حل غلام آگاه شد . به تربیت و تقویت او اوقات نمود .
 تا بعدی که بهیچ خاص و محقر صاحب اختصاص گفت . و شاه بنوا
 به نعمات یمن بخشش که از منجوقه مسج خمر دادی . مغنوی بودی . و
 به نوابی عود عالم شودش که آتش در ولما به عشاق می زد . آهنگ
 بزم عشرت می نمودی . و عرق حسد در دل مطرب به حرکت آمد غلام
 را به پشت . و خبر به پادشاه رسید . به احضار مطرب فرما داد . و چو
 مطرب را به موقف ریاست حاضر گردانید . سلطان از رویه بیت
 با او عزاب آغاز کرد و گفت . ندانستی که من نشاط دوست ام ؟ و
 نشاط من به دو چشم بود . بکی در صحبت از سازندگی تو . و دیگر در
 خلوت از نوازندگی غلام تو . چه چیز شایری داشت . که غلام را

بگشتی - و ریحہ نشاط من باطل کردی ؟ ایمن ساعت رفوایم تا ترا
 نیز از ہماں شربت کہ ملام را چشایند - چشایند - تا دیگر بارہ کسے
 بر مثل این مجزئت اقدام نناید + مطرب را از قول شفا مشرودہ
 بیاد آمد - و گفت - شاہ ! من بد کرده ام کہ بہرہ نشاط پادشاہ را باطل
 کردم - آہ آنکہ پادشاہ مرا بکشد - و تمام نشاط خود ضایع مے سازد - چو کہ
 است ؟ پادشاہ را خوش آمد - و او را نوازش فرمودہ از کشتن آزاد
 کرد + و عرض از ایراد این مثل آں بود - کہ پارہ از طب و خوش و دل
 من بہ واسطہ فرزند اخصاں پذیرفتہ - و تو نیز کہ ساز ذوق مے نوازی
 نزدیکتر شدہ کہ پشت امیدم چوں قامت چنگ خمیدہ گردد - و بہرہ
 رخسارم بہ تاج شربت چوں دل خود خراب شدہ شود - و آخر الامر یارای
 را محارقت بہ ضرورت دست خراب داد - بارے حالا در اینجا (مختاری)
 کوش - و دامن جبریت از دست برد + فرد

خود من بیگانگی باں چو میدانی کہ چرخ آشنایان را ز یکدیگر جدائی مے دہد
 بقرہ گفت - خشم در نہاں خایہ دل پوشیدہ است - و کہ در زاریہ رسیدہ
 مخفی ماندہ - و چوں کسے را بر آں اطلاع ممکن نیست - پس آنچه
 زبان گوید - اعتماد را نشاید - چہ زبان دریں معنی از معقول آنچه در
 ضمیر کنون است - عبارتے راست ادا نکند - و بیان در فحوائد مخوفات
 خاطر حق امانت بجائے نیارد - آہ و لہا بہ حکم الْقُلُوبِ تَشَافُّوْنَ یکدیگر
 را شاہد عدل و گواہ راست اند + فرد

حدیث رب رب دل داند و بس زبان و لب در آں محرم نباشد
 و زبان تو در آنچه مے گوید - دل با او موافق نیست - و دل تو
 آنچه دارد - زبان در اداسے آں صادق نہ + ع

صد جاں رفلے آنکہ زبان و دوش یکے است + آے ملک ! من
صوتِ صولتِ ترا نیکو شناسم - و از رنپ ریاست تو نیک با خرم + فرو
از کہ گاہ زخمِ گراں تر کنی برکاب و ز باد وقتِ حمله بیشتر کنی عنان
+ بیج وقت از بخت تو بمن نتوانم بود - و یک نفس از ضرر سطوت
تو آرام نتوانم گرفت + و من از آن مجملہ میستم - کہ طیب با مزہ گفت
داروے چغم را به تو نسبت بیشتر است از داروے دزو رشکم +
یک پُر سید کہ چگونه بوده است آن ؟

حکایت - مزہ گفت - مزہ فرو طیب آمد و از دزو رشکم بیقرار گشت
در زمین مے غلطید - و از صوتِ الم زار زار مے نالید - و دوا مے طلبید +
ع آے طیب ! آخر علاج کن کہ کار از دست رفت + طیب
بطریقے کہ از باب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مفترم
دارند - تا بعد از تشخیص مرض بہ علاجے کارل کہ سبب شفا مے علاج
تواند شد - اقدام نمایند - از دے پُر سید اعزوز چه خیزد ؟ مزہ سادہ دل
گفت - پارو نان سوخته خورده ام - و بدان غذا کہ مشابہ آن گشت
بُو - تنورِ مده را تافتہ + طیب بہ ملازماں فرمود - کہ داروے کہ
چغم را جلا دہ - و رو شینہ بصر میفراید - ببارید - تا چشمِ دین کسے
را دارو کشم + آن شخص فریاد بر کشید - بمیت

کاذب چه محلِ ہزل و بازی است وقتِ اجل است و جاں گدازی است
آے طیب ! سحرِ بر طرف نہ و اشتہا بگذار - من از دزو رشکم
مے نالم - و تو جواہر دارو در چشم من مے کشی - داروے دیدہ را با
دزو رشکم چه نسبت ؟ طیب گفت - مے خواہم کہ چشم تو روشن شود -
و سیاه از سبید فرق کوئی کرد - تا دیگر نان سوخته بخوری - پس

ثَمَّ علاج چشم از مداوات شکم لازم تر است. و غرض من از این
 این مثل آن است. تا ملک تصور نکند. که من از محاربات آنها ام-
 که سوخته از ساخته باز نشاسم. و خام از پخته امتیاز نکنم. و بیست
 و هجده اند که در دانش چنانم که خیر از شر جدا کردن مؤام
 ملک گفت. میان دوستان ازین نوع که ثَمَّ با من واقع شده-
 بسیار حادث می گردد. و امکان ندارد. که راه فصاحت بکلی از
 میان مردم بر آفتد. و طریق نزاع و جدال مسترد گردد. اما هر که
 به فکر عقل آراسته است. و به زیور خرد متبحر است. حسب المقدور
 در اختلاف نایز غضب می کشد. و چندانکه می تواند. آب علم
 بر آتش خشم می ریزد. و می داند که در نوشیدن شربت عفو
 اگر چه بغایت تنفع نماید. حلاوت مسرت مشدج است. و محض
 نمودن به مشقت برزباری هر چند مزاج زهر دار. تزیانی بهجت
 را منتهمین است. و منشوی

عَصَه مخیر زانکه تفاوت دروست خشم فرو خور که حلاوت دروست
 شمشیر برقی در آزدن است قاعده بخور فرو نمودن است
 سپیده دریا نشود پُر غبار گزچه که باران کندش سنگسار
 تیره گفت. این مثل مشهور است. هر که آسای گیرد. دشوار
 افتد. پس کار دشوار را آسای نخواست برگشت. و درین امر
 صعب تعاون نشاید و زریذ. و من عمر در نظاره مهر باز
 چرخ شعله انگیز تلف ساخته ام. و نفائس اوقات به تفریح
 یو العیسیا که دهر محقه باز در باخته. و بهترینه از ذخایر بخت به استظهار
 دافر حاصل شده باشد. و به مکاسب کیاست و سزایه ختم و

خواست سزای تمام بدست آمده - و به حقیقت شناخته ام - که مشرب
 اختیار و شراب و اقتدار پناهی عذر و پیمان را می سوزد - و سوزن
 سختی کارگزاری بیوشیه سطر و جباری و پدید آرم و وفای می دوزد -
 و آنجا که شیر بهیست شهر یاری دهم انتقام بر زمین زهر - نملق و
 رویه بازی فایده خواب داد - همان که خود را خواب خرگوش ندیم - و
 اندر خوس پانگی براساں شده چهل آهوا راه بیاباں گیرم - که ظلم ضعیف
 را هیچ وجه با دشمن قوی محال منازعت نیست - چنانچه آن پادشاه
 برلے دشمن خود دیوس باب شش ایراد کرده است - یک مجوسه -
 که چاره بوده است - آن ؟

حکایت - گفت - آورده اند - که در دیار ترکستان پادشاه هست بود - که
 کسی بهت بے همتای او سایه صلاح و جناح فوز و شجرح بر مغارب
 عالمیاں مبسوط ساخته - و محفای ملک با پختلای سر رفعت از آشیاں
 طاموس ریاض سپهر گدازیده - عدل کارش مہمات مملکداری را انتظام
 تمام اندانی داشته - و برل شایش مصارع شهر یاری را از روک
 انتقام به اتمام رسانیده - مشنوی

شهر تلج بخش سخت نشان بر سر تلج و سخت عجب نشان
 در جهانگیری و جهانبانی جہم وقت و سکندر ثانی
 یکے از ازکان دولت را خدش در خمیر پیرید آمده رویه او سوز
 سپهر اشتباه شاه پناست - و یکے از دشمنان ملک را فریب داده در
 مقام محاربه و محاصره آورد - و چون شاه دانست - که دشمن مرگ
 اطاعت از قتلہ اقتیاد بر تافته - و شوسه عصیان و دغدره طغیان
 در مباد اعتقادش راه یافته - با سرے بجز جوش از سوزی خام خیال

سرداری و مسزوری سے پزد۔ و با دل پر کینہ از کدورت ناسی و مینہ نمنا
 کائنکاری و بہتری سے برو۔ نامہ ششیل بر نصیر ششفتاد و حقیقت منطوی
 بر مواظظ ملوکانه نزو کب و کے فرشتاد و و خضم مغرور از غایت سخوت و
 غمور بدال انتفاست نکزو۔ و بہ کندر دخت ہر کجا تصور کر دہست
 سرگرداں بود۔ بچارپ خود جذب سے فرمود۔ بیست
 پرگندہ چند را گرد کرد کہ تاوند جوینہ روز نہرو
 انقضہ چوں پادشاہ وید۔ کہ نوش داروے ملکیت مزاج کشیدہ انشاں را
 اگر از منج اعتدال حقیقی بکلی مٹھن شدہ۔ اصلاح نے تواند کرد۔ بریں گزہ
 پیکامے فرشتاد۔ کہ من و تو بہ شیشہ و سنگ مایم۔ خواہ سنگ بر شیشہ زن۔
 و خواہ شیشہ بر سنگ۔ کہ در ہر دو حال شیشہ خواہ شکست۔ و سنگ را
 ایسے نچاہد رسید۔ از ایراد ایں مثل فائدہ آں است۔ کہ بر خمیر تنیر
 شاہ روشن گردو۔ کہ من نیز محکم شیشہ دارم۔ و با خشم سلطان کہ چوں
 سنگ پائیز و خضم شکن است۔ ملکات کردن نیارم۔ و فرو
 بہ بہان آہنیں دل نشوی و لا مقابل کہ تو آہینہ داری و بہ حریف سہلان
 ہر چند کہ یک در مقام ملاطفت است۔ دے خواہ۔ کہ بہ یکے چہین
 اعتدال صلیب و خشت را تسکین دہد۔ اما در مذہب خود قبول عذر
 الزاپ جحد و حسد حرام است۔ و طلب صلح اصحاب عدوت را بہ
 رد و انکار جواب دادن امرے واجب الاتزام۔ و قطعہ
 ز دوستان مختل شنیہ ام پندے کہ بر ملکیت دشمن اعتماد ممکن
 چو اعتماد مضرت بہ ختم پیدا شد۔ مشو فریفتہ و فسخ اعتماد ممکن
 یک گفت۔ مجبور گمانے انتطاع صحبت و بر انداختن دوستی روا نباشد۔
 و بہ ملاحظہ کہ از ہم زاید۔ رفیق را بہ سوز فراق مبتلا سافتن نشاید۔

مهرت قدیم و صحبت مستقیم را به اندک شائبه بر طرف نهادن و
 سر رشته عهد یاری و پیمان دوستداری را به مجزوسه خدشه اند
 و ست دادن طریق از باب تحقیق نیست + قطعه
 وفا و عهد تو این بود من نداشتم / نپذیرم تو کیس بود من نداشتم
 همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی / دل تو سخت چنین بود من نداشتم
 آخر حقیقت وفاداری در سگ که از همه جانوران به قدر حقیر تر و به منزلت
 خیر تر است - یافت می شود - تو چرا از عرصه بیوفائی قدم باز پس نمیگشی
 و پیمانهای که در صحبت و مودت ما بستید - به پایا ن می بری
 وفا و عهد نگو باشد از پیمانوری + فخر گفت - من چگونه بپای وفا
 بنم ؟ اندک آس جانب از کاران همداری میگردم است - و آثار محسن
 عهد بکلی معلوم + و امکان ندارد - که یک موقعیات و محنت را فرد
 گذارد - و از ترصد فرصت مکافات اغراض نماید + و حالا چوں بزر
 و قوت بر من دست نمی تواند یافت - می خواهد - که مرا به مکر و چله
 در قبضه انتقام کشد + و باید ترسید از کینه که در صنادید ملوک
 مستکن میزد - چه ایشان به سختی سلطنت در باب انتقام متعصب
 باشند - و چوں فرصت یابند - به تیج تاویل مجال حجت گوئی و
 خنجر طعنه میزدند + و مثل کینه در بینها چوں انگشت فتنه باشد -
 اگر چه حالم اثر ظاهر نگذارد - چندانکه شراره غضبی بوسه رسد -
 فروخته میزد - و فروغ خشم بالا گرفته جماعه را میسوزد - و در انتقام
 از سر آتش کینه میزد - پس دماغها را خشک ساخته بسیار دید ما
 تر گزاردند + و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کارکن
 بیند باقی ماند - از مصرت شعله خشم لعل تو این بود + ع

چوں چشم زند شعله تر و خشک رسوزد : یک گفت - عجب
 حالتی است - که تو درین باب بر یک طرف افتاده - و جانب
 دیگر را از دست داده : چرا نشاید که مَقدمات و پشت به میان
 اُلفت مبدل گردد ؟ و بعد از کدورت مجادلت صفای محالست
 پدید آید : مجرب گفت - اگر کسی تواند - که در مزارع جانب لطف
 تمام بجای آورد - و در طلب رضا و فرخ و شتال سینه پیوندد - و در
 وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان متوکل و
 مظاهرته واجب دارد - ممکن است که آن وحشت از میان مزیف
 گردد - و هم کینه جوے را صفائی حاصل آید - و هم دل خائف
 به نسیم امن مروح شود - و من از آن عاجز ترم - که این ابواب
 آنچه اصل جفت را زایل گرداند - و طریق اُلفت و موافقت را زایل
 سازد - توانم اندیشید - یا بر خاطر توانم گذرانید : و اگر باز به خدمت
 مراجعت کنم - بیخوشه در پراس و محافت خواهم بود - و هر ساعت
 به تازگی مزگی مشاهده خواهم کرد - پس این مراجعت محجانب
 دوزین و معاودت را به مباعدت تبدیل نمودن اولی + فردو
 از درخت محبت چوں نشکفت گلهاے وصال
 در پیابان جدائی خار هم در پا خوش است
 یک گفت - هیچ کس بر نفع و ضرر در حق کسی ندارد
 باری عزرائیم قادر نباشد - و از اندک و بشیر و مخد و مجرب
 آنچه در وجود آید - جز به تقدیر ازی و سابقه حکم لم یزلی نمی تواند بود :
 و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است - و امانت
 نیز از بهمت وے مستعذر باشد - و عمل پسر من و جزای تو

بہ قضایہ رہائی و مشیت بزدانی نفاذ یافتہ است۔ و ایشان درجانیہ
را چہ آں حکم را سبب بیش نبودند۔ ما را بہ مقادیر آسمانی مواظبت
منیہ۔ و بہ مقتدرات الہی سرزنش ممکن۔ و بہ قضایہ خدا
را حتی شوہ قطعہ

بجز رہائی بہ قضایہ خدا نمی شاید بغیر صبر و تقویٰ بلا نمی شاید
از آسمانی رفت قلم سرکش و گرنہ پیا پڑوں رو از خط او گزرا نمی شاید
قدح گفت۔ عجز آفرینگان از دفع قضایہ آفریدگار ظاہر و مقدر
است۔ و بر صفات نصرت اہل تصدیق این قضیہ موضح و
مختصر۔ کہ الذراع خیر و شر و اصفاف نفع و ضرر بر حسب ارادت
و مقتضایہ مشیت خداوند جل و کثرہ نافذ می گردد۔ و بہ چند و
کوشش خلق دفع و منع آں یا تقدیر و تاخیر در آں صورت
نہ بشود۔ و فرزد

کسی نہ چون و چرا دم نمی تواند زد

کہ نقش بندہ حوادث در آں چون و چراست

و با آنکہ جنور علما بریں معنی اتفاق نموده اند۔ ہیچکس نگفت
است۔ کہ جایب محرم و احتیاط را مکمل باید گذاشت۔ و محافظت
نفس از مکارہ و آفات در توقف باید داشت۔ بلکہ گفتہ اند۔
اسباب ہر چیز رعایت باید نمود۔ و اتمام امور بہ سبب اسباب
تقدیرین باید فرمود۔ و شہوی

مستتہ بہناد از اسباب و طروق
آے گرفتار سبب بیرون میر
با سببها از سبب غافل
طالبان را زیر این نیلی نیست
یک عزل آں سبب ظن میر
شوے این رو پرشما ز آں ناگاہی

دکنشہ افعل و توکل مویہ این قتل است - ع با توکل زائے اشعرم بندہ
 ملک گفت - ملخص این مقالات همان است - کہ من خیالان مقامات
 توام - و آرزو مندرجہ صحبت تو در ضمیر خویش درواں مے یابم -
 و با این ہمہ اشتیاق کہ از جانب من واقع است - از طرف
 تو مجز مقتضات ملال فہم مے رود + فرود

تو ملولی ز ما و ما مشتاق دل بدل میروہ چہ حال است این
 قیدہ گفت - کہ اشتیاق تو در آن است - کہ دل خود را بکشتن
 من شفا دہی - و حال آنکہ نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت
 اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد - و تا عنان مراد برست
 است - از قبول آن ابا مے نماید - و اجترار از آن عین
 صواب مے بیند + ع سر بار و گر نہ تن نہ روید نہ مے است +
 و من امروز از دل خویش بر عقیدہ ملک اشتدلال توام کردہ
 چہ اگر قدرت و استطاعت یابم - مجز ہلاکت قرۃ العین پاؤشاہ
 راضی مے شوم - و میدانم - کہ شاہ نیز بواسطہ ملال فروزد
 مجز ہلاکت من نخواہد طلبید + و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان
 کسے توقف یابد - کہ بر آتش آں غم سوختہ باشد - و ہم از آں
 بلیت شربت تلخی تجرّع کردہ - مدعیان آسودہ ازیں حال غافل
 اند - و ناز پروردگان راحت دیدہ از پیرایہ درد عاقل + فرود

اے تڑا خارے پیا شکستہ کے دانی کہ چہست

حال شیرانے کہ شمشیر بلا بر سر خورمہ

و بہ چشم خرد مے بینم - کہ ہر گاہ ملک را از بینائی پسر باد آید
 و من از نور دیدہ خود بر اندیشم - تفاوتے در باطن ظاہر

خواهد شد - و تغییرے در مزاجها نمود - و توان دانست -
 که از آن چه زاید ؟ و در آن زمان چه حالها نمودے نماید ؟
 و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از موافقت - و موری
 لایق تر از قریب صوری + مع منبت چه چشمت است جدائی خوشتر
 ملک گفت - چه غیر تواند بود - در آن کس که از جزئیات دوستان
 اعراض نتواند نمود ؟ و از سر حقد و آزار بر نتواند خواست ؟ و
 مزو فرزانه و جزو سبک بگانه بر آن قدرت دارد - که از مکافات بچسب
 چنان گذرد - که مدت آنقدر بدان رجوع نماید - و به هیچ وقت بر
 صفی دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود - و استغفار
 گناهکاران و اختیار بدکرداران را به اختیار تمام تلقی نماید + بدترین
 بدان است - که عذر نه پذیرد - و کینه عذر خواه در دل بگیرد +
 و من بارے ضمیر خویش را در آنچه گفتیم - صافی می یابم - و از
 سورت خشم و جدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثرے
 نمی بینم - و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام - دانسته ام
 که هر چند گناه بزرگ باشد - صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود + و
 که عظیم است از دوستان گناه از بزرگان عفو کردن اعظم است
 قهر گفت - ایس همه هست - اما من مزو گناهکارم - و مجرم همیشه
 ترسای بود + و مثل من مثل کسی است - که در کف پای
 او جراحته باشد - اگر او به قوت طبع بیباکی کند - و شب بیره
 در سنگستان رفتن جائز شمرد - اما چاره نیست از آنکه آن
 ریش تازه گردد - و پای او از کار باز ماند - به مثابه که بر خاک
 نرم رفتن نیز مستعذر باشد - و نزدیکتر من به خدمت یک هین

مزاج دارد- و به وجه شرع و قانون ولست اجتناب من از آل فرعی
 عین است. و محکما گفته اند- سه تن از رویش حکمت دور اند-
 و از مشاجره دانش بر طرف- اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد
 کند- و بر آئینه چنین کس خود را در هلاک افکند- و تهور او
 سبب هلاک او گردد. دوم آنکه انداز طعام و شراب بشناسد-
 و چندان تناول ننماید- که مده از هضم آن عاجز آید- و این
 کس به سینه دشمن جان خود باشد. سوم شخصی که به گفتار عظم
 در غرور افتد- و بفعل کسی که از او سخن نتواند بود- فریفته شود-
 به شک انجام کار او به خسارت و ندامت انجامد. بیست
 مشو این از حیله دشمنان بدیدیش و برتاب از آل سوعنل
 پاک گفت- اے قهره! هر چند از دیر ملاطفت در می آیم- و راه
 صواب و نصیحتها به دوستانه به تو می نمایم- تو همچنان بر طراوت
 خود مانده- و دامن قبول از اجتماع موعظ افشاند- و نصیحت
 در باره کسی که قبول نخواهد کرد- بیفایده است- چنانکه نصیحت
 کردن آن زاهد گزگ را- قهره پرسید- که چگونه بوده است آن ؟
 حکایت- گفت- آورده اند- که مده زاهد نیک سیرت که
 اوقات شریفش بعد از ادای وظایف و اوراد مجز به موعظت
 عباد مضروب نبوده- در صحرای می گذشت- گزگ دید دهن
 جرمش و شره کشاده- و دیده از به راه طلب رها- همگی همت
 بر آن وقف کرده- که به گناهی را بیازارد- و جانری را بیجان
 کرده همت خوشنویس نفس نافرمان ازو بهره بردارد. قهره
 سینه کار می بیدارگر فکر که به چهل رساند از پی یک سده صد زیاں به کسی

زاید که او را بدان حال دید - و از صفیہ پیشانی او نقش بود
و بنتم مطافه فرمود - از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جلیل او
بود - پس دادن آغاز نهاد - و گفت - زنهار پیرامن گوشه بند مردمان
نگردی - و قصه مظلومان و بیچارگان نگوئی - که عاقبت میدان مودی
به عقوبت الهی باشد - و خاتمت شکرگری به نکال و عذاب آن
جهانی گشت - مشقوی

بزرگ آیین ظلم پیش نهاد - بند بردشت و پاس خویش نهاد
چند روزی اگر سرافرازد - دهرش آفرین پا در اندازد
ازین مقوله سخنان می گفت - و بر نزدیک رستم بر گوشه اندازان
مردم مبالغه از حد می برد - و گویا گفت - در مواعظ اختصار فرمای -
که در پس این بیشه رسته می چرد - و تزیین که فرصت گوشه
بزدن فوت شود - و آنگاه حسرت فائده نبرد - و غرض از ایراد
این مثل آن است - که چند آنچه ترا چند می دهم - تو همان بر
سر کار خودی - و بدان سخن منقبت نمی شوی - بیت
مکن که اهل مروت سخن شنو باشند - هزار سال به یک محنت در گرد باشند
قبه گفت - من نصیحت گوش کرده ام - و از مواعظ خرد بند گردند -
عاقبت آن را می شناسم - که پیوسته در حذر گشاده دارد - و آیین
تجربہ در پیش نهاده - من این جا که آمده ام - از غایت خون
و نزع است - عاقلان بر سر راه گیریز ایستاده ام - و سفری که
کس را بر من دشت نباشد - پیش چشم کرده - و بیش ازین
بر من توقف کردن حرام است - و در پس حیرت و تردید گذرانیدن
موجب ملام - چه می دانم - که خون مرا ملک حلال دارد - و آنچه

در شروع ضرورت مخطوط است - مباح پندارد - پس اقامت من مکتوبه
است - و به زودی رحلت نمودن واجب + مع

رقم که ازین زیاده بودن خوش نیست

یک گفت - شرا ازین جا اشیاء معیشت آماده است - و در این راحت
و فراغت بر موسسه دل گشاده - مشقت سفر اختیار نمودن و برای نظم
معاشرت بودن بیچ و بیه ندارد + بجزه جواب داد - که هرگز بیچ مختص
را بهضاعت راه و سرباز نمی سازد - هر جا که رود - اعتراض حاصل است -
و به هر جا که توجه نماید - فوائد رفقا و مصاحبان بدو واصل - اول از
بد کرداری بر طرف بودن - دوم نیکو کاری را شعار خود ساختن - سوم
از مواقع مهمت پنداری کردن - چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن - پنجم
آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال
باشد - او را هیچ جا غریب نگذارند - و وحشت و غریبتش به راحت ممانعت
نمیدانند + مع

دانا هیچ شهر و ولایت غریب نیست

و عاقل چوں در شهر مولود و نشای خود و میان اقربا و عشایره
نمواند بود - به ضرورت فراق دوستان و متعلقات اختیار باید کرد - چه
این همه را عوض ممکن است - و ذات او را عوض صورت نماند

مخطوطه

اگر شرا به وطن نیست کارها برآورد ایبر خانه عظمت مشور بهودشی
مفر نمایی که بے دوستی نخواهی ماند بهر مکان که رعتی و بهر زبانی که رعی
یک گفت - رفیق تو تا کس خواهد بود ؟ و چه مقدار زمان توقف خواهی
نمود ؟ بجزه گفت - آه یک ! رفیق مرا باز آمدن توقع دارد - و محامدوت

ازین سفر خیال میشد * و یک مانند اشت این سوال و جواب ما به
 حکایت عرب و نانو * ملک پُرسید که چگونه آمده است آن ۹
 حکایت - گفت - آورده اند - که عربی پیاپی در شهر بغداد درآمد *
 نانو را دید - که گزدها چون قوچان قر از آفتاب شهر طلوع کرده - و
 کاک با فروغ سماک قدم بر فزوده دکان نهاده - بخشنی شمنی پنجه حیرت بر
 رخ آفتاب کشیده * و شور تنگ بخت گریبان نان تنگ دیده * قطعه
 فراز شیر خوار قوچان گرم پنداری که خوشتر جانشناست طالع گشته از گزدها
 تندر نانو نار خلیل الله را ماند کرد هر لحظه آید تازه نان بهوشل پردها
 حاصل از عرب بیچاره که بوی ناس رقی حیات یافته - چون روی ناس
 دید - محتر صبر چاک زد - و پیش نانو آمده گفت - آسے خواجه چند
 پستانی - که مرا بر تان سازی ۹ نانو با خود تانگے کرد - که این کس به یک
 من ناس میر شود - غایتش دو من و از سه من بجاور نتواند کرد * گفت
 نیم دینار بده - و چند پنجه بگوئی - ناس بخور * عرب نیم دینار بداد - و هر
 لب و جلد بیشت * نانو ناس می آورد - و عرب باب تر کرده می خورد
 تا به از نیم دینار بگذشت - و به چهار دانگ رسید - و از آن هم نتواند
 شده دینار تمام شد * نانو را تحسین نمایند * یا انا العرب بدان
 مدای که ترا محنت ناس خوردن بریں و نه کرامت فرمود - با من بگو -
 که تا کتنه نان نخواهی خورد ۹ عرب جواب داد - که آسے خواجه اے صبری
 کن - تا این آب می رود - من نیز ناس می خورم * و غرض ازین
 مثل آن است - که یک معلوم فرماید - که تا آب حیات در مجاری بدن
 جاری است - از مناولی تغذیه نیم و پرامن چاره ندارم - و از مایه
 وصال فایده برداشتن بجهال می پندارم * و روزگار میان ما مفارقت

آنگاه که مواصلت را در حواشی آن مجال نیست - و زمانه بیشتر مصاحبت
با بوی عیثه گزدانید - که اندیشه اتصال جز خیالی مجال نیست - و پس
ازین برگاه که شوق غالب خواهد شد - اخبار سعادت آثار ملک از
نیم سحر خواهم پزرسید - و جمال با کمال شاه در آینه خیال خواهیم
دید + فرد

گر وصال یار نبود با خفاش هم خوشم - محبت درویش را شعله به از کتاب نیست
یک قطرات حشرت از فوار دیده بشود - و دانست که آن مرغ زیرک
بام نیاید - و داعیه انتقام از غلو خفاش عدم به صحرای موجود ندارد -
باری دیگر دائره مکر پاشیدن گرفت - و انواع عهد و میثاق در میان
آورد + قهر گفت - آه شاه جوان بخت ! و زمیند تلخ و سخت !
هر چند بنای کرامت را تمهید روی - و اصناف عاطفت در باب
ایکس و سلامتی ارزانی داری - و آن را به محو پسندیده و موافقت
شایسته موکد گردانی - معین نیست - که حلقه خدمت در گوش کشم - و غاشیه
علازمت بر دوش افکنم + ع

سحر ضلح من دیگر که با مادر نمیگردد

یک دانست که بسوزن حیلت خار و حشت از پاس دل قهر بیرون
نشان کرد - و پیر از ریششت رفته بزر بارو که غدر بدست نشان آورد +
یک گفت - آه قهر ! دانستم که از بوستان وصال جز بوی بشلام
آرزوی نخواهد رسید + و چهره محبت جز در آینه امید نخواهد نمود +
آن رفت که در جوی طرب آبی بود یا در سیر مذهب آرد تا به بود
در داک زمان یکش و دوران وصال بگذشت بچنانکه که میا خواب بود
تا طبع آن دارم - که هر سبیل یادگار در سبک که از آثار آن آثار

سعادت بر آرداق مژده نگار مشاهده رود - برضائی - و به هینقل نصائح
دوستانه زنگار غفلت از اثرات خاطر من که به تعبیر ملال شیرگی
پذیرفته برضائی - فرد

ز بهر ما سخن یادگار خویش را که بهتر از سخن خوب یادگار نیست
تیره غفلت - آه یک کارهای پهلوانی به رفتی تقدیر ساخته می شود -
و در آنها به نیابت و نقصان و تقدیم و تأخیر که ما محال تصرف
نداده اند - چنانچه غفلت است - که مشور سعادت بر نام او رقم زده اند - یا
او را در جریده اهل شقاوت داخل کرده - زمین بر پهلوان واجب است -
که کارهای خود را به مقتضای رای صاحب بردارد - و در تحریکات
جانب حرم و احتیاط غایت جهد بجای آرند - اگر تدبیر موافق تقدیر
آید - خود بر سر بر اقبال و مسند جاه و جلال تکیه دارد - و اگر نصیب
مقتضای گردد - هم دوستان عقد می پذیرند - و هم طاعتان محال نیست
می یابند - قطعه

تقدیر غفلت که تقدیر سابق است و به هیچ حال تو تدبیر خود فرو نگذار
که اگر مخالف محکم قضایات تدبیرت بکارم دل شوی از کار خویش برآور
و اگر مخالف آن است داردت معذور کسی که دارد از ادویه عقل استقامت
و دگر باید دانست - که چنانچه تدبیر ماها نیست - که از آن استغناء نباشد و غافل ترین
مردم آنکه در حفظ مالک و حفظ رعایا اتمام نمایند - و بیشترین دوستان آنکه در
جای شدت و ثنبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکار ترین زنان آنکه با شوهر
نسازد - و به ترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نمایند - و پیران ترین
شهرها آنکه درو ایمنی و از دانی نباشد - و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم
ایست نباشد - و چو شایسته در صحبت من و یک پدید آمده - بویک آن

اشتب است - و مقالات مخالفت را بکلمات موافقت بدل ساختن بمصواب

اثر ب + رباعی

رقیم دواغ ما ز دل باید کرد / فد آب و دیده خاک رگل باید کرد
گر بد دیدی چه نیگو باید گفت / در صحرای حسرت بود رگل باید کرد
برین کلمه سخن به آخر رسانید - و از شرف احوال پرواز نموده بجانب
صحرای پرید + ملک انگشت محشر بدانان پیچر گزیده پشماره تا شرف محشر
و باله از قیاس و وهم افزون و اندوه از سرحد فتنه بیرون رود
به کوکب رسانده میگفت + قطعه

عجا گویم که با این هدیه جانوند / طیبیم قصه جان نازان کرد
سینا بهر یاران چون نازان گفت / کی یار ما بهین گفت و چنان کرد
این است داستان حله از مکرم غنای ارباب جسد و اختیار الله تعالی
تضرع و نیاز ایشان - و در دست تدق آمیز عصیان اعتقاد نمودن -
و به ضلوع و فریب که براس طلب ارقام کند - متوجه ناشدن + و
بر حلقه پوشیده نماند - که غرض الله بیان این سخنان همان است - که
فرومند در حوادث دهر و نوائب زمان هر یک لا محشر را و نجات داند -
و بواسطه کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد - و به هیچ وجه بر دشمن
آلوده اعتماد نکند - و از آفت حیل و مخافت نگراند ایمن نشیند

رباعی

خوبی که نباشی به غم و رنج توین / سخن پاک تر از دهر و زمین
از دشمن آلوده تغافل مکن / هه صاحب کبر و کینه این دشمن

انتخاب از ابوالفضل

دستور العمل حضرت شاهنشاهی به عمال ممالک

محرر و متصدیان مهمات مرجمه

این دستور الادب علی الهی و دستور العمل کار آگاهی از منبع عاطفت
و معین رافیت شاهنشاهی صدور یافته - که مختصان کار آگاه و سلطنت
و کار پردازان بازگاو خلافت از فرزندان اقبال شده و نویسان اخص
نفس و امرای عالی قدر و سایر متصدیان و عاملان و کوتوالان به
این روش عمل نموده در انتظام انصار و قزایات و سایر کثرت فرمان
پذیر باشند + اول بطریق اجمال آنکه در جمیع کارها از عادت و عبادت
رضای الهی را بجایان باشند - و نیازمند درگاه ایندوی بوده خود
را و غیر را منظور نداشته شروع در آن کار کنند + دیگر آنکه
خلوت دوست نباشد - که آن طرز درویشان صحرایین است -
و پیوسته با عام ریشستن و در کثرت بودن عادت نمکند - که طریق
این بازار است - و با بخت در ماند و بود توسط و بیاید روی بکار
برد - و سررشته اعتدال از دست نهد - یعنی نه کثرت کثرت گردند
و نه وحدت وحدت + و بزرگ گردان ایندوی بیچون را غریب دارد + به بداند
صبح و شام و نیم شب و روز عادت نمکند + و در جنگامیکه کار

خلق خدا نباشد - به مطالعہ کتب ارباب صفت و صفات مثل کتب
 علم اخلاق کہ طبع روحانیت و خلاصہ جمیع علوم است - چون
 اخلاقی ناصری و منجیات و محکمات انجیا و کیمیا سعاد و شادی
 مولوی روم مشغولی کند - تا از غایت مراتب دینداری آگاه شده در
 شویبات ارباب تزویر و خداع از جاے نرود - کہ بہترین عبادات
 الہی در نشانیہ تعلقی سرانجام تمام خلایق است - کہ دوستی و دشمنی
 و خویشی و بیگانگی را منظور نداشته باشند پیشانی بہ تقدیم رساند +
 و بہ فقر و مسکینان بتخصیص گوشہ نشینان و مجذوران کہ در خروج
 و دخول بشتہ زبان بخوابش نمی کشایند - بقدر طاقت خیر کند - و بہ
 محبت گوشہ نشینان خدا جوے رسیدہ انتہای ہمت نماید + و تفسیر و
 زلات و جرائم مردم را بمیزان عدالت سنجیدہ پایہ ہر یک را بجای خود
 دارد - و بایں میزان دانش اساس پاداش ہر یک نماید - و بدلی
 و قیاس شناس در یاد کہ دریں گروہ کدام تفسیر پوشیدنی و گذاشتنی است
 و کدام گناہ پزیریدنی و بزبان آوردنی و سزا دادنی است - کہ بسا
 تفسیر اندک سزاوار جزای بسیار است - و بسا تفسیر بسیار سزاوار
 کردنی است + و معتقدان را بہ نصیحت و ملامت و بزرگوشتی و نومی
 ہر تفاوت مراتب رہنمائی کند - و چون کار از نصیحت گذرد - بہ شکن
 و زدن و بریدن عضو و شکن بر تنابین مدارج عمل نماید + و در
 شکن دیرری کند - و تاہل خواوان بجای آورد - مریضہ

کہ نشواں سرگشته بپوشد کرد

و تا تواند آن قابل شکن را ہر گاہ فرستند و حقیقت آن را متروک دارد -
 و اگر در نگاہ داشت آن معتقد یا فرستادن موجب فساد باشد -

در آن صورت او را از هم گذراند - و از پشت کشان و در تیر فیل
 انداختن و اشغال آن که سلاطین کبار گفتند - اختراز نماید + و سزای
 هر یک از طبقات مردم فراخور حالت او باشد - که عالی فرط را نگاه
 بکنند برابر عقوبت است - و پشت چمت را که عفو شده + و هر کس
 را که بر عقل و دیانت او اعتماد داشته باشد - معصیت دهد که آنکه
 تا شبانه بزم خود بخوابد - در خلوت بگوید - و اگر احیاناً بگوید مملط
 کرده باشد - او را سزایش نماند - که سزایش سزاوار عقوبت است +
 و کسی را که این چنین آن توفیق داده باشد که حق بگوید - عزیز دارد -
 که مردم در عقوبت حق بغایت عاقل اند - جلیقه که بد قات و شریر اند -
 میل حق گفتن ندارند - و میخواهند که همان طوطی هر بلا باشند - و آنکه
 نیک ذات است - ملاحظه مند می باشد که سیاه در عقوبت من صاحب
 منتجع بر محمد - و من در بدیهه اقمم + و نیک اندیشه که زبان خود را
 بر آن نفع دیگران گویند - محکم کبریت احر دارد + و خوشاند دوست
 نباشد - که نه کار از خوشاند گویا نا ساخته میماند - و یکبارگی با اینها
 بد نباشد - که ملازم را خوشاند گفتن هم ضرور است - و در پیرسیدن
 دادخواه بنفس خود بقدر وضع ابرام نماید + **امتیات**

به دیوان میندان فریاد او که شاید به دیوان بود داد او
 بگوید چو فریاد مظلوم را چو سوز از انگلیس موم را
 و اسامه داد طلبان را برتریب آمد نوشته می پدید آمده باشد - تا پیش
 آمد محنت انتظار کشد - و پیش وستان خدمت را یارای تقدیم و
 تاخیر نماند + و هر کس بدی از کسی نقل کنند - در سزای آن کتاب زنی
 نماید و نقص کنند - که سخن ساز مفسدی بسیار است و راست گوئی

نیک اندیش کتاب * و در هنگام غضب سر رشته عقل از دست نبرد
 و به آهستگی و مروتباری کار کند * و چندی از آشنایان و ملازمان
 خود را که بغرض خرد و انصاف ممتاز باشند - مختار گرداند - که در میان
 هجوم غم و غمته که عموماً دست از سخن باز میانند - از کلام الحق صحت
 بوزند * و سوگند نخورد نباشد - که سوگند خوردن خود را بدو غمگونی کنند
 داشتن است - و مخاطب را به بدگمانی نسبت دادن * و به دشنام
 دادن عادت نکند - که شیوه افعال است * و در افزودن زراعت و
 استیلا رعایا و تقاضای دادن را تعلم نماید - که سال بسال انحصار و
 فزایات و فضیلت افزون می شده باشد * و چنان آسان گیرد که زمین
 قابل زراعت همه آبادان شود - پس از آن در افزایش جنس کار
 کوشش کند * و دستور افعال عاقل را که جدا نگذاشته پیش نماید
 خاطر حق نگزیند خود سازد * و با جهل و بیجهت رعایای رینه خردا خود
 دارد * و از قرار هیچ رستم و رستم بر نگذرد * و سعی نماید که سپاهی
 دیگر آن در خانه مردم به رضای ایشان فرو نیاورد * و در کارها
 هر عقل خود اعتماد نکند * و مشورت با دانا تره از خود نماید - و آنکه
 نیاید - هم مشورت را از دست نبرد - که بسیار باشد که از نادانی
 راه حق یابند - چنانچه گفته اند - **مقطع**

گاه باشد نه پیر دانسته بر نیاید در دست تدبیر
 گاه باشد که کودک نادان بغلط بر هدف زند پیر
 و نیز با بسیار کس مشورت نماید - که عقل در دست و معامله دال داد
 جدیست - نه بخاندن دست دهد - و نه بزرگوار گردانیدن میسر شود -
 نهادا جمیع نادان در امری مخالفت نمایند و ترا در آن کار خدوک

شود - و از عقل خود و درست کاران که همیشه کمتر باشد - باز دارندد -
 و هر کارے که از ملایمان ادا شود - خود مختل آن نشود - که آنچه از
 دیگران فوت شود - تو مذاکر آن توانی کرد - و آنچه از تو فوت شود -
 تلاطم آن مختل باشد - و مخدّر نبودی و اعراض نظر از تفصیلات
 خود او باشد - که آدمی بیگناه و بے تفصیر نیست - گاه از تنبیه
 پذیر تر می شود - و گاه بعین آوارگی اختیار میکند - آدمی باشد -
 که بیک گناه تنبیه او باید کرد - و آدمی باشد که هزار گناه از او باید
 گذرانید - غرض که کار سیاست نازک ترین مباحث سلطنت است - به
 آشنایی و تفصیلی به تقدیم رساند - و راهنما را بمردوم خدا ترس و
 ولادر سپارد - و بیک و بد آنها را از آنها ببرد - و همواره خبر گیران
 باشد - که پادشاهی و سرداری عبارت از پاشانی است - و بکیش و
 دین خلق خدا مختص نشود - که خردمند در کاری فتنه که فایز پذیر است -
 زبان خود نگزیند - در معامله دین که پاینده است - چگونه داشته زبان
 مدعی اختیار نخواهد کرد - اگر حق با او است - خود با حق سر مخالفت
 و تعرض داری - و اگر حق با نیست - و او نا داشته خلاف آن گردیده
 است - خود بیچاره بهای نادانی است - محل ترحم و امانت است - نه جای
 تعرض و انکاد و نیکو کاران و خیر اندیشان هر گروه را دوشدار باشد -
 و خواب و خورش از اندازه بگذرانند - و از مقدار ضرورت تجاوز نکنند -
 تا از پای حیوانات فراتر شده بر قبیله انسانیّت اختصاص یابد -
 و تا توانند کار روز بشب بکنند - و با مردم شدید العدوات نباید بود -
 و سینه را ز لادن کینه نباید ساخت - اگر از بشریت گرانی بهم رسد -
 خود بر طرف سازد - که در نفس الامر فاعل حقیقی ایندو همچون است -

این خوشامی را براس نظام ظاهر تجویز فرموده اند * و خنده و هرل
 کمتر کند * و بپوشیده از جاسوسان خبر دار باشد * و به سخن یک
 جاسوس اعتماد نکند - که راستی و بے طبعی بس کتاب است - پس در
 هر امری چند جاسوس و خبر دار تعیین کند - که از یکدیگر خبردار نباشد -
 و تقریرات هر کدام جدا جدا بنویسند - و از آن بپای به مقصود برد -
 و جاسوسان شکرته را معقول ساخته از نظر اندازد - و بدو اتان
 و شیربران را بحدود راه نهد - اگر چه این جماعت براس بد کاران دیگر
 خوب اند - اما سر رشته حساب از دست نهد - و آن گروه را در دلی نهد
 همیشه منتهم دارد - که مبادا در لباس دوستی قصد نکند * و از فریبگان
 و خدنگران خبر دار باشد - که بویبله نزدیکی رستم نکنند * و از چرب
 زبانان ناگزشت که در لباس دوستی کار مخفی می کنند - خبر دار باشد -
 که فساد ازین راهگذر پدید می آید - مژگان را بواسطه افزونی مشکل
 فرصت کم - و این گروه بدکار فراوان * و از اطراف و جوانب خود خبر
 گیران باشد * و از نقی را کوتاه ساخته لایق عرض را معروض دارد *
 در تزویج دانش و کسب کمال اهتمام نماید - که صاحبان استعداد از
 طبقات مردم ضایع نشوند * و در تربیت خاندانهای قدیم بیت گمارد
 و از سامان رسپاهی و یراق فافل نباشد * و خرج را کمتر از دخل
 کند - که سر انجام معامله در گرو آشت - که غفقت اند - هر که خرج او
 زیاده از دخل باشد - احمق است - و هر که خرج را با دخل برابر
 سازد - چنانچه عاقل نیست - احمق هم نیست * و طبع اقامت بیندازد -
 و همواره مستعد ملازمت و منتظر طلب باشد * و در وعده تخلف
 نوزد - و در دست قول باشد - مخصوصاً با متصدیان افعال سلطنت *

و همواره در مشق پیر اندازی و بندوق اندازی باشد * و سپاس
 را فریش فرماید * و به شکار مشغول نباشد - و بجهت ورزش
 سپاه گری و نشاط خاطر که ناگزیر نشای تعلیق است - گاهی
 گاهی بآن پروازد * و یکباره قلعه را بچشم از عایا سر گرفته
 بر بنیت گران آوار سازد * و نقاره را و قوت طلوع نیز نور بخش
 عالم و نیم شب که در معنی آغاز طلوع از آنجا است - می خواسته باشد
 در دره و درخت - تنویر نیز اعظم از مجری به مجری بند و محبان
 و توپچان توپ را بر سر دهند - تا جهنم انام آگاهی یافته شکله بجا آید
 و یک کس بدرگاه گذارد - که عرائض او را بنظر اشرف می
 آفرد باشد * و اگر کوتوال نباشد - فصول قانون او را نیک نگاه داشته
 در تنویر آن کوشد - و روستایان این اندیشه بخود راه ندید که کار کوتوالی
 را چوں پردازم - بلکه عبادت محکم دانسته اقامت نماید پس تفصیل مختص
 باید که کوتوال هر شهر و قصبه و ده با اتفاقی اهل قلم خانها و عمارات
 آن را بنویسد * و ساکنان هر محله را خانه بخانه در قید کتابت در آرد -
 که چه ختم مردم آید - و خانه به خانه ضامن گرفته یا یک دیگر اتصال
 بخشند * و محلات قرار داده در هر محله میر محله مقرر سازد که نیک
 و بد آن به صواب و بد او شود * و جاسوس محله قرار دهد - که وقایع
 شایع روزی و آمد و رفت محله را می نویساند باشد * و مقرر
 سازد که هر گاه خوردی آید یا آتش آفتد - یا دیگر امری ناخوش
 میر زند - بنسایت آن در ساعت معاونت او نماید - همچنین صاحب
 محله و خبرداران اعانت نمایند و اگر بے ضرورت حاضر نشوند -
 گناهکار باشند * و بے خبر بنسایت و میر محله و خبردار بچشم سازد

نگارند + و کسی را در محله نگذارد که فروید آید و بختی که ضایع نباشد باشد
 آنها را در سراسر علی آبادان سازد + و بیرون محله و خیابان
 سراسر نیز تعیین نماید + و بپوشته احوال محل و خرج هر کدام از
 دور زمینی و ریاضه ملاحظه نماید - چه هر کس که دهنل او کمتر است -
 و خرج او بسیار - بقیس که بے بلائی نیست - پیروی نماید - و
 نیک ذاتی و خیر اندیشی را از دست نبرد - و این کاوش را پیرایش
 تنظیم داند - نه مزایای اخذ و جز + باید که دلالان هر ختم را ضامن
 گرفته در بازارها تعیین کنند - که هر چه خرید و فروخت شود - اعلام می
 نموده باشد - و مقرر سازد که هر کس بے اعلام خرید و فروخت نماید -
 جزایه بپردازد + و نام مشتری و بائع در روز ناهمه می نوشته باشد +
 و هر چیزی که در بازار خرید و فروخت شود - با ائقانی بهر محله و خیابان
 محله واقع شود + دیگر آنکه چند کس محله به محله و کوچه به کوچه و
 نواحی شهر بجهت محافظت چوبی شب تعیین نماید + و سعی کنند که
 در محله و بازار و کوچه بیگانه نباشد + و تحقیق و پیروشی محرم از
 گریه میر و اوچک و غیر آن به واقعی نماید - و اثری از آنها نگذارد +
 و هر چه از اسباب گم شود - یا بتاراج رود - آن را با مژدوش پیدا سازد -
 و الا از محمد آن بر آید + و اموال غایب و ممتوئی تحقیق نماید - اگر
 وارث باشد - به آنها نگذارد - و اگر نه بایشان سپارد - و شرح آن را
 به درگاه نویسد - تا هرگاه که صاحب حق پیدا شود - به او موصول یابد -
 و درین معامله نیز خیر اندیشی و نیک ذاتی بکار برد - که سبب امانت
 در بوم مردم شایع است - بظهور آید + و نهایت پیروی نماید که اثری
 از شراب نباشد - و خورنده و فروخته شده و کشته آن را با ائقانی

حاکم آن چنان تنبیه نماید که مژوم عزت گیرند - و اگر کسی از حجت
و هوش افزائی بچون دوا بکار برد - تعرض احوال او نباید کرد .
و در اثر این نزدیکی اتمام نماید - و نگذارد که مال داران بسیار خرید
و بخر نمایند - و مژوم بفرودستند + و در لازم جشن نوروزی و عید ما
اتمام نماید - عید بزرگ نوروز است که ابتدای آن در وقت تحویل
بتر و بخش عالم در مژوم خل است - و آغاز ماه فروردین است -
عید دیگر نوروزیم ماه مذکور که روز شرف است - و عید دیگر مژوم ماه
آردی و پشت است - عید دیگر ماه خرداد - عید دیگر مژوم ماه شهریور
است - عید دیگر مژوم ماه مهر است - عید دیگر مژوم ماه آبان
است - عید دیگر مژوم ماه آذر است - و در ده ماه عید است -
هشتم و پانزدهم و پشت و مژوم - عید دیگر مژوم ماه بهمن است -
عید دیگر مژوم ماه اسفند است - و عید مژوم متعارف را بدین
معه کرده باشد + و شب نوروز و شب شرف بطریق شب هرات
چراغان کنند و در اول شب که صبح آن عید باشد - نقاره نوازند -
و نور مژوم عید بر سر هر شهر نقاره نوازند و زن بے ضرورت
بر اسب سوار نشود + و گذر مژوم آب دریا را برای مختل مردان
و آب برداشتن جدا سازد - و برای زنان گذر گاه دیگر
مقرر گرداند +

به بیدار بخت والا اقبال شاهزاده داریال عرضداشت خیر خواہ حقیقی ابو الفضل

همواره به ظاهر و باطن و صورت و معنی مدعای دولت جادید
 طراز قیام دارد - امید که همیشه به صحت و بخت کلمه روا به جانینان
 باشد و و گرامی اوقات در صید و تیرا گذارند و خواستهای مردم را
 به شایسته پاسخها چاره گر شوند + می شود که مردم به غاشته بیرونند
 و آنکه هستند - آرزوه اند - و عارض به درگاه والا مینویسد
 رئیس طلب میرود - بشمار این معنی حیرت زده داد + از برای
 خدا خود مشورت و محبت شوند - و یک یک را در خلوت طلبند
 به زبان خود و لاسا نمایند + و اگر از کسی لغزش رود - انعام نظر
 فرمایند + گروهی گروه خلق خاصه بزرگ مناصب و خدمت گذاران
 نزدیک را پاسه بشود احسان کردن و سرمایه دل بدست آوردن چند
 چیز است - انعام اگر بمقتضای وقت کم باشد - پنهان دادن - و اگر نه -
 بملایم - از خلعت و اسب و زر و جز آن - و آئینش دادن -
 و رشادتن در مجلس و سخن فرمودن - و نزدیک ایستاده کردن و منصب
 آوردن - و جایگزین دادن - و با کثافت یاد کردن و به منازل مردم
 رفتن - و پیشکش نگرین از تنگدستان + برضی باشد که جمیع اینها
 به نسبت آن ظاهر باید فرمود + و بعضی چند را در خیر این امور
 به نظم فراخی نباید انداخت - و دولت مشران کار آگاه یک قاب
 طعام چندین نیکوای را بدام کشیده اند + و دیگر بچند از

خاصاں کہ بہ رشتی و دوستی ایشان داشتہ باشند - باید فرمود کہ احوال
را بے ملاحظہ در ملکوت بعرض رسانند و واجبات بامری در نظر
دارند - و آن بہرست و روش پیش نہاد بہت باشد - و ہموارہ
نیایش گری بدعا و اینرسی نمایند - خاصہ سحر و از قہ ایشان عجز نشین
استہلاک نمودن - چنانچہ بعضی روز افزوں و سخت بہیدار از حیثیات
گذرانیدہ اند - از خواب اول روز ہم بگذرند و یقین من است کہ
ایشان بر خاطر صافی میگذرد - لیکن بمقتضای تفراندیشی بے تابان کہ
مستعمل میدانند مقروض میدارد - سرہ کردن کار ایشان است و کوت
و صحت و بہت روز افزوں باد +

بہ شاہزادہ عالمیاں دانیال عرضداشت خیر خواہ حقیقی ابوالفضل

ہموارہ بہریت موری و معنوی و دولت ظاہری و باطنی آن تو باد
مکشین اقبال را از اینیر توانا می خواہد - و آن را شادایر دولت
جاوید طراز شاہنشاهی میداند - امید کہ آواز تو ہوشیار خواہی و
کار شناسی و قدر دانی و سعادت دوستی آن بہت بہیدار سعادت
آہونی روزگار عطر آمیز و نشاط افزا گردد - ظاہر است کہ گرامی آفاق
را بہرست فرمودہ باشند - و ہر قسم را بناگزیر و باہست آن آہ
ساختہ - بہ بخود ہاں قلند پردازختن شایستگی دارد کہ پسند مستخوان
منتظم باشد - ہر خے از خلاصہ آوقات در پاسانجہ خلایق گردد و
معنی آن نیز کار خویش ساختن است - لیکن ہر کس چندی آفاق

را از خوابیدگی نه فتمیده + تو بخت دارو که در شب مؤخر فتمت بشنودن
 دانستهایم بوش افزای پستانهای نام زد فرمایند - کتاب بسیار و افسانه
 به شمار است - همان باید شنید - که بکار آید - براسه عجز پذیرسی
 و طرز دانی شاه نامه و واقعات بابر و سکینه دهنه را بشنوند نه
 شنوایگر که کسان آن را سزای خواب دانند - براسه آنکه هر روزه
 یک و بد بدست افتد - و رهنمای دینی و بیرونی چه دستی نمایند + اخلاقی
 ناصری و جلالی و نصف انجیر یکمیای سعادت را مقصود انگاشت
 اندک اندک یاد گیرند - و مثنوی مولوی معنوی و حدیقه و جام جم
 در محفل جمایوں باشد + دولت و صحت و بهجت روز افزون
 باد !

بشخ مبارک

بمکتوب عرض مقدس حضرت قبله گاهی - ملازمی - امید گاهی دامت برکات
 میرساند + انحمد لله و الله که مفاد ذات قدسیه آن قبله خدا آگاهان
 در چنین مصیبت صبر کش و جمیع عقل برهنه زن بعد آخره
 مزاج معنیت بل لوازم طبابت تقدیم رسانده این سرگردان بادی
 وجود را به مامن صبر بل رضا آوردند - امید که بتوفیق اشرف اقدس
 به نزهتگاه تقوی و تسلیم نیز خرامش شود + الله تعلق ذات ذات
 الهامات آن پیشوای خدا شناسان را درین نشانی صوری بسیار
 داد ! و اینچنان صورت و معنی را پذیرای نصایح ازجمله ساحت
 صحت ظاهری و باطنی روزی گرداناد ! و آنچه در هر باب ایما می شود
 در انجارج آن سعادت خیز میدانند +

به زمین خاں

گرامی نامه که نام زور این خیر اندیش شده بود - از دورد آں سرت
 اندوخت + و آنچه بایست وقت استغلام رفته - نصیحت کردن را
 شرط اول مذهب سامانی خود است و تحقیق این شرط در دو چیز
 محصور یک دانستن - دوم کار بستن - و با ویت نفس اماره از دانش
 نیک و بد در اختیار کردن نیک می آفت - و می داند که چنانچه
 دانای دقایق امور است - لایق علمای شایسته نیز یافته + در سوا
 ایام که بکارش نامها کمتر پرداخته - به واسطه قوت این شرط بوده -
 و اگر نه من نفوذ هشی را که مستعمل رفتم - حجاب در اندیشه می گردد
 که از دوستان حقیقی حق را باز دارم - که خاطر شاں آزرده
 نه شود + و آنکه از غفلت حق برهم خورد - شایان دوستی نیست -
 و درین مفارقت که یکم چند روستم - نه آنست که آن را پند و اندرز
 نام نهاده باشم - حاشا ثم حاشا - این را از رحم دانستیم خود در میان
 آردن و متاع خود را سر کردن میداند - از آفرین اخلص و دوشین
 نیست آن کلمات فیهی خود بآن مبتله شیخ خود پرور نگاشته بود - انکه
 یلکه که بسیار آن خود مشرب پسندیده آمد + و آنکه به قاسم خان پور
 نشانده صحبت داشته دلش بدست آورده اند - عیار نیک بنای خورشید
 را خاطر نشان دوست و دشمن گردانیده اند + فکری دیگر آنکه گمان خوبی
 به پایتقی رسیده آفرینگر فیم خود است + همه عالم ملائم و مطبوع را
 به همه بها خریدار است - گردیده مزد آفت که تا طایر را خریداری کند
 و اگر این میسر نه شود - معجزه نشدن و بمشاده پیشانی در بخوردن +

بر سخت باشد که در سرانجام این نشاء برین فرموده یسای الکبیر علی محمد پیغمبر
 آسایش دو شکفتی تفسیر این دو شکفت با دوستان تملط با دشمنان گذارا
 برکن غم ناردانست عقیده در این حال او نگردد - امید که این گزین روش
 به پیش و به هم آغوش آن دورین باشد + در باب حقیقت اندوه صداقت
 بیش خوابه شمس الزین خانه رفیقش بودم و باز می نویسم - که چکن اینان
 آنها اند - از تبارج بودن او نموده باشد - و در درگاه این چرخین راست
 و در تری ناکشید + اگر چه صفت اثنالی این مژوم در ریاس تعلق لغایت
 منقسم است - با اولیای دولت را نظر در کارها صاحب و ولی نعمت
 می باشد هر چند خوابه را حنی باشد - ملاحق کار است - گو خوابه را حنی باشد
 و هم ماه بهمن سه سی و هفت و گزین یافت +

به شیخ ابوالقهر

همی اندیشه در خدمت یکهان فرای داشته شد فراهم آوردن شایسته
 خوا بیداری نمایند + و در تحصیل خواسته های نهانی و بر او مقاصد
 شوری برکن با پیچس اجاج نگذرد - که کار ساز حقیقی پنهان باشد باید -
 به فرمود می آرد - لیکن اهل تعلق را شکی دل - اسباب رساندن
 ناکشید - اما تشریح خود را به حقیقت ظاهر می چیزه می کند - و چشم
 دل بر غیر تشریح قرار می دهد + و این قدر که در حوصله فرصت
 چنان از علم و عمل بهره بر گیرند و بگوایان در دنیا بایش نمایند و وقت خواهند

به شیخ ابوالبرکات

آه برادر! تشریح کند و خداوند عملی در زمین و دنیا و در صورت

و معنی از غوازش فصول و غضب تا مقبول شود را دور داشتن
است - که جمیع بر عجزید با کسی را می که بدرجۀ قبول رسیدند -
ازین جهت است + هوشیاری و تغافل از زلات ارباب جرائم
لازم داند + و جزو باری و حوصله فراخ را رنگا بهانی کند + و هر کاره
که کند - بے تامل نکند + و مادام که اندیشۀ درست ننهد - و نیکی
و بد آن را بدرجۀ دور بین نه بیند - و به دانایان مشورت ننهد -
و هیچ کاره شتاب روئی نکند - و از اعتبارات دنیوی و اخروی
از جا نه رود + و دنیا و مهجوم مردم باده ایت کارش نعلت افزائی
و هوش ربائی +

به شیخ ابوالنجر

برادر گرامی موقت باشند ! الحمد للہ که آن برادر نوشته بود که
مجلس فقیهه تسلیم خویش نمود + بابا ! همه جوش و خروش و آمده
و شادی از نقصان بشریت است - در بارگاه محبوبیت شکرچایش
ندارد + و همه خیر محض است جاسک سپاس گزاری + خویش حالی
بخشری - و آمده گران جانی است + در تعلیم نوشته شد *

به شیخ ابوالنجر

در مطالعۀ رفیعہ آن برادر به جاں برابر سرت می داد - به شماره
به عافیت باشند ! و در دوام خدمت حضور و لوازم شعور
آن چنان باشند که هرگاه با مشافه و بالمکاتبه حرفی در بین
باب گوید یا بنویسد - از رقت تکرید احتیاطی باشد نه تکرید

رہی + در مشقات و ترددات نفس نمود را معتاد ساخته مطمئن
 شوئد - تا مقاصد صوری و معنوی در کنار آفتد - کہ تن پرور
 بجائے نرسد - و متناظر از حوادث شدائد را رقبہ بلند نیاید +
 نیرومند کار شناس را چوں دیدہ اقبال گشوده گزدو - سراسر
 فاعل ہمہ چیز مجز جل جلالہ نماند + و چوں داند کہ گشودہ این
 قدیر مجیر رحیم است - ہر گرفتہ کہ از روی طبیعت بشری باشد -
 منہضم شدہ جائے تشنگی سترت و مجرندی بہرشد + اللہم
 ارزقناہ ! چہ روئید + العاقبۃ بالثانیۃ !

باصف خاں

در قضایای مصائب ناگزیر حریف صبر عفتن و تحسین آن
 نمودن یا ناسودگی بے صبری ادا کردن و در آن بہ مقدمات
 عقلی و نقلی اینجا جہدن پرمکسر است + و حریف خودمندی و نیرکی
 با رقیل شما مردم کہ از فہم و فطرت بہرہ ورید - چگونه گوید؟ بیخوابت
 کہ بہ نامہ ہم ارادہ تسلیم خاطر بجرع شتافتہ شاید - کہ با آنکہ نمود
 را بہ تکلف و محسوس مترتبان برآوردن رقیل عبث کردن است -
 لیکن چہ کند در مدینہ بودن صبر بلا پیش مے آرد - این ہم
 یکے از آن شجرہ سجدہ چند روشت + اللہ تعالیٰ بہرہ بگوین و
 ایجاد رساناد ! العاقبۃ بالثانیۃ !

بسلامۃ الکرام حکیم ہمام نوشتہ

این درد نامہ ایست روز آخرت از ابوالفضل مبارک بسوی

یار گرامی همام - نه حکیم همامه که به دقایق حکمی و دقائق علمی
موصوف بوده یگانگی این روزگار است - و نه حکیم همامه که مشهور
انظار عواطف شاهنشاهی بوده بهریم رسالت به حکیم تو را از زمین
رفته است - و نه حکیم همامه که پسر علاء الدین مولانا عبد الرزاق
رگیلانی بوده سرآمد دانایان عراق و عجم است - و نه حکیم همامه که
برادر عزیز جالینوس الزمانی حکیم همام ابو الفتح بوده محبوب القلوب
اینها دیار است - و نه حکیم همامه که مصاحب رشیدی یازده ساله
رازمی دارم است - و نه حکیم همامه که این جیران دیستان خود را
از غمزه های روزگار شمرده در حاشیه تمثیل در ازبک رسم
مسلک دارد - بل حکیم همامه که جمیع مراتب مذکور را تیسر
فرموده در نخلخانه هویدای خاطر دانای خفایای استمرار تشبیه بل
پایر اسرار الهی از او شجره شده بطریق محبت و در غایت و به طور
محبوبیت در مرتبه جلوه گر است - **رباعی**

هر ساعتم اندر دوش ریخته خوں را
آگاهم نیست مزدیم بیرون را
ایلا آتکس که روی بلی وید است
داند که چه درو می کند مجنون را

من خواستم که شطرنج از قیادعات نفس و مجادلات طبع نوشته باشم
خود دارم - لیکن در نظر ثانوی آلودگی شوائب معرفت گذشت
که پس شیدم غایب - پس بطلب اختر که لب شکایت بسته به شکر
مقدور در این سوتاه را وراز سازد + آس برادر ! او را شکر صحبت
شکست حکیم ای که دوش از تعلقات رسته تمیز بین یافته بند

مشغولی که شخصیت نفسی الهامی همان تواند شد - ملوک است - می گوید - که
 آن برادر یقیناً تصدیق نماید که در روزگار آدمیت و در شهر مروجی این
 طور شخصیت از مختصات غفلت است فکیر در روزگار ما ، شاید آنکه خایه
 قبض منظار حضرت نعلی ای از جمیع اطراف و اکناف مملکت محروسه
 جنت بوده آفاق عزیمت توان زین است و خایه یوانوس مشتاق
 به سیر آن حدود - لیکن میدان که به مختصات انجیرین محروسه - مختصات
 که پیش خایه اقدس تواند بود - بما آوردند - و این عرصت بر طرف
 شده عنان توجه به تسخیر جزایر فرنگ منصرف می شود + باره هرچ
 شود - زود تر شود - که خایه متردد نقیب می باشد + زیاده ازین رشیات
 امانت کند - و خود را و شما را نصیب می دهد + همدیگر ذی القعدة
 سنه نه صد و نود و پنج - در لاهور رقی شد +
 الله اکبر غیر اندیش نیکو کار آن تواند بود - که رحمت عامه ایندی
 را مخصوص طایفه بدایسته خود را از آرایش خواجش پاک داشته
 بر منه تعلیم رشته تفویض محل نماید + و از آن فرو تر آن
 دولت سده بود - که بنرم دوستی با دوست و دشمن و خویش و بیگانه
 آید + و ازین کمتر آن بخت بلند تواند بود - که اگر به عزیمت
 سرای محبت نتواند رسید - باره به قلاوین بخت خدا داد بر سبط
 عزت رضا رحیمه بخاطر می کشاده پیشانی خوشنودری خدا را رضای خود
 داند + و ازین پشت تر آن نیک فایده تواند بود - که اگرچه رحمت
 شایسته الهی را مخصوص گروه ساخته است - لیکن از رد و طعن
 مخالف آزریده صلح محلی در میان دارد + و ازین کمتر آن سعادت مند
 ساده لوح تواند بود - که هر چند به دولت سرای محبت محل و منزلت

سرای رضای محل و دار المؤمن صلح محل نہ رسیدہ است۔ آتا روئے کہ از راه عقل ناقص یا تشدید کامل آفرده اند۔ بے مداخلہ برپا نیک و بد آن رویش را مژدہ انتیثال و اجتناب سے نباید * و مراتبِ این چهار طبقہ گرامی چون مایرج آن ظلم و جهول کہ منزلی او فرد تراز بہشت است۔ از پایہ انحصار بیرون و از جبطہ بیان آفرودن است *

الحمد للہ۔ ابو اللہیا آن پشت فطرے است ائمہ کہ عجز و بد حواسی دنیا را عروس زیا شناسد۔ لیکن از آنجا کہ بہ مشام جان او از دولت خائے ہمت نیسے رسیدہ است۔ چنانچہ در اقبالِ این نامرغوب از جای اطمینان و مقام آرام نرفتمہ کامیاب خوشبختی و شادمانی نمی گردد۔ در یاد باری این جہول کہ دوست گش خوشنواز پایمال آندہ و کد کوپ غم نمی شوک * این دنیا آن بے یار دانستے است کور باطن کہ در آمد شدہ این پیہ فروت بے حقیقت نادان برادر دانا آئین مختراں زدہ شادی و ماتم است۔ نہ در محصل لذت این شمرای فنا اجماع شکم حوصلہ شاد و سیر۔ و نہ نفس آرزو او در نشیمن آرام۔ و نہ در انعام این نیست ہمت نامعقد ماتم روزگار او پُر و پاسے خواہش او تنگ * و عبود اللہیا آن بے سعادتے است کہ با فراہم آفرودہ تیرگیہای سابق در محصل مقاصد بیان تری این نشاء صورت کہ گزاشتر خرد پروزان و مزدور روشن ضمیران است۔ از شاہد راستی و دورستی اعتراف سے وزدو۔ آتا در دفع مکاری این جهان مژدہ از جادو طریق محرف شدہ دست بدامن نکر و جیلہ زہ نجات خود را بیجود اندہ اللہیا آن بے کولتے است۔ کہ با حقون بدی و بد کرداری کہ رحمت ذکر بافت۔ یکنبارگی از راه راست و دورست کرداری یک سو شدہ در جلب

ملوک و دفع مضار در مراتب سعوی و مدارج مائی رگروہ مخلیک گزیرت قطع
 نموده کمر بستہ مکر و خدایت است + در ہر ماہ سہ سی و شش از دل زبان قلم آمد +
 فائدہ - بر منتظران ہوش افزا پوشیدہ غاند کہ مقصد اطل و مطلب اسے دریافت
 ذات و صفات اینوی است جل جلالہ - و جویندگان ایس گوہر بے بہا
 دو گرہ اند - گروہ بکشف و شہود دست بہمت بلامن مقصود زوہ اند - و
 طایفہ یوسایہ جبیلہ و لیل و ہزماں برسدہ مخلیکے ایس مقصد از محمد برآمدہ
 کامیاب دانائی شکستہ اند + فرقی اولے اگر بوجہ نبی گزیدہ اند - آن جماعت را
 صوفیہ گویند - و اگر نہ - حکماء اسرائیلیہ خوانند - و طبقہ آخرے اگر نبی را
 اعتقاد دارند - متکلمین نامند - و الا حکماء مشائیں دانند + ایس خلاصہ تحقیق
 است کہ سید جرجانی در حاشیہ مطالع از محققین قدما نقل سے فرمایند + الی
 اپنے مکتوبات - ہاں ہدایت فرما - بیعتہ ابو الفضل بن مبارک عفی عنہما !
 الشہر اکبر - محمدی نشہ راو ہدایت شناسان دیدہ وری را بدوسی فروختن
 است - یا از سید سچہ خویشین را بے انصافی دشت و گریباں داشتن +
 دانستہ خود شغفتن ہرزہ کاری - و نا یافتہ خود را بہاں کزوں بے خبری -
 بجموئی حرف سرکشین موکائداری + آہے جو بیکے راہ معاملہ ! با مستفید
 خطاب چہ انتہای کہ محفلات معنوی کہ محفلات مخدسی اند - در میان آرد
 و با بے استعداد خود چہ ازین مقام حریف زند - و نا محرم را در خلوت
 ملکہ غلطانی راہ روید + آگاہ دل باش ! اگر شناسای معرفت و آشنای
 حقیقت عشق یعنی فقر از دریا و درو از ریگ بیاباں بدست افتادہ -
 شصہ و ربانی یافتہ کہ بستہ پاشانی باش ! و گرنہ پا از اندازہ بیروں
 سینہ و بہرہ مخدوش - کہ مبادا خود دل آزار تو بہتان خاقانی رسد +
 نذر جمیع صفر سہ ہزار مرقوم شد +

انتخاب از دیوان سعدی

در خجده خدای عزوجل

فقیل خدای را که تواند شمار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات
تزیین آسمان و خلوع ستارگان
بر آفرید و بخت و درختان و آدمی
انوار یافته که نشاید بیاس گفت
آثار رحمت که چنان سرسبز گرفت
در محراب کوهسار به طبع زمین بدوخت
اجزای خاک موده به تشریف آفتاب
انهم آب داد و بنیخ درختان نشه را
چندین هزار منظر زیبا بیافرید
توحید گوید او نه بنی آدم اندوید
میکند کدام فضل بجای آورد که
گویی دوام روح که در کائنات دید

یا کینست آنکه مقرر بکند از هزار کرد
چندین هزار صورت احوال و نگار کرد
از بهر عجزت نظر بهر شیء کرد
مخوشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
اسباب راضی که ندانم شمار کرد
احمال بست که فلک زیر بار کرد
تا فویش خاک بر سر آب آشوبار کرد
یشتان و بیوه و چین و لاله زار کرد
شاخ برهنه بهر شش تو بهار کرد
تا کینست که نظر بر سر اختیار کرد
هر جنبه که تفرقه بر شاخسار کرد
جباران بماند هر که درین انکار کرد
یا عقل از خجده که با صبح بار کرد

از غایت کرم که زبیاں آشکار کرد
جاں در رهش دیرغ نباشد مٹاں کرد
کلبلیس را غمخور منی خاکسار کرد
ما را به محسن عاقبت امیدوار کرد
مزد دوس جاسے مزدوم پڑھیزگار کرد
مزد آں گرفت جان برادر که کار کرد
دانه نکدو اهل و دخل انتظار کرد
ایں جاسے رفیقن امت نشاید قرار کرد
خودش چنای بکوفت که خاکش غبار کرد
عادل برقت و نام نیکو یادگار کرد
چوں هر چه بود نیست قضا کردگار کرد
بد بخت و نیک بخت و گرامی و خوار کرد
چوں صبح در بسط زبیاں رشتار کرد
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
هر شاعرے که طرح ملوک اختیار کرد
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

لال است در دیاں بلاغت زبان و صفت
سرچشیت تا به طاعت او بر نیں نیم
آسے قطو منی سر بیچارگی ریمه
بشنیدو که سابقه فضل و رحمتش
پڑھیزگار باش که دادار آسمان
نامبرده رنج گنج میسر نے شود
هر کو عمل نکدو و رعایت امید داشت
دار انقار خانہ جابیر آدمی است
چند اشخاص که دامن دوران روزگار
ظالم برمود و قاعدہ زشت از دیمانہ
بیچارہ آدمی چه تواند به سنے کرد
او پادشاه و بندو نیک و بد آفرید
سعدی به نفس که بر آورد در سحر
هر بندو که خاتم دولت به نام او است
بالا گرفت و خلعت والا امید داشت
شاید گر انقیات کند خلعت مزید

در صفت رنج

خوش بود دامن صحرا و تماشاے بهار
دقت آن نیست که در خانہ ریشنی بیکار
نه همه مستمعاں فہم کنند این اسرار
نه کم از مہلبلی مستی تو بہال لے ہشیار

بامداداں کہ تفاوت نمکند لیل و نہار
صوفی از صومعہ گو خیمہ یزن در گلزار
کوه و صحرا و درختاں ہمہ در تشج اند
مہلبلاں دقت گل آمد کہ بماند از شوق

آفرینش چه تنهیه خداوند دل است
 این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
 خیرت هست که مرقان چمن میگویند
 هر که را فردا نه بیند اثر قدرت او
 تا که آخر چه نقش سر غفلت در پیش
 که تواند کرد دهد سیوه رنگین از چوب
 وقت آن است که داماد گل از جمله غیب
 آدمی زاده اگر در طب آید چه عجب
 باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
 مژده گانه که گل از غنچه رُوس آید
 باد گیوس عروسان چمن شانه کند
 زاله بر لاله فردا آمده هنگام سحر
 باد بوسه سخن آورد و گل و شبنم وید
 خبری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
 از غواص ریخته بر درگاه خفایه چمن
 را بر آینه اول آثار جلال افروزی است
 شاهنا و دختر و دوشین باغند با سوز
 عقل حیران شود از خوشترترین غیب
 بشده ای صلب از شغل فرو آید زنده
 تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت
 سیب را هر طریقه داده طبیعت رنگ
 شکل افروز تو گوئی که به شیرینی و لطف

دل ندارد که ندارد به خداوند را قرار
 هر که زلفت نمکد نقش بود بر دیوار
 کافر آس غفله سر از بالین غفلت برادر
 غالب آن است که فردا دل نه بیند وید
 حیث باشد که تود خجالی و ترس بیدار
 یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار
 بدر آید که درختان همه گردند مختار
 سرو در باغ به رقص آمده و بید چار
 بالنداواں چو سر نایه آهوی ستار
 صد هزار آنچه ریزند عروسان بهار
 بوسه نسیم و قرقش بر در انتظار
 داشت چو عارض گلگون عرق کرده پای
 در دکاں به چه کردن یکشاید عطار
 نقشه که در او خیره همان انصار
 به چنان است که بر تخت و پیا وینار
 باش تا نیمه زند دولت نیمان و ایار
 باش تا حایل گردند به الزان زمار
 و هم عاجز شود از محقق یاقوت انار
 نقش بدان قضا و قدر و شیرین کار
 زیر هر برگ چراغ رهند از گلزار
 هم بداند که گلگون کند موی رنگار
 گوئی چند نبات است معلق بر باد

حشر انجیر چو خدا گر صانع کره
 آب در پایه شمع و به و بادام روان
 گو نظر باز کن و خلعت ناسخ دین
 پاک و نه عیب خدائے که به تقدیر عزیز
 پادشاهی نه بدستور کند یا مستحضر
 چشمه از شک و پروں آرد باران از من
 گرچه بسیار بگفتیم درین باب سخن
 تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
 رنعتت بار خدایا ز عدد بیرون است
 پس همه پزده که بر کرده ماے پوشی
 تا امید از در غفلت تو سجا شاید رفت
 رفتهای که ز ما دیدی و نه پشیمیدی
 سعید یا راست رواں گوئی سعادت بزرگ
 حیف از عمر گران مایه که در لهنو رفت
 درو پنهان به تو گویم که خداوند منی

حب خشنواش کند در عمل شنه بکار
 بهنجو در پایه درختان بهشتی انهار
 آس که باور نمایی نه العجب الاخصر نار
 ماه و خورشید مستحضر کند وکیل و نهاد
 نقشبندی نه به شکر کند یا زنگار
 انگلیس از گیس نخل کور از دنیا یار
 اندک بیش بگفتیم بهنجو از بسیار
 همه گویند و یک غفلت نیاید ز هزار
 میکر انعام تو هزاره کند مشک گزدار
 گر به تقصیر گیری نگذاری و یار
 تاب قبر تو نداردیم خدایا ز نهار
 به خداوندی خود پزده و پوش کس ستار
 راستی کن که به منزل نرسد کج رفتار
 یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
 یا مگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

در مدح انکیانو

بس بگزید و برگزید روزگار
 آس که دمتت میرسد کایه دین
 راین که در شهنشاه آورده اند
 تا بدانند راین خداوندان جنگ
 راین همه رفته و مایه شوق چشم

دل به موفیا در نه بندد هوشتیار
 پیش آراں که تو نه آید بیج کار
 رستم و اسکندر و اسفندیار
 که بے خلق است موفیا یادگار
 بیج بگفتیم از ایشان راقتدار

اے کہ دشتِ نطفہ بودی در شکم
 مدتِ بالا گرفتگی تا مبعوث
 بچہنیں تا مزد نام آور شدی
 آنچه دیدی بر قرار خود نہ ماند
 و بر و رود لیس شکل و شخص نازیں
 غل و خواہد چید بیشک باعباں
 رہیں ہمہ بیچ است چوں مے یکنزد
 نام نیکو گر بماند ز آدمی
 سالی دیگر را کہ مے داند حساب
 حقیقتگان بیچارہ در خاکِ محد
 صورت زیبا سے ظاہر بیچ نیست
 بیچ مے دانی خرد یا رواں
 آدمی را عقل باید در بدن
 پیش از آن کہ دست تو بیروں بہ
 بیچ خواہی در طلب رنج بہر
 چوں خداوندت برزگی داد و محکم
 چوں تیر ذہبت بخشہ آسمان
 مقرر خواہاں را خطا کاری بخش
 شکر نعمت را نیکو مے کن کہ حق
 نطفہ او نطفہ است بیروں از حساب
 گر بہر موعظ زبانی باشدت
 نام نیک رنگاں ضائع مکن

وقت دیگر طفل بودی شیر خوار
 سر و بالائی شدی برسین غذا
 فارس سیدان و مزد کارزار
 و آنچه بینی ہم مانند برقرار
 باد خواہد بود خاکش را غبار
 در پچیند خود فرو ریزد ز بار
 سخت و سخت و امر و حق و غیر و دار
 یہ کہ زو ماند سراسر در زکار
 تا کجا رفت آن کہ با ما بود پار
 محنت اندر کلمہ سر سوشمار
 اے برادر رہبرت زیبا زیار
 سن گویم گر پداری امشوار
 ورنہ جاں در کالبد دارد حمار
 گردش گیتی زمام را اختیار
 خرسنے مے بایدت شمع زکار
 خردہ از خردوان دینکیں در گزار
 زیر دستان را ہمیشہ نیک دار
 زینہاری را بجاں دہ زینہار
 دوست دارد ہند گان حق گزار
 فضل او فضل است بیروں از شمار
 شکر یک نعمت گوئی از ہزار
 تا بماند نام نیکت بر قرار

تنگ باناں را نشاید روز و شب
 کام ریشکینان و درویشان برآر
 با غریباں لطف بے اندازہ کن
 زور بازو داری و شمشیر تیز
 از درون خستگان پرهیز کن
 منجبت آہ مظلوماں بہ صبح
 بایداں بد باش و با نیکان نیکو
 دیو با مردم نیامیزد متوسس
 ہر کہ دو یا مردم بد پزورد
 اسے کہ داری چشم عقل و گوش ہوش
 نشکند عہد من الا سگدل
 پادشاہاں را ثنا گویند و مدح
 سعیدیا چند آنکہ مے دانی بگوے
 ہر کہ را خوف و طمع در کار نیست
 دولت نوین اعظم شہزاد
 محصور عادل امیر نامور
 میثما سعدی رساں نفست
 یارب احمد کار ما کن یک نظر

گاہے اندر خمر و گاہے در شکار
 تا ہمہ کاست بر آرد کز دگار
 تا برکت نام نیکے در دیدار
 گر جہاں لشکر بگیرد غم مدار
 دزد و عاصی مردم پزیزگار
 سخت گیرد ظالماں را در حصار
 جاسے گل گل باش و جاسے خار خار
 بل بتوس از مردمان دیوسار
 دیر و نود از جاں بر آرندش و مار
 پند من در گوش کن چوں گوشوار
 نشنود قول من الا بختیار
 من دُعایے مے کنم درویش دار
 خن نشاید گفتن الا آشکار
 از خطا پاکش نباشد در تبار
 باد تا باشد بقایے روزگار
 آنکبانو سرور عالی تبار
 کے توفیق گفت و چوں سعدی ہزار
 پیش اداں کز ما نیاید بیچ کار

در مزج نردکاں خاتون کرمانی

واجب بر اہل مشرق و مغرب دُعایے تو
 الا بریر سایہ پچوں دُعایے تو

اسے پیش از آنکہ در قلم آید ثنائے تو
 درویش و پادشاہ در نام درس زمان

<p>نور شیروان و حاتم طائی کہ بُوَدہ اُمّ مشہور در نواحی و مشہور در جہاں گر آسمان پداندہ قدرت تو بر زمین اسلام در امان و ضامن سلامت است خلق از جزای خیر تو کردن مقصّر اند شکرت مسافران کہ بہ آفاق مے برند تبع مبارزان نمکند در دیار خضم بر سخت نیست در ہمہ عالم بہ اتفاق اے در بقائے محمد تو خیر جہانیاں خاص از برائے مضحک عام دیر سال آں چہیت در جہاں کہ نمداری تو از مرد تا آفتاب مے رود و صبح مے در یارب رضای او تو بر آور بفضل خویش</p>	<p>ہرگز نبودہ اند بہ عدل و سخاے تو آواز تو تعبد و خوف و رجائے تو در چشم آفتاب کشد خاک پایے تو از یکتا ہمت و قدم پاڑائے تو پروزدگار خلق تواند جزائے تو گر بر فلک رسد نرسد بر عطاے تو چند اں اثر کہ ہمت کشور کشائے تو اذا کہے کہ جوئے بتابد ز راسے تو باقی مباد ہر کہ سخا ہد بقائے تو درخشیں کہ مثل تو نہ نشیند بجائے تو تا سعدی از حدائے سخا ہد برائے تو عاید بہ خیر باد صباح و مساءے تو کو روز و شب نے طلبد جز رضائے تو</p>
--	---

مرثیہ فخر الدین ابو بکر در چہار بندہ بندہ اول

<p>غرہاں را دل از بہر تو خون است عنان گریہ چوں شاید برگرفتن مگر شاہنشہ اندر قلب لشکر دگر سبزی نہ روید بر لب جوئے دگر خون سیاہشاں بویو رنگ</p>	<p>دل خویشاں نے دائم کہ چون است کہ از دست ہیکبائی برون است نے آید کہ رایت سرنگون است کہ آب چشمہا عتاب گون است کہ باران بیشتر سیلاب خون است</p>
---	--

<p>شیکبائی مجوسے از جان مہجور مشکوں در آتش سوزندہ گفتیم کہ دُنیا صابجہ بد عہد و نونِ خوار نہ الگون است با ما بحرِ ایام نیدانم حدیث نامہ چون است</p>	<p>کہ بار از طاقتِ مشکیں مژگون است نشاید کرد دُمان ہم مشکون است زمانہ مارے نے ہنر و دُون است کہ از دورانِ آدم تا گون است ہے دہیم کہ عنوانش بہ نون است</p>
---	---

بند دوم

<p>مژگان چشم و دل در انتظارند غلاماں دُور و گوہرے رشادند ملک خان و مہیاں و بدر تزلزل کہ شاہنشاہ عادل سفیر جو یکر حرم شادی گناں بر طاق و ایوان زہیں نے گفت عیش خوش گزایم اُمید تاج و تخت خسروی بود چہ شد پاکیزہ رویان حرم را نشاید پارہ کردن زہر و موی ولیکن با چینیں داغِ جگر سوز بے شاید کہ مہجور اں بگوشید نے دانم حدیث نامہ چون است</p>	<p>عزیزاں وقت و ساعت نے شمارند کنیزاں دشت و ساحل نے رنگارند بہ رہواراں تازی بر سوارند بہ ایوان شہنشاہی در آند کہ مزدایید بر تاجش بہارند ازاں پس آسماں گفت ار گزاردند انیس غافل کہ تا جوتش در آرد کہ بر سرکاه و بر زیور ہمارند کہ مژوم سخت افر کردگارند نے شاید کہ فدیادے نہارند روا باشد کہ مظلوماں بہزارند ہے دہیم کہ عنوانش بہ نون است</p>
---	---

بند سوم

<p>در رفت آل گلبنِ حرم بہادے</p>	<p>درینے ماند و فزیادے و دادے</p>
----------------------------------	-----------------------------------

گرش سیلاب خون باز ایستاده
 نخواست پزیرید راییں بنگله زاده
 پُختاں صاحبِ دلے فتح رزق دے
 مرا خود کاشکے مادر نہ زاده
 چہیں آتش کہ در عالم فتادے
 کہ آمد پشت دولت را ملا دے
 کہ تاج خسروی بر سر زاده
 کہ بستان را بہار و میوہ دادے
 بہرہ از بوستانش شد بادے
 ہے زمین کہ عنوانش بہ خون است

زبان چشمِ عبرت میں نہ بگفتے
 چہ شاید گفت دورانِ زان را
 نیارو گردشِ گیتی دیگر بار
 خردمندان پیشِ راست گفتند
 نہ بودے دید گاہم تا نہ دیدے
 بگو خواہاں تصویر کردہ بودے
 تنِ گردن کشش را وقت آں بود
 چو روز آمد درخت نام بزوار
 مگر چشمِ ہماں اندر کیں بود
 نمدیامِ حدیث نامہ چون است

بند چہارم

پس از گل در چمن بگلِ مخواناد
 نہاد کس چہیں قیمتِ مہاناد
 صبا بر استخوانش گلِ مہاناد
 زلالِ کام در حلقش چکاناد
 خداوندش بہ رحمت در رساناد
 شراب از دشتِ پیغمبرستاناد
 مشارِ رحمتش بر سرِ رشتاناد
 حبابش ہم بر آں آتشِ رشتاناد
 محمد نام بزدارش رساناد
 بہ خوشے صالحانش پزوراناد

پس از مرگِ جوانان گلِ مہاناد
 کس اندر زندگانی قیمتِ دوست
 بہ عشرت در زمینِ رفت آں گلِ نو
 بہ تلخی رفت از دہیائے رشید
 سر آمد موزگارِ سعید بوبکر
 جزای تشنہ مژدن در غریبی
 در آں عالم خدا از عالمِ غیب
 ہر آں کیشِ دل نے موزد بدیں دزد
 دریں گیتی مظفرِ شاہِ عادل
 سعادت پز تو بینکاں دہادش

روان شد را با جان بویگر
به کام دوستان و بخت رفیروز
نیلانم حدیث نامہ چون است

به آوج روح و راحت گستراناد
مے دوران دیگر پیکر اناد
ہے دینم کہ عتوانش بہ خون است

خطاب بدیل

اے دل بکام خویش جہاں را تو دیدہ گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندر و بے
با دوستان عشیق و یاران حترباں
ہر حقے کہ ہست بعالم تو خیزدہ داں
چوں پادشاہ عدل ابر تحت سلطنت
ہر گنج و ہر خزانہ کہ فناں نہادہ اند
ہر بندہ کہ ہست بہ بیکار و ہند و نوم
آدا و عہد و بڑی و تلے و سر و چنگ
در آرزو سو آب حیلے تو ہر زمان
تو بچو عنکبوتی و حال جہاں گمس
گیرم شرا کہ مال بے قاروں قزوں شود
چند ہاں ہزار اطلس ز کناپ رزگار
موتو پسین کہ بیج نہ اندر بچو و درخ
سختی تو بجز زین نفس تنگناہ دہر

در قے ہزار سال چو لوح آزمیدہ گیر
ایوان و قصر سر بھنگ بر کشیدہ گیر
ششمتہ و شراب مرقق چشیدہ گیر
ہر لذتے کہ ہست سراسر چشیدہ گیر
صد جامہ حیر بدولت و دیدہ گیر
آں گنج و آن خزانہ بچنگ آوریہ گیر
آں بندہ را بسیم و زہر خود خیزدہ گیر
آں طغتنہ کہ مے شادی ہم شنیدہ گیر
ناشر خضر گریو جہاں در دیدہ گیر
چوں عنکبوت گزرو گس بر تنیدہ گیر
عموت بچو روح بینیر رسیدہ گیر
پوشیدہ در تنعم و آنگہ ویدہ گیر
صد بار پشت دست بندان گریہ گیر
دوئے قفس شکستہ و مرغش پیرہہ گیر

انتخاب از دیوان نشاط

قصیدہ در تاریخِ عمارتِ عثمانیہ

یا پریشان باو دانست آشکارا در جهان
 باو او چوں طوقِ خور و شاں غنیمتِ فشان
 طائرانِ قدس با مرغیانِ ہمش ہم زبان
 یا مکانِ سایہ پر دامنِ شادیں قدم مکان
 دولتِ آنجا نہ بادِ شکرکِ آنجا پاستبان
 آفتابِ سایہ اش ز قبال و بخشش سائبان
 پاؤ شاہت بقبریں شاہنشہ صانعِ بقران
 جم ز شاں نفع علی شہ ملخیز شاہنشہاں

آسمانے و پیراستہ ہیں بر فرازِ آسمان
 خاکِ او جنتِ نشان است آبِ او کثرِ صفت
 سائبانِ عرش با همگانِ پوششِ ہمنشین
 لامکانست دور آن تابانِ صفاتِ ذوالجلال
 رفعتِ آنجا پیکار و عزتِ آنجا پزودہ دار
 آسمانے آفتابش گشتہ تابانِ روز و شب
 آسمانے بے تغییر آفتابے بی زوال
 آن بہرِ عزتِ آفتابِ عزتِ عزت

انفت دوبران و جامش انفت چشم است و جان
 نقرش با نقر چرخ آلوده در یک آتشیاں
 آب میخس جان ستاندار چه در ملکیت نهان
 دشت او شد ناخدا و عزم او شد باد باں
 منبع آتش سے تو اند پر نیای از پر نیای
 چون کند گوگرد خود فزاید بر دانه جویان
 چون بهار و دلش پرشته ایمن از خندان
 همچو نقرش و گلش محفوظ از آفات زمان
 تا باد چون کارخ جامش از حوادث در میان
 در جہاں جنگ چنان و اندر زبیں میں آخار

انفت هستی و ذاتش نسبت چشم است و جان
 را پیش با شکر و دوس نفعند در یک خدایگاه
 گردنهای در ملکیت آمد آب حیوان جان فزا
 کشته شودش رسد تا بر کنار از بحر طبع
 سکر ماند خشم را از قهر او انداد خصم
 بود چنگش چرخ را از دوش در این بود موجب
 شد بعزم رزم گردش این چنین منزل کیه باد
 خواست بر این تل مکمل از پله آرمگاه
 گفت بر این بنا از سخی و شمار ال کیه باد
 با نشاط از بهر تار و ریخ بنایش عقل عفت

در تمجید وُرود مویک اشرف بقصر قاجار

یار گلزار است خجود جنت یاریدار آمده
 آشنای گاه ثابت گاه سیار آمده
 دیده تا بر نصرت قفرش بگو تسار آمده
 طس گلزار است و گل کا بجانمودار آمده
 آشکارا بر طرف از نقش دیوار آمده
 سینه ز بار آوری نه ز بار آوار آمده
 دهر خرم همچو بارخ از بار آوار آمده
 گلستان آشفته تر از زلف و لعلار آمده
 مانده نوکس همچو چشم یار یار آمده
 سر ز پاشناخته یار بر سر خار آمده

یار بر لب قصر نیست از جنت به گلزار آمده
 نهنگوں در پاچه اش میں گندی تالوں
 نیست این عین ملک پیدا در آبش کائنات
 و انیکه می بر فرازش نیست چرخ و اختران
 قصر در گلزار و اندر قصر گلزار و گداز
 گلشن را آفت و سبزه اش را میبخت
 شهر یار کا میجا را آئیکه ز انبر خود تو
 خیز عزم بارخ کن کا ندر فراق مویکست
 بشک اندر شاه را و از نظار شهر یار
 گل زند تا لوسه بروقت چهار وقت ز شوق

در رهت باد آستین چرمشک تانار آمد
 طوطی طبعم بدین معنی شکر بار آمد
 یاشمغشاو جان بر قصیر خاچار آمد
 آنجا چون نقط اندر خط پز کار آمد
 همچو گوسه ماه ازو در کشید انوار آمد
 کز غراساں مرقوعه فتح سیسپهار آمد
 یا بغارت رفته از دسے یا بنهار آمد
 نغمه خیزد ز گوش بشکوه نغمه بار آمد
 ماش شد این عمر دار آن عمر بار آمد

ابر از پیر شکار مقدست کوه رحیب
 سکه بود یارب ریشنی بر فراز فقر و سن
 آفتاب است رایتیکه بر گزموں پدیدار آمد
 آفتابی یک جا پست آسمانے دیگر است
 آسمانی یک رایت آفتابے کا آفتاب
 شاد و غمیں کا ہیں زمان یک پست در سید
 ہر سچا شہرے و ہر جا شہر یارے بیناں
 چوں بدمشاں نقل خیز آمد نیا پور انداں
 نیا شہر دشت شرا تا بھر عویم عقل گفت

در تہنیت عید سعید و مجلس عمارت مبارکہ گلستان

خجسته تر نہ تالہ بادہ و بہتر نہ لالہ جام
 دولت دید و بخت سعید و جہاں بکام
 افلاک را سعادت و آفاق را نظام
 کاندہ فی الدقیقۃ والشمس فی انعام
 باشد حرام بادہ نہ باشد اگر بھام
 باید خرید بادہ اگر کس دہد بھام
 یا دادہ اعتمادی ہوا سرور را خرام
 نقشے اگر بر آب رنگارنگ در منام
 بنگار آرد از پری بچمن در خیال گام
 کاجسام را بوہم تو اس داد انعام
 کاین تا رنگر بہ آں و اگر آید در انعام

بر لالہ تالہ مے چکد از ابر مشک فام
 شمع است و نیر و عید و مے و مطرب نمید
 گلزار را طراوت و آیام را نشاط
 در زلف توبہ ساقی و در شیشہ عکس مے
 باشد حلال توبہ نہ باشد اگر ز مے
 باید فروخت مے شمع اگر کس خود بیچ
 از طرف جو مے میگذرد ببار سزوقد
 از فیض باد و طوف ہوا جاوداں زند
 جنب صبا بگوش رساند صدای آں
 اجزای بوستان نہ چنان انبیام یافت
 گلزار و ابر کوئی معشوق و عاشقند

در شیرگان باغ مگر آنگند ازین
 کار است باد گلشن و گلشن و گلشن
 برخاسته شود و بید فرد سر بر
 نظم پیشگاه محض و شمش است
 آن بوشان مکرمت آن آسمان جو
 فاقان دهر فتح علی شاه کند ازل
 آسمان از پیکر و جو تو اجسام را نظام
 آفاق را بر پاس تو گزیده احتساب
 شود از تو برود عالم و گنج تو بی پایان
 از حنر تو رفته بریند و سوسه چرخ پر یک
 از عدل و فضل و سلطنت و افان برشته اند
 ملک و زان وید بر افان و مختار
 آسمان در اعیان الی حقیقی و جو نیست
 نظام احتیاج تو آن دید و دست تو
 اثر گفت برین سسش و آنکه فلسفه آن
 آسوده است ختم تو از عجز و پیر
 بر رشت تو دست که باید یک شتی
 شتی نیارد و آنکه آب زلال اگر
 بر چار چیز باد ترا و دقت چار چیز
 احکام را ستایش و آمال را شتاب
 شوق تو در دروغ و قوت تو در جو
 بر ذات تو ستایش و بر جو تو بیاس

کار روز شاه را شده در گلستان مقام
 آورد زلاله باده و پیر کرد لاله جام
 بنشود دیده نرسد و بر بست عقیقه کلام
 شمشاد را که گاه مکرر شست و گاه نریام
 چرخشید سایه محض و چرخشید احتشام
 بخودش را برین افان شده نقش قوس نام
 احکام در جو و جو تو عجم و شام
 از زاق را ز جو تو یابند خاص و عام
 آفاق شد مسطر و تنج تو در زیام
 در سلطنت تو داده یک یک فلک پیدام
 از کاین دولتت که معلوم باد بر زمین ام
 نبود عجب پذیرد اگر تا ابد قوام
 در هست این است ز آید و انعام
 که چرخ آفتاب تو آن دید در ظلام
 خورشید پر تو آفتاب و آنکه بقای شام
 صید زبوس نه بیند هرگز زیان ندام
 آسمان بر آسمان تو آن شد با تمام
 آفتاب بر عسل رایحه تو یک امده در عالم
 تا و دقت راست شرط که دارم و تمام
 از قبول را بر زایش و از قبول را دوام
 نام تو بر زیانم و تدبیر تو در کلام
 بر گنج تو رفایش و بر ملک تو دوام

در بدایت حال که هنوز شرف التزام برکاب
 اشرف نیافته بود - و اما سر اصفهان بتقصیر
 مورد سخت قهرمانی شده بودند - این قصیده
 را بعرض رسانید - در صله آن عفو جرائم
 اصفهانیان بعلاوه پنج هزار تومان مقرر شد

پاکو از مخزن مکان در کشتان آورده ام
 رحمت همتی جانب داران امان آورده ام
 نیم جان بر در پیرمغان آورده ام
 و این زمان جادو بر پشت جاودان آورده ام
 نه شهت این مثل بر اصفهان آورده ام
 لطف شاه است آنچه نام او را جان آورده ام
 از تختین تازبان اندر دمان آورده ام
 ندرج او آموخته آنکه زبان آورده ام
 خویش را در سایه آن آستان آورده ام
 روز و شب شود را بر آن در پاشان آورده ام
 دوستان را قریب در یک قرب آورده ام
 هر چه آید دشمنانش را نشان آورده ام

شکوه طغان خویش را از اصفهان آورده ام
 پاکه از دار الحوادث بار رحمت بسته ام
 پاکه گوئی از بلائی زایل جان آورده ام
 راست گویم ما شتم بیکجند در دوزخ مقام
 جنت از قهر شد از دوزخ شود بنود عجب
 تهر شاه است آنچه او را نام دوزخ کرده ام
 شاه گزاف من مرتبت فتح علی شد آنکه من
 نیست از طرف بدش بر زبانم گویا
 دهش جیدم چرخ را میگفت با سارگان
 گفت که چون قدر من بالاتر آمد آنکه من
 ششوی گفتا سعادت آنچه اندر قوشماشت
 گفت بر رخ از کمان آسمان تیر بلا

من گفت سالها در سایه ریشش نشدم
 ز تیره گفتا بودم آمد تیرش از تنیا گراں
 گفت منم محمّد چرا شکایت بهلم گاه بند
 تا بزم ادبم که ساغری شکایت دنی
 با خطای دغمت از یککش نداری شرم گفت
 گفت مختصر با خاک زبید مرا محمّد اگر
 ناگه از قوچ ملک بانیگه برآمد کاسه گرده
 گفت حق کاو را بلبه منگبار اشکای خویش
 شمر بالا زبیدت گوئی اگر از عزم خویش
 باز گاهت را سزد انحق که گوید گاو بار
 تا بزم ز آتش رشک آفتاب چرخ را
 چرخ بنر حل و عقد آورد اگر سبارگان
 آستان را هر طرف بخیله اگر از انجم است
 از بزم سرکش ز آمد شد کردن کشان
 مختصر و مختصر به سر سودایه این درد انجم
 بندگان را قایل خدمت نمودم خویش را
 خنکان را من هم از در دوی گفتش کرده ام
 این آوار بخت عقوبت شکستای اصفهان
 گفتش شد خورشید تابان اصفهان کلان
 گر بجز از باد و خضر از آب عجب به حیات
 بزمهای بے نهایت عقوبت بے شمار
 کاغذ را آستان با بخت تو گوید سرخ

این همه نور و شیا از پیش آن آفده ام
 چند روزی سخت بد در آستان آفده ام
 خلق را تا چند ازین ره درنگان آفده ام
 خویش را گاه به چندین گاه چنان آفده ام
 پس چرا منم خوشی بر زبان آفده ام
 نه اینتر باجه این چنین صابر چو آفده ام
 تلک گوئید این آفده آن آفده ام
 از فراز لامکان سبزه مکان آفده ام
 نیز جاس سر لوح نقش کن نکان آفده ام
 بر زمین از خویش پیدا آستان آفده ام
 آفتاب طلعت شاه جهان آفده ام
 من دیران شیر گیتی ستان آفده ام
 من سپاه بیکراں از هر کراں آفده ام
 راه این درگاه را چون آفتابان آفده ام
 تا گوید کس گزین سودا زبان آفده ام
 با هزار آفتاب در سلک سگان آفده ام
 بجزایان را از خط عشقش امان آفده ام
 این آذاری بطرف شکستای آفده ام
 تابش خورشید تابان سوسه کای آفده ام
 من نه خاک پای شاه برآمده جان آفده ام
 بر در شاه جهان این بزمه آن آفده ام
 یک دو روزی منم هر که کارای آفده ام

پس چو شمع جھوٹا گاہش در میان آلوده ام
 این شکیفته را بر سر آفتاب آلوده ام
 دولت را با بنیاد سرکراں آلوده ام
 بوی العجب نقش بدورانت ویاں آلوده ام
 عارضش را چو شاخ از خواں آلوده ام
 چو اش را چو بوی زعفران آلوده ام
 هم مکرر خافیه هم شایگان آلوده ام
 این قصیده از بر سر آفتاب آلوده ام

آفتاب دولت اول فرداں کرده ام
 تا بدوران تو هر کس باز داند قدر خیریش
 دولت را با ابد پیوند آفتاب داده ام
 هر زمان باد از خطبات از قضا کاسه شهریار
 ده شربت را اگر چه در سز زعفران آلوده ام
 و شمع را اگر چه پر دم خون بساغر کرده ام
 باشد از انصاف من بچشم نگردد زینکه من
 هست این نقش که گرد آوری از افتخار

در پیروی تصویر شکار گاه نگارش یافت

ببین جان کجای جانی در تن ندان
 که در م پرده پنهان پرده دار است
 مثال پادشاه بے مثال است
 طراز احمد و آرایش صفت
 مثال آفتاب از سایه او
 همان مثال از تصویر جایش
 خضاب از خون مغزانی شکاری
 سر گردون کد کوب سمندش
 چویم کوب چویم یا آن چنان است
 جان به شرح صورت باز تویم
 مثال قصید گاه کانیوش است
 بشادی کوه و هامون در نوشند

ببین شمال جان پرور که آمد
 اژدها بے پرده نور آفتاب است
 محب نوذو مثالش گر محال است
 نقایع الله زیسته شاه جوی سخت
 خباثت آسمان از پای او
 کوب کوب نقش خاک راهش
 ز عارضش پای کوب کوب شکاری
 قضا چو آفتاب سر در سمندش
 پرور ز اندیشه بیرون از گمان است
 چو زیر معنی نشاید راز تویم
 کانیوش ساز نقش است
 ز گویا چو پریاں به خوشنم

صباے جاننزا خوردے دل افروز
 شیمش راحت تن مایہ جاں
 چمن خرم ز انبر نو بہاراں
 کراں پر لاله را ساغر بخشے
 صبا چنداںکے محل دختر نریرد
 پریشان زان شود زلف بکویاں
 شمش با نکاماں صید جویاں
 و شاقاں صفت بصف روحی و چینی
 پرپوش جاگراں صفت بر کشیدہ
 سب سے چوں بر انگیزد بر زمش
 کندے رشتہ کوئی روزگارش
 بنانے ز آفت جاننا سر رشتہ
 کمانے سخت چوں ریلک عطایش
 خدائے پہنچو انگہ تاب دادہ
 قدوم شاہ را مژغاں نو ساز
 چناں بشنہ خود را در کندہش
 ز ہمیشہ بشیلے گر کام برداشت
 اگر شیرے رسیدے در کمینش
 غزالے پشت کردے گر بخفاش
 ز گزند و زپیں ہر دم سدائے
 بنانے را خطا بر کورہ اینس داشت
 اگر بر طائرے پیرے خطا رفت

چو سخت و سخت شہ کیوں و فریوز
 نیش پہنچو جاں پیداؤ پنہاں
 ولے چنداں خوشحالی باراں
 وزاں دامن زاپہ تر بخشے
 شراب لاله از ساغر نریرد
 سازد یک دہا را پریشان
 دریں پنجرہ گہ گشتہ بویاں
 چلویم من بائینے کس بینی
 ملک بر پشت دیوے کا گزیدہ
 برآں بیشی لگیرو پیر عمرش
 خصا را با قدر در پرد و تارش
 برآں لوقیع خوشتر پی نوشتہ
 برآں تیرے چو راسے بیخطایش
 تو کوئی ز آتش تھر آب دادہ
 ز خورندہی گورناں در نگ و تاز
 کہ شاید کسے از صید بنش
 ز کیشش حشرت چیر وگر داشت
 ندیدے زخم از او مجز بر سرش
 مجز بر دیدہ کے دیدے خدائش
 کہ آسے پیر و رناں آخر خطائے
 کہ در دل حشرے کاو زپیں داشت
 بہمیدر شر طائرہ بر ساحت

چو جان اندر جهان مخلص رواں باد سیر گردن کشتاں زخراک جویش مژدش را قضا زین هفت پڑده پرد گر طایرے بے شوقی دامن زمانه یار و گردون پاورش باد	جہاں تا ہشت او جان جہاں باد روان تاجداران خاک کوبش بر آرد صُورتے ہر ہفت کردہ جوڈ ذوقی پر اُٹانی حرامش نشاط از خاکبوسان درش باد
---	--

ترکیب بندہ بندہ اول

ایں بزم شہنشو جہان است یا گردونے است بازگہ سار عاش ہمہ آب زندگانی است بر آب حیات خاک آں را کن مردم ویدہ آں رہناں شد ماہے است رشتہ بر سر تخت در ساحت آنکہ از و شاقاں ہم بر میر سز و آفتاب است بر تر ز سپہر پایہ اش باد	یا ساحت کروضر جہان است یا بازگہ خلک ریشاں است آبش ہمہ مایہ روان است صد گونہ شرف یکہ آں است در ویدہ مردم آں عیان است یا شاہ ہر آوج آسمان است آمیزش چرخ و بوستان است ہم در بر ماہ پرتیان است محمّد شہید بنیر سایہ اش باد
---	--

بندہ دوم

صد شکر کہ گور بر مژد است از کان چہار کمانہ دہر تا زوقی غنستان و ہد اہر ہم یلغ رو خزاں بہ ہست است	دوران شیر خلک رہنما است چود و کرم است عدل و داد است پوں دشت شہشہ جواد است ہم شاہ در کرم گشاد است
---	---

<p>عدل از پئے زینت باد است آنرا ای جهان در اندوید است چون دولت شد در پند باد است آن چیت که ناقص او فکاد است یا بخت و صیحه بد زمانه است تا رونق محکمتان ز باد است محکمتان و کس ایمان از خزان باد</p>	<p>باد از پئے زینت محکمتان بنیاد زمان بر انبساط است روز از اثر بهار هر روز امروز بر روزگار دانی با قدر شب سیاه بخت است تا زینت بوستان ز ابر است محرم ملکش چو محکمتان باد</p>
<p>بند سوم</p>	
<p>آسایش زخم از خدنگ است دوران نشاط را درنگ است پاک رسم و رنیزه نگ است بر گردن چرخ پادشاه است تا شمع مخالف شرنگ است هم شاید آرزو بکاشش</p>	<p>خاصیت شمع در شرنگ است ادویه هموم را شتاب است دشت کرم و سخا دراز است از تار طرب بزرگ شاه در کلام مخالف و موافق هم شمع طرب قرین جامش</p>
<p>بند چهارم</p>	
<p>عرش از تو بفروش آشکارا در دهر ترا نظیر و همتا اقبال بروی تخت شیدا آن بهیچ ضیاع رن و جزا در سایه چرخ آسمان سا</p>	<p>آه فروش رو تو عرش والا نه فایده و نه ممکن آمد نقشه بدوئی تخت مفتوح ایها بهیچ سواد کبیل و خفاش از رزم بهزم چون خرامی</p>

بر پاسے رنگندہ فزونی اندام
خرم ز تو جان دین و دنیا
در حاصل متدین است و دنیا
در ملک رسکند است و دارا
ریشان و بدو رہ بند و پاشا
ایں ساغر و آن ندام باد

در دشت گرخته وشت نصرت
شاد از تو دوران ملک و ملت
گر باد و کوفت است و تفتیم
گر وشت تفتن است و دستان
در مجلس بزم و غرضه رزم
دور مه و خور بکام باد

بند پنجم

از شکر جدا نکرد تو حید
در سایه راسی گشت خورشید
جاو تو جهان چو مختصر دید
در فکر متین در آن مقابلید
عیش و طرب و بقا موالید
هر ذره آن عدل خورشید
هر ناکس آن بجای جمشید
هرگز ز مراد خویش تو نمید
بازو تو رختناو تاخیر
سالت همه روزه باد چوں عید

هر کو ز خدا ترا جدا دید
اکے سایه آفتاب یزدان
آورد ز تو جهان دیگر
از راسه دریں مصابج
جود و کرم امن و مدتش اکل
هر فطره از آن نظیر دریا
هر مفلس آن بجای قارون
بر نفس جهان در آن نشد کس
اکے رومی تو قبله گاه اقبال
عیدت همه سال باد مشعور

غم دور همه ز خاطر باد
پچوسته نشاط بر دلت باد

دشمنه ازین بنده در خاکبوس درگاه پادشاهی تاخیرے رفعت - و
در آن احوال که شرفیاب مے گشت - رائقا چندی بیت از

کتاب مختصر شیرین حکیم نظامی که در حق ممدوح خود عظمی -
و یکے از انبیا او این است - که بجهت - فریدوں بود طفق
کاو پرورد - تو بالغ دولتی ہم شیر و ہم مرد - بنظر اور رسیدہ -
خاطر اشرف مائل افتاده بود - کہ چند بیت بدان سیاق موزوں
شود - بدیں بندہ امر رفت - و این انبیا را بعض اقدس
رساند - و در طے آن انبیا حکیم نیز محدث تقصیرے و تاجے
خواسته است - و در آن ضمن بیتی دارد - کہ مضرعش این است
۵ - اگر دیر آدم شیر آدم شیر +

مثنوی در مدح

جہاں داور شہا عالم پناہ
بزرگاہست نیاز بے نیازاں
فروغی اختران از سایہ تو
عظمت عظمی کہ بے شبہ و مثالی
تو از فولاد تیغ آہن رنگانی
سکندر نیست مجز پیکر جہاں گرد
ترا عظمی نہ شاماں ہمسرے ہشت
فلک در پیشگاہت پیشکارے
ثابت ماندگان شکر تو
رجاے چند ہر در آسمان
بجز افسر ترا ہم سر نہاں
جہانداہی گرفت آراپیش از تو

ملک چاکر خدیوا پادشاہ
میر گردن کشاں و سرفرازاں
نشانی آسماں از پایہ تو
فریدوں حشت اسکندر حصالی
ز آہنگر فریدوں راشت لانی
سلاطین و شہسوی رایت چو گسترد
سلیکاں گر ندادے خاتم از دست
ملک بر ذہمت خدمت گزارے
خواب آسماں از کشور تو
زہیں مہمتی خبار از آستان
بجز تاج از تو کس ہر تر نہاں
جہاں ینہر گزید آسایش از تو

جہاں جہنم است صحرے تو رواں است
 نہ ذات مجز خدا بر تر کرے باشد
 بیزان سخن مدحت مسجد
 گزوں نہ اندیشہ پیروں از عثمائی
 جہنم عجم دانایے گھر سنج
 بولنے غصت بہر عذیر تفصیر
 گزارش گر بدیں در گاہ بودے
 نہ تہما بر درت دیر آمد شتم
 ولے رو باہی و شیریں ندانم
 عثمائی گر نظر بیکرہ بسویم
 ولے را کو باخلاصت نیاز است
 پریشان سازدش اندر روا نیست
 بر آتش گھر پہ پینی گل پروید
 اگر یابد نہ راہت باد گزولے
 خاک ار پگیزی گوہر شود خاک
 گزارد سر بیایت ہرگز چوں نجات
 ز بانہا بے ثنایت چاک بادا
 بے غایغ مبادا از دعاہیت
 رہتر اندر حساب رکشورت باد
 جہاں پین جہاں چر نور از تو

مجذبی جہنم از جاں کے توانست
 گھر ہیں شاہی خداوندی چہ باشد
 چہ باشد لفظ در معنی مسجد
 چلویم کاشچیں یا آہنچانی
 کہ دارد عجم گوہر از سخن پنج
 کہ گھر دیر آدم شیر آدم شیر
 اگر شیر آدمے رو باہ بودے
 کہ با صد گونہ تفصیر آمد شتم
 ہمیں دانم سب ایسا آستانم
 عثمائی صد در دولت برویم
 ز بانے کو بہرحسنت گفتہ سناہ است
 نہ غم خاموش پندش روا نیست
 باب ار پگیزی پستی شجوبید
 نہ سر پگزارد ایں ہیوہ گزوی
 بخار ار پگیزی خارا گند چاک
 سزاہے تاج گزود در حقیر تخت
 رواںما بے ہواہیت خاک بادا
 ولے طالب مبادا مجز رضایت
 کو اکبر در شمار شکرت باد
 خاک محمد زبیں مہمور از تو

غزلیات

نالم تو کلیدِ بستگیها دل مے شکنده قلعج گرفت تارے نہ کمندگیسوانت با رشتہ عقل غم نیستہ	یاد تو دوائے خستگیها آسے مزہم دل شستگیها بیونہی بے شستگیها در رشتہ عشق رستگیها
---	---

پشما گر ہے نہ گرفت پشما
در کار نشاط بستگیها

ہر جا بنگم بالا و گر پست نہ یک شاخیم اگر شیریں اگر تنگ بپایم شاخ گلشن رشتہ دام و آنائی مرا بار پست بردوش بر و بال است دام من خوش آندام نہا شد بندہ کا زادش تو اں کزد نہ عاشق آنکھ جز معشوق بیند نشاط ار دیدہ نژوانی بختور شبید	نہ بینم در دو عالم جز یک ہمت نہ یک بزمیم اگر ہمایار گومت براہم موج دنیا حلقہ شست زبردستی مرا بند پست بردشت کہ از قیدش پیروانے تو اں جست نہا شد خواجہ کہ قیدش تو اں رست نہ معشوق آنکھ جز وے در جہاں ہست پہ پیس در سایہ کآن با نور پیوست
---	---

جہاں را ایمنی تو حق علی شاہ
کہ ایمن باد ذاتش تا جہاں ہست

حاصل ہر وہ جہاں خوشہ از خرمین ماست چشم بر بندہ و بطن شکندہ و حقہ در آسے پشمہ کوثر و آن بارغ نہ لارایہ پست چہ اثر بود در پس دشت کہ بر خست کرشت	سادت کون و مکان کو شہ از مستین ماست تا بہ بینی کہ فردغ فلک از وزن ماست نہ از مشرب تا نکستہ از گلشن ماست یتیمہاں ریزہ محو و خوشہ برا خرمین ماست
--	---

<p>ز آنکه از خدمت شه سلسله در گزین داشت کودکی باز بفرکان سپه رهبری داشت ز آنکه با خون دل آلوده چسب داشت خلق پیچوده یک دست یک دهن داشت</p>	<p>سر پیچوده خیر آفاق نیاریم فرو هم بگذار که با این همه رنگ در شهر هم قصاصی دل مارا اگر از ما طلبند دشمن و دوست ندانند اگر طالب دوست</p>
<p>گفتش ایچ اثره بود درین ره ز نشاط گفت سرگشته مجباری ز پی توین داشت</p>	
<p>این زمین را آسمان دیگر است طایر ما ز آسپان دیگر است کوسب ما ز آسمان دیگر است نقد ما با کاروان دیگر است هر سر مویم زبانی دیگر است هر زماں از عشق جان دیگر است اینک مے بنم جهان دیگر است</p>	<p>سفر دل از جانی دیگر است آس جانی از راه ما برادر دام آس فلک از تخت ما برگیر تخت ما درین ره اینیم از رهبران با تو خاموش دمی با یاد دوست من پیغم آل من که بودم یا مرا شد جانی بر من دیگر گویند یا که من</p>
<p>میزنی از عاشقی لایف نشاط عشق بازاں را نشان دیگر است</p>	
<p>بهر صحن باغ در خور آفرین شاه نیست چشمی که در قیوم شمشیر برآه نیست دل در اماں ز فتنه چشمی سیاه نیست حاجت بعرض شکر و شای سپاه نیست فزادست در چمن اثره از گیاه نیست مارا درین معامله مجز دل گواه نیست در ما اثر ز گزینش عجز و دماه نیست</p>	<p>فضل گل است و تویم آیوان دگاه نیست نوگس گواه من که نباشد بوسه ستان گوکان شاه گزیده دیرمند و فتنه سوز حاضر شاه آل صف فقرکان پیر زن این چند روزه همت گلشن نیست است چندی نیست نقد دو عالم خریده ایم عجز شکل جام و طاعت ساقی ندیده ایم</p>

هر کس بقدر خویش امیدش بطاعت است	مارا بغير رحمت خالق پناه نیست
تا با خود سی چو لاف ز طاعت زنی نشاط	بجزم این وجود گشت که جز وے گناه نیست
شیخ عبید و دهر حرم از بهار است این چنین	یا جهان یکسر بهر شهر یار است این چنین
ز رنگاروزی و دشمن رنگ بگرفت است دام	کیس زان در پیشگاه شاه خوار است این چنین
این نم یا آفتاب از راس و دست و پا جل	دور تر زین راسی از شهر یار است این چنین
این نم یا آسمان کن پایه و مقدار خویش	در شمار پیشکاران شمر شار است این چنین
این نم یا مخفی شه کن منزه است جانسان	چهره پر خورشید آفتابان دل پر شار است این چنین
نه من آن گنج شمع کن طعنه است و مخفایش	باتنه لیزان و باجسته تر از است این چنین
گرفت یار است از نیجه یا گنگارے ز بیم	یا دل من ز انتظار می بقرار است این چنین
رباعیات	
صد بار خراب و باز آباد شدیم	آه بس که غمخیز شدیم و بس شاد شدیم
تا در تنگ تنگ تو میزدیم پناه	از شکست زمانه آزاد شدیم
گر با تو بود کس همه عالم راه است	در بی تو رود جهان سرسراپه است
با خاک من و چاک گریبان پیوست	آن دشت که از دامن تو کوتاه است
مرگر نه بیایه اوشت بے تن خوشتر	یا گر نه براه او بدامن خوشتر
آن ره که نه سوسه اوشت کم گفته بگوشت	آن سو که نه سوسه اوشت بے تن خوشتر

انتخاب از سکندر نامہ

تعلیمِ مصریوں از دیہاتیں پیشِ اسکندر

بچھٹن در آمد ملک و پاشاں
 دھول زن بند بر تیرہ دوال
 بگوهر کشتی خاطر آراشتم
 بہ ہندار و امسید جانے کہ
 ستیزہ کش با دہل غارہ شک
 کہ آساں چہ از دُر گوواں کرد گوش
 نمائندے بیک را عجیب بر بیج شاخ
 گزایش چھیں کرد با نقشہ
 جہاں جہاں را بر افر و حست بہر
 عروسانہ بر گزشتے در نشست
 بر آراشت بڑے در آوانِ خویش
 کہ در کہ گرد و تختش بہاے
 گئے گنج سیر و حست بر رود نے
 کہ آواز داد آمد ان راہ دور

چو شمع از دم گزشت برد دہاں
 عروس نقشودہ فرد کوشت بال
 من از خواب آسودہ برخاستم
 طابکار گوہر کہ کانے کہ
 بخوابہ لعلی کہ آمد بچھٹ
 چہ رہداری آسے مزد آساں پیش
 گر را عجیب خور مزغ بودے فرخ
 گزارندہ پیکر ایس بہر
 کہ بچوں با ہمدان چرخ بہر
 ہجومہ بر آورد خورشید رشت
 سکندر آیین شان پیش
 غلامانِ گلہرہ و دروہاے
 کہ ہادہ میخورد بر یاد کے
 نشست چھیں بچوں کے چہ نور

غیر مجبور صاحب خبر نژاد شاه
 نظم زبانه بر شاه روم
 رسیدند چنان سیاهان جنگ
 سوار جهان را چنان در نوشتند
 سیاهان را چنان چو قطران سیاه
 هم کوه و پشته کوک سرشت
 در دوش که پیدا کند شرم شان
 هم آدمی غور و مزدوم گزاسه
 گردید بیاریگری شهر یار
 در مصر و نه افرنج ملدنه روم
 ز جنت پنهان دل پر افنده ایم
 شه دادگر داور دین پناه
 براسان شد اد لشکر بقیاس
 ایشوای بیدار دل را بخواند
 وزیر غرومند پیروز راسه
 که بر غنیمت و سخت آذمائی پکن
 بر آید مگر کاره از دست شاه
 شود مصر و آن ناحیه رام تو
 در دشمنان را در آری به خاک
 بکند بر دشمنان رسته رهنموس
 یکه لشکر انجمنه کو ترکا و تیغ
 ز دنیا جوئے محفل آرد راسه

که شسته رسته بیداد داد خواه
 که بر مصریان تنگ شد مزدوم
 که شد در بیابان گذرگاه تنگ
 که شود در آمد در آن کوه و دشت
 از آن بیش کاندر بیابان گیاه
 بخوبی روند از چو هشتاد زشت
 نه بر پنجاس مهر و آذر م شان
 ندارد درین داور مصر پاسه
 و گرد بتاراج رفت آن دیار
 گدازند از آن کوه آتش چو موم
 و گرد محکم شه راست مابنده ایم
 چو دانست کاورد جنگی سپاه
 نباید که دانا بود به هر اس
 درین در نه قصه با او پناه
 به پیروز شاه شد رهنما
 ملک چنان آودمانی بر پکن
 که شه را قوی تر کند پایگاه
 بر آید بر دانهی نام تو
 شود دشت پیروز دشمن ملک
 ز مقدونیه یزد رایت بر مود
 فروزنده بر قش بر آمد به سیخ
 و لیلش جو مصر شد رهنما

پذیرا مکندهش به فز مانجری
 کند لشکرش سوی صحرای ریح
 دو اشیای بوی پیاپا شدند
 بکوی خواب و زنجی مکر کرده سخت
 جہاں گشت در چشم زنجی سیاه
 شد آرزوها پاک بر فاسد
 زمین را ز مجتنب بر افتاد بچ
 فرود افتاد آسمان بر زمین
 شد ماہی و گاو را سرگراں
 بوحش پیاپا در آمد گرین
 گرینده شد دیو ز آواز شال
 کہ گرمی ز مژدم بر آلود گرد
 تپای ز دوزخ چکر تاب تر
 نہ مهرست برو گرم مجز آفتاب
 درو رفتند را شود باز ارم
 چو غولان بہر گوشہ تاختند
 بر آرد جنت شیر سیاه از کین
 بر آمد ستارہ چو دندان شیر
 جہاں زیور روستائی بخداد
 یثاقی مکر بہت بر جای پاس
 بر آسود خلق از زشتابندی
 فرود ماند موتی و زنجی ز کار

بہ روضہاں شتری و لشکری
 بفرمود شد کہ لب رود شیل
 پرخاش زنجی رشتاباں شدند
 دلیران بصحرای کشیدند رحمت
 چو زنجی خبر یافت کاند سیاه
 دو لشکر برابر شد آراستہ
 ز لعل سندان پولاد بیخ
 ز پس نقرہ کاند پر دل از کین
 ز گزینہ گراں شگ چارنگراں
 ز شوریدن بانگ چوں مرغین
 چو ہر جانب شد ساحت ساز شال
 بجا شد گرفتند جایہ نبزد
 زینہ ز گوگرد بے آب تر
 نہ آبے درو سوز مجز زہر ناب
 ز ششیں بغور آمدہ غار ما
 در آتجایہ غولان وطن ساختند
 چو کوہ فرود برد گاو زمین
 بر آفاق شد گاو گردوں دلیر
 شب از نایت خود عطر سائی کشاد
 بر دل شد پندار دشمن شناس
 ستارہ در آمد بہ تارشدگی
 بیک جلسہ ہم مژدم و ہم زنجی

بیاسا قی آں تے کہ رومی ویش است
گر باسن ایس بے صحابا پلنگ
بسن وہ کہ طہم چو زنگی خوش است
چو رومی و زنگی نہ گردود و رنگ

داستان مصاف کرولن سکندر با زنگیاں

فریدہ راہے شہر ایس راہ دور
دریں رہ فرشتہ ز رہ سے رود
بہیار ایس چار سو رہروے
مراضہ مراضہ و باید شہوت
بجو سے ستاند نہ دہقان رہبر
ز سن رہستہ ایس ہزاروں دور باد
ایس آشتیان بیگانہ نحوے
دو سوارچ پھول روہر حیلہ ساز
ولیکن چو کہ روم بہنگام جوش
گزارش کین راز مارے نہفت
کہ پھول شاہ چہیں زیں برابر شاہزاد
پہر از کیوں مہرہ بیرون چاند
جہاں از دلیران لشکر نشکس
از آیینہ پیل و زنجب شہر
ز پلویہ کہ پنے بر زمین سے فشدو
شہ روم رشیم کیاں تازہ کرد
بر آراستہ لشکر بر آیین روم
ز رومی تنے بو بس مہریاں

کہ بر چرخ ہفت گواں دید نور
کہ آید یکے دیو وہ سے رود
نہجہ دو جو تاء گردود جوے
و باید ادو چو تیکہ گردود و مرست
بسن سے فرشتہ بدیوان رہبر
زبانم بر این منکتہ مغدور باد
دو رومی رہیں بجز بانی جوے
یکے سوے شہوت یکے سوے آز
نہ سوارچ دیدہ نہ سوارچ گوش
ز تارچ دہقان چہیں باز غفت
فلک نعل زنگی بر آتش نہاد
ستارہ ز کف مہرہ بیرون نشانہ
کشیدہ چو انجم سے انجم
صدف را شہ موشہ بر جائے نور
در اندام گادو شہواں گشت مخدو
ز توبت جہاں را پڑ آوازہ کرد
چو آرایش نقش بر مہر سوم
زباں آدو سے آگہ از ہر زباں

دین و سخنگوی و دانش پرست
 کشیده دوش طوطیان را بدام
 بیشه‌های سخنها به مردم فریب
 نیتیم سکه در به بهرگاه و گاه
 سکه در به محکم پیام آوری
 بفروشد تا هیچ نارد درنگ
 رساند بدو نیتیم شمشیر شاه
 به دنگی زبان رهنمونی کند
 جو از دزدان گله‌ها چون سوزن
 که دارم در تاج و شمشیر و تخت
 جواں دولت و تیز و گردنکش است
 چه بر شاخ آهوی کشد چرم گور
 چنان به که با او مدارا کنند
 نباید که آن آتش آید بتاب
 برهنش رواں باید آراستن
 جانش که در صلح و جنگ آرد
 شیه دنگ بخون گوش کز این سخن
 دماغش نه گرمی در آمد بخوش
 بفروشد تا طوطیانوش را
 فروزند آن دیو ساراں نه جاس
 می‌بیند در طشت نرسین سرش
 جو پر خوش شد آن طشت دنگی نه کرد

به تیر و به شمشیر گشتاخ دشت
 سخن پزور به طوطیانوش نام
 زبده نبوشندگان را شکیب
 محاسب در احکام بخورشید و ماه
 بر نمیش خواندش به نام آوری
 شتابان شود سوسه سالار دنگ
 مگر بشنود باز گردود نه راه
 که آهن در آتش زبونی کند
 نه رومی به دنگی رساند آن سخن
 رواں کرد مایت به نیروی بحث
 که خشم شود زده چوں آتش است
 بدوزد سر مور بر پاسه مور
 بنالید و مودر آتشکارا کند
 که نشیند آنکه بدیاری آب
 مبارک شد کین از نو خواستن
 نه جفاش زبای وید و از صلح شود
 به پیچید بر خود چو مار کمن
 به آرد چوں رعد غواں خروش
 گشتد و برند از غفلت بوش را
 چه که بزرگ را مهر و کلام
 بخون غرق شد نازنین پیکش
 بخودش چو آب و آب نه خورد

کسانیکه بودند با او برادر
 نمودند کان درویش خوتب را حشر
 شد از بهر آن سز و شهادت
 بخون ریختن شد دل انجمنه
 شد از دوشیای رنگا یکنارگی
 سیاهان بر آن کار دهنان سینه
 شب آن بر که پوشیده و نمایا بود
 رنگه بر به آتشگی یک دو روز
 شب آفتاب چون برزد از کوه دود
 بر آه سخت بر آه دوسه چرخ از کمر
 جلاجل دنان گفت مازون شاه
 طلایه بدول شد بره دامن
 در روز گاو دود گردون شهاب
 بفرید کوس از در شهر یار
 بفرید بفریدن آمد پو اجم
 در آمد بشورش دم گاو دم
 تیره زن از خارش چرم خام
 تراوسه پولاد سنجان به تیل
 رنان سرخسخت خفتان شکافت
 در قارور و نامح و بید بزرگ
 در هزاره حمله در هزاره تیغ
 بر لشکر به لشکر در آرد دوسه

شده آب در دیده فرو یک شاه
 چه بد دید از آن نهنگ سز و شهادت
 چنان سوختن کرتاب آتش خدنگ
 در خون چنانا پی گفته در سوخته
 که در دیده ز آنکس تو سخته ارنگی
 در خنده لب در دوشیا نا امید
 که آن گفته سیرد که خفشان گوند
 گشت از سر خشم اندیشه سوز
 بر آفتاب شب مزع دشان نمود
 بر آه دوسه شجرها به در
 که ش تا جو باد و دشمن تها
 یثاتی به نوبت ریختن شمشیر
 بدول زده سر از گنج کوه آفتاب
 جها شد در بانگ جرس بقرار
 بفرید هر سو چه بانگ بزم
 محکم زدن چرم روینده محم
 همیشه در آفتاب شب را به کام
 در کفه به کفه به راند سبیل
 بدول رفت از مملکت پشت نافت
 قواره قواره شده در رخ و رنگ
 شده آب خون در دل مشد سنج
 مبارز بدول آمد از هر دو سوسه

سے یک ہ دیگر در آویختہ
 سبق جزو بر لشکر روم زنگ
 غلبی در آورد زنجی ہ روم
 کہ رومی پت رسید از آن پیش خورد
 در آنگہ خون دلدار بہ جام
 پو زنجی نمود آتچناں بازے
 بدانت سالار لشکر شناس
 پو لشکر ہراساں شود در ستیز
 وزیر خردمند را فوائد پیش
 کہ بد دل شدہ لیس سپاہ دلیر
 بلشکر توان کردن ریس کاڈار
 ز خون خوردن گوطیانوش خورد
 کند ہر کس آیین ترس آشکار
 پو بد دل شدہ لیس لشکر جنگجوے
 ہماں زنجیاں چیرہ دستی کنند
 چہ دشتاں توان آوریں بدشت
 بر انداز رائے کہ یادی رہد
 جہانگیر وشتور فریادرس
 کہ شاہ خرد رہنمون تو باد
 جہاں داور آفرینیش پناہ
 بہر جا کہ رو آری از کوہ و دشت
 سیامان کہ ماران مزدوم زند

بسے خون بناورد کہ ریختہ
 پو بر گور پتے بر کشیدہ پلنگ
 ز ہر بوم آغواں بر آورد بوم
 کہ با طوطیانوش زنجی چہ کرد
 بخورد از سر خامی آن خون خام
 ز رومی نیامد عناں تازے
 کہ در رومی از دھلی آمد ہراس
 سگالش نساند مگر در گمیز
 خبر دوش از راز پھان فویش
 ز شمشیر ناخودہ گشتہ سیر
 بہ تنہا چہ بر خیزد از یک سوار
 ہمہ لشکر از بیم خواہند خورد
 نیاید ز ترسہ گان مایج کار
 بہار آب و دست از دلیری پشویے
 چو پیلان آشفستہ مستی کنند
 کز ان زنجیاں را د آید شکست
 ازیں وحشتم رشتگاری دہد
 کشاد از سر کار دانی نفس
 ظفر یار و موٹمن زبون تو باد
 پناہ تو باد آسے جہانگیر شاہ
 ہی ہادت از چرخ فیروزہ گشت
 نہ مزدوم ہمانا کہ آہمندہ

عجب نیست کایں ایست آں زندگ
 ز مردم کنشی تروس باشد بے
 گر آدم خوابیم زین سنگ دلاب
 وگر جاسے خالی غنیم از نبود
 بے گر ز ما داشتند براس
 بیانچی چه باشد که بس بے پیشه
 بچے چاره باید بر انداختن
 گر نمان تنه چند زنگی ز راه
 رشتن ترا خامش و غشاک
 بچے راسر از تن بریدن به دزد
 بزنگی ذباب گفتن این را پیشه
 بفرماید تا مطبخی در نهشت
 بگوشت سر گوشت سیمیه
 نه آں چرم ناچخته نیم خام
 بگوید که مغزش بیارید نیز
 اگر بیج دانسته در نهشت
 اسیران رومی نیز و دوس
 چه آں آدمی خواره باید خبر
 بدین تروس بگذارد این کین گزم
 گر این چاره سازی بدست آوریم
 بخومی ز گردگان توانیم رشت
 بفرموده تا در ایران روم

عجب نیست کایں ایست آں زندگ
 ز مردم کنشی تروس باشد بے
 گر آدم خوابیم زین سنگ دلاب
 وگر جاسے خالی غنیم از نبود
 بے گر ز ما داشتند براس
 بیانچی چه باشد که بس بے پیشه
 بچے چاره باید بر انداختن
 گر نمان تنه چند زنگی ز راه
 رشتن ترا خامش و غشاک
 بچے راسر از تن بریدن به دزد
 بزنگی ذباب گفتن این را پیشه
 بفرماید تا مطبخی در نهشت
 بگوشت سر گوشت سیمیه
 نه آں چرم ناچخته نیم خام
 بگوید که مغزش بیارید نیز
 اگر بیج دانسته در نهشت
 اسیران رومی نیز و دوس
 چه آں آدمی خواره باید خبر
 بدین تروس بگذارد این کین گزم
 گر این چاره سازی بدست آوریم
 بخومی ز گردگان توانیم رشت
 بفرموده تا در ایران روم

کہیں بر گدگاہ زنگ آورد
 شہنشاہ آں دلیران فرماں پذیر
 بخت گر شاہ مزدومد شاں
 در آورد شاں توبتے دار شاہ
 شہ از غفلت ماک چو غنیمت شیر
 یکے را بفرمود تا دامن گروہ
 بطلخ سپردند کہیں را رنجیر
 در گوشت با مطہی حقیقت راز
 در زنجیاں پیش مشر و بپاسے
 چو فرمود مشر و کہ خواں آوردند
 پیادہ خواں زیرک ہو شمس
 شہ از ہم دید آں غریب را بزر
 بایستای می خورد و جھاند سر
 چو زنجی بخوردن پناں و کش است
 ہمہ صافی زنجی مخورم با شراب
 بنعم سیاهان شیر چہ میباشند
 چو توبتہ داند کزد شاں
 شہنشاہ آں سیاهان بر شاہ زنگ
 کہ آں از دوا غیبی مدوم بحال
 چنان بگویم زنجی حاتم را
 سپرد زنجیاں را کہ آورد بر پتہ
 دل زنجیاں را در آمد پراس

تنے چند زنجی بہ چنگ آوردند
 گرفتند از آں زنجی چند اسیر
 بہر جنگ توبتے سپردند شاں
 قضاے زنجی مشخ و موسی سیاه
 کہ آورد گوزن خواں را بہ زیر
 بہرند سرچوں یکے پارہ کوہ
 بساز آتجہ شہ را بگوہ ناخیر
 کہ چوں ساخت میاید پس بزرگ و ساد
 فرو مانده عاجز در آں رحم و راست
 بساط غریبش مدعیان آوردند
 برو لطفیات سپرد کوشش
 چو شیرے کہ او بر دند چرم گور
 کہ خوردے نہ دیدیم بدیشاں در
 کباب در خوردن تا خوش است
 کزین خوش نمک تر نیام کباب
 مخور ہمہ خورد دامن گوشتند
 چو ماراں بهضرا را کزد شاں
 خبر باز دادہ دامن روز جنگ
 نہ شکست خورد بر ما ز دامن
 کہ زنجی خورد مشر بادام را
 خورد چوں سپرد لطف کوشش
 کہ از پندیاں سرچوں زد پلاس

ز گوئی رقصت آتش تیز شان
 رقی شد دماغ سپهر از خیال
 در آمد بغیریدن آهوان کوس
 بر صورت سرافیل در مستغیر
 کند از آسمان زهره کاو و شم
 در آورد مغیر جهان را به جوش
 دماغ فلک شفته از زخم تیز
 بر آه زده از تارے تودکی بغیر
 زده آتشیں شعله چوں چراغ
 در اندام شیران بولاد خاس
 که در شب ستاره و تاریک سیخ
 و گر گوشت صفها بر آراشته
 دو دلیای آتش به جوش آمده
 سپید و سیاه چوں گرانو دو رنگ
 ز خون و پیرا زمین کزده نقل
 بے خلق را بزده از خویشتن
 در محاش تر از چشمه آفتاب
 زمین در کما آسمان در کشف
 جناح بر آراسته چوں محروس
 جناح بر آرد چوں بے شکل
 چو گردو کریمه کمر تارے کوه
 ز خرد طوم تا دم در آهن غریب

فرو پشور آتش آتشی شان
 چو روزه و گر مخرج کشاد بال
 بول سیب بانگ بر زده محروس
 شفا باریه شپور از آواز تیز
 ز نقره بر آردن کاو و شم
 در کمانه گزین چرم از محروش
 ز شوریدن طناب زخم ریز
 دل مود کتا زان در آن دار و غیر
 نہیں لوزو شعله در دماغ
 رداره زان تیر بولاد ساس
 پلارک چنان تافت از روی تیغ
 دو لشکر و گر باره بر خاشته
 دو اند از دو سو در محروش آمده
 بر آینه لشکر روم و رنگ
 شم باد پایان بولاد نقل
 رنگ کمانه باده و شکن
 در محشین تیغ آینه تاب
 زده لشکر روم رایت بلند
 بتکب اندر اسکندر قلیقوس
 ز پیش سپه زینگی قهر گوئ
 صفت زنده پیلان بیتجا گزده
 زده چوں سنان چنما چوں عقیق

جگہ لگانے پر ہر یکے تختی علاج
 چو آواز پر پیل سرکش زوے
 بس پیل کاہد بچالیش پروں
 پیادہ رواں کزد بر پیل بند
 چو آہین پیکار شد سافحتہ
 شکر سیاہے رواج بنام
 درآمد چو پیل منتخوائے بدست
 یہ مارے افسون کوئی درو
 دمانے فراخ و سبے بچوں لوید
 تھے از تم آہن بر انگیختہ
 برو سینہ پہنچ پولاد ترس
 علم دیدم پرچے بر سرش
 گر آتجا بود طاسکے سرنگوں
 بسے فحشمتن را بر لنگی ستود
 رواج منم پیل پولاد خاکے
 چو در معرکہ بر کشم تیغ تیز
 گرم شیر پیش آید و گر ہنر
 چو در پیلپائی قدح کے منم
 فرس بگند جوش من پیل را
 سلاح از تم وشتہ بچوں شیر نہ
 چو اتماس و آہن رگ تن مرا
 چو گردن مرا رم بر گردن کشی

برو دھجے بر سر از مشک تاج
 دوسے آتش از تھو بر آتش زوے
 شد از پائے پیلاں زبیں نیلگوں
 ہر گوشہ کزدہ صد پیل بند
 سوشا شد از ہنر پزداختہ
 ز لشکر گر دنگ بکشد گام
 کزد پیل را منتخوائے شکست
 سراماسی از سر جوئی درو
 کزد چشم بیندہ جفتے سفید
 بچہما سکاہن برو ریختہ
 حدیث تنویدی آن تھو مہرس
 نیگشت یک موسے ناں پیکرش
 دو دیدہ برو ہنچ دو طاس نگوں
 کہ سوزاں تر از آتشم نیر وود
 کہ بر پشت پیلاں کشم پیلپائے
 کہوہ منم شک را ریز ریز
 برو سیل بارم چو بارندہ ابر
 بیک پیلپائی را پئے منم
 تیغ من پیادہ کند پیل را
 ز پولاد دارم سلاح دگر
 چو حاجت باقاس و آہن مرا
 نہ زابی ہراسم نہ از آتشی

دم پہلو پہلو ناں پہ تیغ
 مردم کشی اژدہا پیکرم
 ستیزندہ را دارم آردم صفت
 مرا از کسے در جہاں شرم نیست
 چو من زنجی آنکے کہ عنداں بود
 چغت این و برزو بر اژدہ شکیج
 ز رومی سولہے توانا و چشت
 آتش کشی باز مالید عوش
 در آمد بدو زنجی جنگ نمود
 دگر کینہ خواہے در آمد بجنگ
 دگر دوشی رقت چوں تنہ باد
 دگر پہلوانے ز قلب سپاہ
 چینیں تا بمقدار ہفتاد مزد
 دگر ہیچکس را نیامد ریان
 دل از جاے شد شکستہ روم را
 چو کزد آں زبانی سپہ را زبوں
 شہ گزوناں شاہ گردوں گراسے
 بر آلاشت بر جنگ زمینی بیج
 زوہ بر میان گوہر آگین کمر
 بہ تن بر یخ آسماں گوں زوہ
 یمانی یخ تیغ زہر آب جوش
 کدے چو اژدہ سے طغیاچیاں

خورم گردو گردناں بے دریغ
 نہ مزدوم شتم بلکہ مزدوم خورم
 خور از زیر پالان بر آید دوست
 ستیزہ بے ہمت و آردم نیست
 سیہ شیر سے الماس دھماں بود
 چو مار سے کہ پیچہ ز سودایے گنج
 بر آں آتش افکند خود را شہادت
 چو ہزدانیہ نگیدش خون سجوش
 بیک ضربت از تن سرش مار بود
 فلک ہم در آردد پامش بسنگ
 کہ تا چشم بر ہم رنند سر نہاد
 سہلتر شدہ چوں خواستہ ماہ
 بہ تیغ آمد از رویاں در نبرد
 کہ با آں زبانی شود رزم ساز
 چو از کورٹ آتیش موم را
 نیامد بناورد او کس پدوں
 ز پزکار ملک تہی کرد جالے
 بزنجی کشی نیزہ را داد بیج
 در آردد پولاد ہندی بہ سر
 چو مزخمل زمینی گزہ در گزہ
 حائل زوہشتہ از طرف دوش
 بزم چوں کماں گوشہ چاچیاں

ریحانه بر افکند بر پشت دور
 عنان تنگوار به دولت سپرد
 بکینک درمی چوں در آید عقاب
 از آن نیز تر محسوس و پیشتن
 بزد بانگ بر و س که آه ذراع پیر
 اگر بر نباتی عنان را در راه
 سیه شود از آنی که از تیغ تیز
 مرو تا به نفس صبح صومیت کنم
 رفته زنگ بر تیغ زیند زنگ
 سپیده بر درومی از چشم دزد
 چه لانی که من دیو مزدوم مخورم
 ندانی تو پیکار شمشیر و سخت
 گر آئی ز جای رهنما جاس
 من آن دود سالار تازی میخشم
 چو چندی زخم بر سر زنده بپیل
 چو زان من کنم حلقه در گوش سنگ
 چو گفت این سخن در یکاب انشا
 برو حلقه بزد چوں پیل مست
 ز سختی که زود بر سرش گذر را
 بیک زخم آن گزند پلاد سخت
 سر و گردن و سینه و پا و دست
 چو کار گناه ز راحت برید

در آمد بزی آں شیر پیل زور
 نمود آں قوی دست را دست بزد
 چنگنه همد بر زمین افتاب
 به شندی در آمد بر آں انهر من
 عقاب هال آمد آرام بگیر
 کنم بر تو عالم چو صومیت سیاه
 درین جنگه کزاد نخواهی سوزید
 بسلسل تر از چند صومیت کنم
 من آینه ام کز من افتاد زنگ
 برو تیغ من شرفی از روی دزد
 مرا بخور که از دیو مزدوم ترم
 بیاموزمت من ببا و روی سخت
 و گرد سپارم همت زیر پای
 که چوں دشمنه صبح دمی کشم
 زنده پیلان جامه در مخم شیل
 بزنگه رود جوش سالار زنگ
 بر آزد بازو عنان بر کشاد
 بچه حریف شیر بیک به دست
 بر افتاد تب لوزه انهر را
 سینه جان از آن آنبوسی درخت
 ز سر تا قدم خود و دهم شکست
 بچه سخت و دیگر آمد پیرید

سیاه به کردار نخل مله
 بخود سرو در آمد چو محمد اژدها
 نشر کارگر تنبغ بر رزق شاه
 چو دارایه روم آل سیه مار دید
 چنان خدوتی زد بآن نخل بن
 سر زنجی از نخل بالا رفتاد
 در دشت رخت شوی مصاف
 که اثر سینه آمد از کوه زنگ
 سیه گویا گردد با دود منم
 ز تن بر کشم گردن پیل را
 هر آنکس که جانش با من گزم
 جانم به چو دیدگان یاده گوسه
 سر تنبغ بر گردن افراتختش
 از آن تنگس از سیاه قوی
 چنان زد بر تنبغ زنگار خود
 سیاهت دیگر ریس بر اژم بناد
 در تاشب از نامداران زنگ
 به نامدار با فتح دساد گشت
 چو مکنار من کسوت آفتاب
 چنان لیس مار پیکر در گمش
 رقیبان لشکر به کربین پاس
 بکندای از دیده بخود مشتند

پیراساں ازو دیدو نخل بند
 برو کرد زنجی چو آتش رما
 بفرید زنجی چو ابر سیاه
 زنجی سیاه از سیاه در کشید
 که شیر جواں بر گوزن کهن
 چو زنجی که از نخل خود افتاد
 دهاں بر کشاده به مشتت عزاف
 نیارد مگر اژدها ز زنگ
 گراں کوه را هم ترازو منم
 بدم در کشم چنگیل نیل را
 پیست جامه را در سکا بن رزم
 ز خون نایب خود را کند نام بوسه
 در آن یاده گفتن سر انداختش
 عشاں را ند بر چالش خدوی
 که زنجی نه مرکب در آمد به گرد
 به زنجی دیگر دیده بر هم نهاد
 نیامد کس را تمناست جنگ
 شبانه به آرا مکه باز گشت
 کبودی گرفت از نخل نیل ناب
 در اندود بر پرنیانی بگوشش
 زنجیاں تر از مزدو اجم شناس
 بتانی که رشم است میداشتند

سحرگر که آمد به نیک انجمنی
 یسکندر بر دوش آمد از خوابگاه
 روان کرد و خمش عینا تاب را
 بقلب اندو دل پای خود را نشود
 چپ و راست را پشت ز آهن حصار
 همان لشکر دنگ و خیل حبش
 حبش بر یسین بری بر یسار
 چو تویت زن شاه در کوس جنگ
 در آمد به عزت بدین ابر سیاه
 چنان آمد از هر دو لشکر غریب
 گره در محو ما خود بست کرد
 ز گردن گران سنگ و شمشیر تیز
 ز گردن گران شک چایش گران
 ز بس شویش کوس روین طاس
 ز خود مهر و مغز پزداخته
 ز رویش دوش کوس میزد و خروش
 ز ناله و دقده بر آهنگ دور
 ز بس کوفتن بر دین و دین و تیغ
 ز شقایق بولاد پراں خدنگ
 کمان کز اندو به مرگ کمان تیر
 کشید گره داد و تیغ تیغ
 چو پند و پند بازید گزم خیز

گل مرغ بر طاق نیلوفر
 بر آراست بر حوب دشمن سپاه
 بر انجمن چو آتش آس آب را
 بهر پهلوان پهلوان را سپرد
 فرو برد چو کوه بیج استوار
 بهر گوشه گشته شمشیر کش
 بقلب اندو دل زنگ دیو سار
 جرسد از دین و چنگ باند زنگ
 ز ماهی نعل تیغ بر شد به ماه
 کز آن چو دیوانه شد مغز دیو
 ز بخوابی اندام گشت درد
 سیاحتی به مجست راه گزین
 زین راهی شده شد متعین
 بگردون گزداں در آمد پراس
 زین مغز کوه از سر انداخته
 بدو ناله روی در افتاد جوش
 گمان کرد گامه سرافیل صور
 ز هر غار بر شد غباری چو مرغ
 گره بسته نوح در دل خانه سنگ
 ز پستان جوش بر آورد ریش
 بجز کرد کردن نمیگشت هیچ
 متعلق دناں پند تیغ تیز

در موزدینے حضرت بہارے رسناں
 ہ دھوئے تین زہور نیش
 زین غمتہ از نوین رنجیدگان
 بر آراستہ قلب شاہ از ہرود
 ہماں تیغزن زنجی سخت کوش
 کفیدہ دل و بر لب آلودہ کشت
 چو از ہرود شو گشت قلب مستوار
 نمودند پشیدار مردمانی
 بر آورد زنجی نو رومی ہلاک
 شد از نازنین لشکر اندیشہ کرد
 بدل غمت آں بہ کہ شیریں غم
 چو لشکر زبوں شد دریں تاختن
 بدوں شد و گر بارہ چوں آفتاب
 تنے چند را دآں سیاه موشت
 کسے گانچنان دید مہنیا و او
 سپہدار رومی چو بے جنگ ماند
 پلنگ کہ او بود سالار جنگ
 بیارائن خود غمت کس حید خام
 سلاح ملک وار توتیب کرد
 دہشید غمتانے از کر کردن
 یکے ہرود پولاد آیینہ قام
 درفشای یکے تیغ چوں چشم کور

برقص آمدہ اسب زیر عنال
 شدہ آہن دھگ ماروے ریش
 ہوا بستہ از آو رنجیدگان
 چو کوہے کہ آں باشد از لاخورد
 بر آورد چوں زنجی رومی خوش
 دہن باز کردہ چو مہفت کشت
 در ہرود سپہ رقت بیرون سوار
 ہم از زنجی ہم ز رومی
 کہ راین نازنین بود آں چونک
 کہ از نازنیناں نیاید نبرد
 دریں توشناکان ویریں غم
 بخود باید این روم را ساختن
 کہ آرد بہ توتیزے شب رشتاب
 بیک زنجی شمشیر چوں گشت
 رومی کرد ہنکو ز پولاد او
 نگار شو لشکر جنگ رائد
 چو دانست کامد ز دنیا رنگ
 کجا جاں بود چوں کہ آید بہ دام
 بوشن بہ از تیغ توتیب کرد
 مشکل بزر زنجیں تا بدن
 زباد از بر فوق چوں سیم خام
 پلارک درو رقت چوں پایے مور

نغایه شدن سحر شیراں دلیر
 شکبا شو از خود صوری نما
 درین روز که جنگ شیراں کنیم
 درین کار فیروزندی کراشت
 بجوشید نعل در دل شهریار
 پتیزده سائون بجوش آورد
 زن بهمه پیش مردان گراف
 پراساں شو از سایه فویشتن
 دلیری من با دلیر افغاناں
 بزخاش او پتے چه باید فشد
 که داری به شیر انگنی دشت خوش
 که گنج شک باشتی و بازی گنی
 به بنیم که ما که سختی کش است
 گرفته شوی گر گرفته زنی
 بجایش در آمد چه ابر سیاه
 برق آفتے که رسد تیغ را
 چه تیغ از تنش سر بر آورد مو
 نشد کارگر زخم بر جوشنش
 یچه زخم کاری نینداختند
 نشد زخم کس و زبیاں کارگر
 بدو گفت مجزشید شد سوپه کوه
 بیجاو فرود ونا کرد و نیست

بر آیمخت آمد بر آن مخته شیر
 بشه گفت کاسه صید شیر آد مایه
 مرد تا بزود دلیراں کنیم
 به بنیم که ما بلندی کراشت
 ز جوشیدن زنجی خام کار
 چه بدخواه یکس در غروش آورد
 سکه در بدو گفت چندین ملاف
 ز مردانگی لاف چندین وزن
 پتس از چه شیرسی ز شیر انگناں
 تنه را که ثوابی از جاسه بزد
 به پناوی شیر آنچه دشت کش
 به سراج خود مردن زنی گنی
 دیا تا بخودیم میاں خوش است
 گرفته وزن به حریف افغانی
 بر آفتت زنجی ز گفتار شاه
 فروخت بر ترک ش تیغ را
 بر آفتت شد شاه زان زشت دوسه
 به موندی یچه تیغ زد به تنش
 به حله به یلدر ساختند
 به پناوند تا شب در آمد بسر
 چه زنجی شد از جنگ پشرد مستوه
 شب آمد شب نعل را کرد و نیست

ریه کار شب چوں تنکو رخت سوز
 نمم با تو کارے دریں کاودار
 بشرطیکه چوں شمع ماند رسیاه
 بخت این د از حد بگذر باز گفت
 بهشت ز شب عذر نخواست آمدند
 دیا سانی از نجم دو شبینه سے
 بدو تا طبیعت رسیاوش شود

ظفر یا حقین سکندر بر لشکر زنجیاں

چو روز دگر چشمه آفتاب
 دو لشکر بهم بر کشیدند کوس
 تذرغان رودی و داغان دشت
 سیاهان چو شب رویاں چو چراغ
 بر آمد یکے امیر دنگار غول
 دواں سیل کز پلے شد تا بفرق
 بهان شمشیر آهنگ پیکار کرد
 بر آراشت باز را ناود را
 فراگندے از گور چشم حیر
 یکے در شمع رخشد چشمه دار
 سناکش یکے نیزه سی ارش
 حامل یکے تیغ بوندی چو آب
 کلاه ز پولاد چیں بر سرش
 بر آویخته نایخن زهر دار

بر انجخت آتش ز دیار آب
 چو شطرنجی از علاج و از آهوس
 شده رسید باز بینی دو رنگ
 کم دیش چوں ذراع و چوں چشم ذراع
 فرو رخت از دیده دیار آب
 یکے تهنه ماند و یکے غرق
 بهد نخواست بر چشم بد کار کرد
 بر انجخت ز آب رواں غرور را
 بهوشید و فراع شد از تیغ و تیر
 که در چشم آید یکے چشمه دار
 باپ جگر یافته پرورش
 بگوهر تر از چشمه آفتاب
 که گوهر به رنگ آمد از گوهرش
 بوقت زدن تیغ چوں زهر مار

نشست از بر باد و کوه و ش
 رواں کرد و تکوب برباد گاه
 نیامد پلنگ که پشورده بود
 دیگر زنگی را چو عفریت مصت
 بیک نازج شد که بر دست رسید
 دیگر دیوے آمد چو یخواره کوه
 همان خود کال ناتراش دیگر
 سیه دوس تر زنگی دیو سار
 برویند شد تاجی راند دود
 سیاه دیگر دآں سترنگار تر
 همان شربت یار پیشین خود
 نیامد دیگر کس به تپداں دلیر
 عنان ماند شمر و سونجیل رنگ
 پلنگ چو دید آتخاں دستبرد
 وگر خواست در نئے رعیت جهاند
 عنان بر شد افگند چالیش کناں
 بس زخمها زد بر نیروی سخت
 شیر زهره برآں پیل دور
 پناهنده را یاد کرد از سخت
 طریقه بنا کرد زنجی نمود
 بچا لشکری سوچه او راند رخش
 چنان دو برو نازج شد گریه

بریدن همایون به رختار خوش
 پدید که دشمن کے آید براہ
 با تیشہ لشکر فرو بردہ بود
 فرشتاد تا گوهر آرد به دست
 ز دنگی رگ زندگانی برید
 کرد چقمق پیندگاں شد شتوہ
 چنیں چند را خاک خارید سر
 به پیش در آمد چو بچیدہ مار
 بزخمی بر آورد دو شیر دود
 بحرب آمد از شیر خوشخوار تر
 زمانہ ہماں کار پیشینہ کرد
 کہ توریسیدہ بودند دآں عقد شیر
 بدوں خواست بدخواہ خود را بچگ
 شد اندامش از زخم ناخوڑہ خود
 سو حریفہ کام نا کام راند
 بعد خوار تیش سخت نالیش کناں
 نقش کارگر بر خداوندی سخت
 بکشید چوں شیر بر صید گور
 نیت کرد بر کاشکاری مودست
 کہ بر نقطہ پیکار تنگی نمود
 بر اثر سیه خندہ زد چوں رخش
 کہ ہم کاتبہ صفتہ شد ہم زبرہ

ایک باد شد کشتی ختم نمود
 بفرمود شد از بر بارگی
 سپاه از دوشو مجتوش انجمنه
 در بنیم چقاچن که آمد ز تیر
 نرنگا نرنگ درخشده تیغ
 توره ز تقیدین آفتاب
 ز جوشیدن سر بسام تیز
 ز بس دیکو گشته بر خاک راه
 عقیق از خبه آتش افرخته
 یک شد شب گشت گوهر گراں
 اسیر سمن برگ شد مشک بید
 سراسیمگی در میش تاخته
 ز دل دادن چادشان دلیر
 یک گشت موسی و دیگر گشت مان
 ستیز دو لشکر چو از حد گذشت
 قوی دشت مانع شد رهنوس
 در آن تاختن لشکر موسیاں
 یکدر بشمشیر پختاد دشت
 چو زنگی در آمد بوزنگان رود
 سر دایت شاه بر شد بماء
 فرد دخت باران رحمت ز میخ
 رتاده یک دیر زیرین درخش

فرد ماند لشکر پلنگ بر سرود
 که لشکر رنجند بیکبارگی
 شب و روز با هم در آسختند
 کفن گشت در زیر جوشن حریر
 ز ماهی و رتھا بر آودده میخ
 بسوزندگی چوں تئوس به تاب
 جهان کزده از روشنائی گرین
 زوین گشته بر آسمان و سپاه
 شب گشت ز آتش همه سوخته
 چنین است خود رحیم گوهر گراں
 غراب رسیه صید باز سفید
 ز رحمت خرد خانه پردازخته
 دلاور شده گور بر جنگ شیر
 بر آودد سربلای موسی از جهان
 زمانه یحی را ورق در نوشت
 بزهار نواهی در آمد زبوں
 بزنگی گشتی بنه هر سو میاں
 بیازاد زنگی در آمد شکست
 ز شروود موسی بر آمد سرود
 ز نوحای زنگی رتی گشت راه
 فرد گشت دنگار زنگی ز تیغ
 ز سیفوز بر تن قباے مجتوش

بے ہوش کشاں و بختیچوں رنگ
 نسے را کہ زبیر علم ساختند
 در آن وادی از رنگیاں کس نمائند
 عز و چه کہ بر پیل کردند زور
 کراشده کو بار مزدوم کشند
 چو بختیاں گرفتار خوری شدند
 بختیچوں بر سختی کار شال
 شد آن و بختیاں کہ بوز از حبش
 بغر مگو تا داغ شال بر کشند
 قوم دند شال کو دکان گوم داغ
 ز بس غارت آمدون از بہر شاہ
 چو شاہ آل متاع گراں بختیچ
 بجز گوہریں جام و نرین نمود
 ہم از نتر کانی ہم از نفل و در
 ز کاغذ بچوں سیم صحرا ستودہ
 ہمہ شومہ پیلان عقیقہ کش
 سے جودہ یونانی و بر برسی
 ز بد بختیچوں ہمارے گوہر رنگار
 ہمہ رومی صحرا پڑ از خواستہ
 شد از بختیچ و تاراج گنج
 بختیچہ در آن غنچگان بختیچہ
 کہ چندین خلایق در آن دارو گیر

بخودون در آسار ما پالنگ
 بفرمان عشق و سر انداختند
 و گر مانند مجز خورد و کرمس نمائند
 فتادند بچوں پیل در پایست مور
 گے غم کشد کہ بریشم کشد
 حبش دریاں ز بہناری شدند
 ز تشنہ خود داد ز ہمار شال
 لغو نمود تشنہ در آن کشکش
 حبش زیں سبب داغ بر سر کشند
 کز آتش قوم دندہ گرد و چراغ
 غنیمت بختیچہ در عرصہ گاہ
 چو دیا بختیچہ دشت پڑ گنج زید
 بخود دار گوہر بہ افبار نمود
 بے چہرہ قنطارا کرد و پیر
 ز سیم چو کاغذ صد پارہ کوہ
 ہماں تازی اشبان طاؤس و ش
 سبق بوزہ بر ماہ و بر مہتری
 ہماں فروش درافز آبدار
 بختیچہ گوہر آراستہ
 بر آسود و این شد از درد و رنج
 بختیچہ پیدا و بہنماں گیریت
 چرا گشت باید بہ تشنہ و تیر

گر از خود خطا بینم اینهم خطاست نشانید کشیدن سر از سر نوشت سر از گنبد لاخوردی متاب هم جامه لاخوردی رزقند درین خاک شوریده آبله مجوس بگون چه ولهاست آینه اویم گردنکشت و کیمت گور چو نه در روی نقل در دست گن بدوزخ درش خلق آتش گنم	گفته که بر ایشان رهنم نا روشت لک را سر انداختن شد سرشت چو دود از تن لاخوردی زقاب فلکها که چو لاخوردی خزند درین پزدوخ کج سرودس ملوس که داند که ساین خاک انگیزسته هم راه اگر نیست رینه کور بیا ساقی از نه مراست گن اذاں نه که دل را بدو خوش گنم
--	---

مصاف کردن سکنه با روسیایا

سجدهای پزدوده و دلیزیر نجا مزدوش آل سبز خفاک شمس بهانش چه کیمتکاری نمود سجن راه بجهر بر آموذ گوش جهانرا چه پر کنده طاؤس دید در آل پهن صحرای وطن ساخته بطلع پشه‌هی رستاره شمرد به آردو سر طبع با تیغ و طشت سرافکنده تیغ غشت آفتاب ز هر تیغ کوبه بجه کوه تیغ به بیاری از آب دزیا خورد هم تیغ و رایت بر افراشته	بیار آس جهاندریده و نهقان پیر که چو شمشیر از چین درآمد بروس بر بار چو دهنش چه بازی نمود گزارنده صرافت بجهر فروش که رومی چو آشفتن روس دید بفرمان شد رایت افراشته شب تیره پهلوی به بستر بنزد درین فروش سیف و چو در نوشت بدان تیغ کز طشت نمود تاب بدون آمد از پزدوخ تیره تیغ در لشکر محکم دو دلیزیر چو بفرمایند چو رایت افراشته
---	---

<p> بچوں رقت جوش دیر تھوکتاز در آں پوہ کزنده تختی دنگ جوانمرد رومی در آمد به خاک که پطاس را سخت چالاک دید به تیغ آمد از رویاں در نبرد سے سر بریده بهندی تحسام بر آفتاب پولاد بهندی بدشت سیر سخت کس در نیامد نپاس بر آرد شمشیر بهندی به دوش که سر در شمع آفتاب پطاس را بجز دوش در آرد رومی سپر بگون مخالف سگارش گمان که روسی سپر گشته دو به شیان هم افتاد تا هم بر آرد چشم چو آهوی پے کلاه را محمد یزد نیامد دیگر سوی پیکار کس بگون دعوے آرد سر تا سیال سزاوار خود خلعے ساختش یزکما نشاندند بر پاس گاه </p>	<p> طلب یک پیش آن محمد باز به خاش گوداں کشاوند چنگ به شمشیر پطاسی عشقناک دیگر روی رقت و هم خاک دید مچیں تا بهندار هفتاد مرد علی از او یزد بهندی به نام بر آں غول دزدن مچ شیرست سے حملہ کزدند چنگ آذماس ملکزاده بهندی چو شد سخت کوش مچیاں راقد بر زنده التماس را به روسی بکے شیر شوریده سر در آمد بناورد چالیش گمان به بهندی مچیاں بهندی خوزد باز مچیں روی دیگر آمد به خشم مچیں چند را سخت تا نیمروز فرز بسته شد رویاں را نفس بارانگه تافت بهندی بهناں یک مچوں مچیاں بهی برخواستش فرود آمدند از دو جانب سپاه </p>
--	--

مصاف دوم

<p> دیگر روز گیس ساخته تیغ نیز در آید بر خاک یا غولت ریز </p>	<p> دیگر روز گیس ساخته تیغ نیز در آید بر خاک یا غولت ریز </p>
--	--

در لشکر چو دریای آتش دماں
 در باره در کارزار آمدند
 درای چکر تاب و قویا در جنگ
 بهماں کوس روی نه مژگینه چرم
 زمین را نه شوریش بر افتاد پنج
 پدوں رقصه ایلاقیان سرکش
 نه سر تا قدم تیر آهمن زماں
 شایز طلب کرد چوں پیل مست
 ولیاں اتو بد ولی یا قنصه
 پس از سلطه محمد شیر سیاه
 بر اشپه مجاری ببالایه پیل
 با یلانیه انهرمن موسه محنت
 نم جام بر دست چوں ساقیان
 محنت این و بر مرکب رقصه و راں
 نه گویاں آن پیل جنگ آزمایه
 شد ایلاتی از گزوه پولاد پست
 سوار سحرانز تر دآن گزوه
 بنجم وگر با زمین پست شد
 سر انجام کار آن سرانجامتن
 نه پولاد درخان پولاد تیغ
 نه پیشین گماں تا نماز وگر
 وگر باره نون در چکر جوش دو

کشادند باز از کینتها کماں
 بشیر امکنی در شکار آمدند
 نه سر مغزے بزد و از موسه جنگ
 نه دل بکله پولاد ساکود نرم
 لشکر آسمان نعل و چرخید سنج
 سوارے شتابنده چوں آتش
 بسختی و آهمن ولی چوں جهاں
 کسے گامد از پایه پیلان زشت
 سر از پنجید شیر نه تا محنت
 پدوں آمد از پرتو قلب گاه
 خردشان و جوشان تر از دور نیل
 که آمد پدوں آفتاب از زشت
 نه از باد از نون ایلاقیان
 بر افرامنت پولاد گزوه گراں
 در آمد سر پیل پیکر نه پایه
 نه طوفان غوش زمین محنت مست
 برآں کوه کن مانند مانقیه کوه
 چنیں چند گزوه محنت از دست شد
 غروریش داد از سر افرامنت
 بے عشت و هم گشته شد آس و رنج
 بنیادانشه روم سازد وگر
 قضا ما قدر بر مینا گوش زد

ز موی در آمد سوارے پو پیل
 پڑوں خواست از مویاں ہم نبرد
 بدینگونه نیکل بچوں در کشید
 بس کشیدن موی جنگ آزماے
 پو موی بروی مچناں دست یافت
 بے مشت پولاد هندسی به مشت
 پو بلاے نیزه درازی گرفت
 ز پهلوی لشکر گو شهر یار
 ز اشبه عقابے به اگجخته
 حمیر منش در قزاق در زد
 بیدار در آمد پو عفریت دست
 طریقه بر آردو بانوس گفت
 در یونو مازندانی منم
 پو موی در دیه و در پیکرش
 شد آگه که در گفت و نواز و او
 عیناں سوے لشکر گو عیش داد
 رتا کمزد حزب سوار رویر
 گزینده ما حزب غاریه کشت
 ز تیزی که عزم کیش باد پاس
 پو دید که کاس آند ماے نبرد
 بدو عیش و بیگانه پشانه
 عیناں در جسته شد پیش و پس

رننے بچوں بقم چشماے پو نیل
 همیکرد موی، میشت مزد
 تنے چند ماهاں ز تن بر کشید
 نیامد کسے ما سو جنگ راے
 ز مویاں پو پیل را پست یافت
 تنے چند موی و جینی بهشت
 در آں مکره نیزه بازی گرفت
 پو در آمد مویاں بکے شهسوار
 نه تیغه شنگے در آویخته
 کلابے ز پولاد بچوں لاجورد
 بکے حزب چار پهلوی به دست
 که عواهی، میس لطف در خاک گفت
 که بازی بود جنگ آهرم
 ز صفرا بچشمن در آمد سریش
 نباشد چناں مزدے مزد او
 هنرست همید او بچوں مقصد باد
 پس بشت آں کشت بر کزده شیر
 پو در شد ز رینه سناں چارشت
 رساند آں تن شفته را باز جاسے
 صلیبی گند صلب مزدان مزد
 صلیبی شده شفته یا فته
 ز پزاس و موی نجفید کس

<p>چو لشکر شد از صبر کردن مستوه و غویشان قحطال گویا نام دو شمشیر زن در ہم آویخته سر انجام کوشش زریونگر گرد چینی تاز مودسان گردوں گر برافقت قحطال دآں شیر منند بهوشید جوشن بر افروختن توگ دآمد به زین چوں یکے اودما دیونند چوں دید کاند پزیر کشیدند بر یک دیگر تیغ تیز دو پره چو پند کایه مرکز خود به گردو پیر گردو بر تاختند نے شد یکے بر یکے کاسکار ہم آخر یکے تیغ زو شاو مودس بیکندش اندیزیں براں روپ خاک کشند چو به عظیم خود دست یافت هماندار انان کار شد متغیر بفرمود بر ساختن کار او</p>	<p>پیردوں رفت نویسی چو یک پاره کوه که چوں پیلتن گزده بر وے خرام ز هر سوے شمشیرے آمیخته بنیک دحم جان سستیزنده مزد درآورد هفتاد تن مارے پاسے که پاسے سپه پید دآں کار کند چو سز وے که تیغش بود بار و بزرگ سه بارگی کرد بر وے رما بغیرید مانند غرمنده اجر ز گزوی شده چوں فلک گزم خیز یکے دیر مجتیش یکے دود گرد بے دحم چوں آتش اهدا کنند ز پیشیں درآمد به شب کاذار برآں شخص آراشته چوں عروس برآورد دآں شیر شرمزه هلاک عنان سوے لشکر گز خویش تافت که سالار غیلبی درآمد به رگل بشرطیکه باشد سزادار او</p>
--	---

مصافحہ سوم

<p>وگر روز کیس محروک سلطان مشکوه گریانده شد هر دو لشکر بجوں</p>	<p>ز دژیا به چیں کو به بر دو چو کوه علم بر کشیدند چوں بے ستوں</p>
--	--

در آمد به دنیا به غیریدن ابر
 تغییر در لیرا در آمد به آدج
 به رومی یکه پیل گویا گیر
 به جنگ آزمائی پروں خواست مزد
 فروخته گویا رومی به دست
 دیگر خواست با او همی رخت نیز
 الا بی سوار به فرجه بنام
 در آمد بر آورده گزیده به دوش
 هم را بر گزیده خود را بکس بر کشاد
 دو تخت دمی شد به تخت شال
 چو دانست الا که در راه او
 بر آورد تخت و زد بر سرش
 چو فزونی سر ختم در خوش کشید
 به گردان از من یکه منفه شیر
 به شیراں سبق مجوده شده بنام
 به تیغ دو تیغ به افراخته
 بر رزم الا بی رواں کرد رخت
 فرجه چو دید آفتاب دشت زور
 مچاں زدی و شوره شمشیر تیز
 ازین سو کمر بسته گردون کشی
 به کشید و مرد و بچه ها نمود
 چو ختم قوی دید گردون کشاد

به مهر پیشه سر پروں زد مهر
 به مهر گوشه سیرت نمون کج کج
 بر آهنگ شمشیر و بر بست سیر
 پروں شد و بر بست بهختان زد
 سر و پا به رومی بهم به شکست
 به جز مغز گویا ندانست به چیز
 بهر ما نموده به شمشیر و جام
 که از دیدنش مغز را رخت هوش
 بهماں نیز به دوش بهت بهر ناماد
 در آن در شد آویزش خوش شال
 فرو ماند به بهخت بد خواو او
 سرش را فرو ریخت بر پیکرش
 از آن سر کشی سر به پروں کشید
 بهختن قوی دل به دوی به لیر
 بهنگام جنگ آزمائی تمام
 به تیغ از دستاں سر انداخته
 به افراخت از تیغ رختاں در رخت
 سپر به رخت دخت چوں پیر مور
 که کرد از قفس صیغ جانش گزید
 پروں زد به حبیب چو منفه آتش
 به شیری کجا کرده با شوره بود
 بیک ضربت او نیز گردون نهاد

در آمد کزو عالم آمد سئوہ
 کہ پیکار میر سخت از پیگش
 چو سیلاب روشن چو سیم آبدار
 ز غفلت نداشت زمانے اماں
 کز آن شیر خورده بر آورد گرد
 بستم ستمش بسایید سخن
 زد از سز و متری به تیغ و تیر
 و گردو سے همانا کہ گردن دے
 بیج شدن کزو در جنگ رخت
 یک تریک غفلت ز پولاد چیں
 کندے چو توفان مبتاں تابدار
 بزیں اندر آمد چو کوہ رواب
 کہ طفل از دہشتاں واید بخوے
 دل از جنگ شیراں شکستہ دید
 پناچار با موگ و ساز غفلت
 دواک ہے باخت با صحر شیر
 به پیچید به غفلت چوں دواں
 ز رحمت یک حزن تا موفقت
 ز دشمن ضربتے بر دواں کمر
 دو نیم شد آن کوو فولاد تیغ
 بکین برادر سیال را به رخت
 بہ تیر و تیغ رحمت برادر کشید

جرم نامی از کوہ لاکن چو کوہ
 یک تریک رو آہنی بر سرش
 قباے زریہ بر تنش تابدار
 بشوہ در آمد چو شیر دماں
 چنان مانند شیر بر شیر مرد
 چو افتاد دشمن در آن پاسے لغز
 بے گردن را زد گردنکشاں
 دواں چو دید آتشناں گرد دے
 به پیچید و پیراں جنگ خواست
 جاک بر آورد روے آہنیں
 عمال یک تیغ زہر آبدار
 فوس را بر انگشت بر گشتاں
 سو دشمن آمد چنان نادرے
 جرم چوں در آن فری زبندہ دید
 دیکر نبودش سر باز گشت
 بجز دواں در آمد و لیر
 دواں ز پیچیدین بد و نکال
 بے حریف در بازی اند و خند
 دواں کمر بست چوں شیر ز
 گزارندہ شد تیغ بے تیغ رنج
 برادر یک دشت چوں دواں مست
 چو زخم دواں از دواں چشید

بے گزرو لشکر شکن را بکشت
که شیر نیش بود آیت بره
به تنها عذوبه و لشکر کشای
بے خون کردن کشان ریخته
بجواب دواي رواں کرد رحمت
که در بسته شد پاسبان را بر گزین
از کار آگهی شان نشد کارگر
بر آں کوو فولاد زود بیدار
بدیاریه خون شد نین خسته غرق
عنان مژدیه کرد و شد باز جاس
دل شاه زان سر شکستن شکست
گند نوش دانه بر آں زخم گاه
دواي بر آساید از خستگی
سیرمه در آمد به مشکین گند
گس گزید خورگاه نمکدان

بدینگونه آں کوو فولاد بکشت
بچه ردس پد نام او جوده
موشک و تومند و زور آزمای
بجودن بے خون در آویخته
گزیه بر دواي مکر کرد سخت
نشانده بر یک دیگر تیغ تیز
بے ضرب شان رقت بر پیکر
بر آورده توبی گز ارنده تیغ
ز فولاد تریک اندر آمد بفرق
ادان شستی انارم زخم آزمای
فرود آمد از اشب و سر باز بست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه
نوازش گند تا بآهستگی
چو شب در سر آورد عقلی پرند
دو رویه سپه پاس میداشتند

مصافحه چهارم

فرود شست گزموں قبار ز نیل
ز گورای همه دشتا کردند گور
بکشید خون از دم کرتاسه
پدید آمد از شرح محل مشردس
که در خود بکفته شستی نیافت
در انگند نشلی به نادرگاه

چو خورشید بر دوسر از صبح نیل
در باره شیران نمودند شور
بکافل در آمد جرس با داسه
بفریاد شینپور و آواز کوس
همان جوده شوی میدان نشافت
در باره رشتی چو شیر سیاه

ایسے چابیگی کرد با خود رہے
 ہم اخیر در انہو یچے چیں ٹکند
 بر آرد و انگندش کام خویش
 زیران سیکشت و میخواست مود
 یچے نامور بود طوطوس نام
 پر شترخ اندوٹائے بہ پیچیدگی
 جو پندی آمد چہ سیکے بخوش
 در آن داور یہاے بیگانگی
 سر انجام موسی یچے جند کرد
 پرزدانت از خویش اندام را
 بہ سرتوک پرزدانت ٹکنت منم
 مرا مود من کہ طوطوس خواند
 بہ سیدان خواہم شدن باز جاس
 شد از ٹکنت پندی و زخم موس
 ہاں بود کار و عنان شوی جنگ
 چپ و راست سیدید تا از سپاہ
 رواں کرد مرکب رشتا بندہ
 ٹہاٹوں سوارے جو غرندہ شیر
 چٹاں غرق در آہن اندام او
 بکوانٹوی سرخرازی ٹکناں
 انان چاہیگا کہ میکند چخت
 ہاں موسی انٹکند مرکب چہ باد

نہرقت بر کار زخم سرہ
 سرہ چودہ بر سرہ زیں ٹکند
 پروردش بغل رہ انجام خویش
 پتی کرد جلت از پس ہم ہزد
 ہودی بر آرد در موس نام
 ہمہ بر ہلاکش پیچیدگی
 کہ از کور در پتی آمد غروش
 نمودند بہاں ہزدانگی
 کز آن مود پندی بر آرد کرد
 جوئے رخت بر شک ند جام را
 ہزدیکہ زیگوند صید اقمم
 موسی ہاں موسی موس خواند
 مگر شکستہ را در آرم نہ پاس
 بہ پیچیدہ بر خود چہ زنت عروس
 دگر بار در غوش آمد درنگ
 کہ خواہد شد از کینہ در کینہ خواہ
 نہ پولاد چوں بوق تابندہ
 گوانا و چاہک عنان و ہیر
 کہ پیدا نہ گجز بر نفس کام او
 ہشتیر چوں بوق بازی ٹکناں
 ہر بر شدہ دشتا بدخواہ شست
 بہ تیغ آزمائی بغل بر شست

چنان زد که از تیغ گردن زلفش
 از آن شیر دل تر سوارے دیگر
 بر تنم دیگر هم سر افکنده شد
 قزوین اندر چیل روی کوه پشت
 بهر سو که میراند شیرنگ را
 بهر حلقه کانگجوت از هر درے
 چو بر نخوستان پند شده پیش او
 یک حلقه آتشین ساز داد
 در آن حلقه کاه کوه آهسته کرد
 شد از شیر مزدیش خیراں شده
 برینگونه می کرد پیکار ما
 فلک تان نشد بر سرش مشکسای
 چو در مہر قع کوه رفعت افتاب
 شب تیره چوں اژدهای سیاه
 رسته کرد بر شہرواں راه را
 سوار از شبیخون و از تانھستن
 ہمار یک شب چنان شد رہناں
 شد از مزدی آں سوارے دلیر
 در اندیشہ می گفت کاه شہسوار
 دریغا اگر روی او دیدے
 قوی با دوی کرد و خلق بخت
 نمود آدمی نمود شیر غریس

سر ختم افتاد در دامنش
 در آمد پیر خاش چوں شیر در
 بختیں تا سرے چند بر کنده شد
 آسانی آں شیر جنگی بخت
 ز نخو نقل کرد آتش سنگ را
 بختگند از رویاں بشکے
 نیامد کس از بیم در پیش او
 بچانک سواراں عنان باز داد
 صد افکند و صد گفت و صد خسته کرد
 بر آں دشت و تیغ آفریں خواں شد
 ہمیشہ بخت آتش در آں خار ما
 نیامد ز ناز و دگر باز جاے
 سر مزد روشن فرو شد بخواب
 ز مای بر آزد سر روی ماه
 فرود مزد چوں اژدها ماه را
 بر آشد و آمد بر شب سافتن
 کہ نقش فاختش میچکس در جہاں
 گماں مزد کاه شیر دل بود شیر
 کہ از روز کرد آشنایاں کا زار
 صدش رنج سر بسته بخشیدے
 چو بازوی میخیم قوی کرد پشت
 کہ بادا بر آں شیر صد آفریں

مصافحہ پنجم

دگر روز کیس طاق فیروزہ رنگ
 الانی سوار سے پو غرنده شیر
 کے گڈو ہفتاد مردی بدست
 ہزار ہیچو است میگشت فرد
 ز دودی و ایرانی و خاوری
 ہماں روسی افغان سوار دلیہ
 کماں باز سے برزد از چرم خام
 بہ یزدی دست کماں گیر او
 پو ماشور پشروانی برنگ
 دگر بار یک روسی گڑبہ چشم
 سلاح آزمائی در آموختہ
 دآمد بشمشیر بازی پو بدق
 پلایا شدہ شورش جنگ را
 اگرچہ دے داشت چوں خارہنگ
 بہ تنہائی ایں پیشہ وززیدہ بود
 ہواں شیر دل دم بر انداختش
 صلا سے برو دید بیش از ہزد
 یک ضربش جاں ز تن بر شید
 دگر روسی بست بر کیس کمر
 دلیہ دگر جنگ را ساد کرد

بر آرد یاوت رحشاں ز سنگ
 بر آمد سیاہ اژدہا سے بزیر
 کہ ایزد را مغز در سر شکست
 ز گڑہاں گیتی بر آرد کرد
 سے را رنگہ اندر آں دادی
 بر دل آمد از پڑہ چوں تہ شیر
 بدست اندر آرد یک تیر تمام
 ہفتاد الانی بیگ تیر او
 میاں آگیدہ بہ تیر خدنگ
 پو شیراں بر ایزد دآوردہ چشم
 بستہ دژع را پارہ بر دوحہ
 ز سرتا قدم زیر پولاد غرق
 لہانے بر آگند شجرنگ را
 نبود آزمودہ خطرناکے جنگ
 ز شمشیر دشمن نہ لازیدہ بود
 شکار سے زبوں دید پش فحش
 محل و جامہ اش بہتر از شب و مزد
 اہل بر وحش مہر قہ اندر کشید
 ہماں رفت با او کہ با آں دگر
 بہ تیر دگر جاں ازو باز کرد

بہر تیر کو ششٹ او شہ رواں
 بدہ چوبہ تیر آن سوار زہی
 درگ بار پشماں زہ بیندگان
 چنیں چند روز آن نہرہ سوار
 لشہ سپنجس را درگ یارگی
 جہانے رسیدند کز نیم تنیغ
 شکسے بنائوس مے ساقند

بہر تیر کو ششٹ او شہ رواں
 بدہ چوبہ تیر آن سوار زہی
 درگ بار پشماں زہ بیندگان
 چنیں چند روز آن نہرہ سوار
 لشہ سپنجس را درگ یارگی
 جہانے رسیدند کز نیم تنیغ
 شکسے بنائوس مے ساقند

ششم

صاف

بر آورد گوہر زہ دزیایے قہر
 زہ پیغولہا لغزہ بر خاستہ
 بعینق بر سیدہ از پیش و پس
 دزد آن قلب آراستہ چوں عروس
 چہ از لڑت دزیایہ بر آمد رہنق
 زہ پانصد سوارش قزو و تر مشکوہ
 ہفتادون اقامت را نزم کرد
 زہ دہلیز دوزخ پردوں آمدہ
 دراز و قوی ہم بالارے او
 جہاں کوہ پڑ شور و چر مشغلہ
 دہیں گشتہ از دور پیش چاہ
 کرد کوہ ما دو کشیدہست ہم
 بمزوم کشی دشت میزد خوش
 سفن گشتہ تیغوت اجرام او

چنیں تاجی رود ایں جزع پیر
 درگ بار میدان شد آراستہ
 زہ لشکر گز موس باغج جس
 کشیدہ صفت قلب را ن موس
 کتن پوشتینے در آمد بجنگ
 پیادہ بجزدار یک پارہ کوہ
 دوشے کہ چوں پنچہ را گزم کردہ
 ہر غمڑیتے از بہر خوں آمدہ
 بچے سلیدہ بنت بر پایے او
 چہ شیران وحشی در آن سلسلہ
 زہ ہر سو کہ مجتے یک آماجگاہ
 سلاحت نہ جز آہن سر بخم
 زہ ہر سو بدان آہن مزد کش
 زہ سختی کہ بد خلعت خام او

چو آرد دے آب گنگا بر کاز زار
 در آمد چنان اژدها پارو
 کسے را که دیدے گرفتے چو مور
 گر ایش بخودے به کار دیگر
 ز لشکر گه شد به نیروی دست
 جریده سارے توانا و پختست
 در آمد که گردون فرازی کند
 چو دیدش ز دور آن زلف و دامن
 دیگر نامدارے در آمد و لیسر
 بدینگونه از دشمنایه مووشتست
 نه پس دل که بر شیر زنده شست
 ششخته شمره ماکر عاصی نرد
 شمسه تیره چو آب گنگا بر دو بر دوت
 شه از شیرین کاز آل ابرسن
 که مایں آدمی کنش چو پتاره بوز
 بهلاجه نه در تفتیر دست او
 بر آرم که او آدمی زار نیست
 زه ویرانه جانیست و خوشی زمار
 شناسه و توان زبیں را شناسست
 که چو داد فرماں شود وادگر
 یک کوه نه دیگست تنای پختست
 درو آدمی پیکار نه پختست

بخودے برو تیغ فولاد کار
 فرشته کسے آدمی خوار
 بخودے سرش را بیکدشت زور
 کسے پاست کسے ز تن گاه سر
 بے خلق را پاست و پهلوتیکست
 بکار مصاف اندر دوش و پختست
 بان آشتی نیزه بازی کند
 گرفتن بهماں بوز و شمشیر بهماں
 هم آردش آل شیر جنگی به نیر
 تنے چند از نامداران پختست
 بول شیر مردان لشکر شکست
 که سنے آدمی بوز دے دام و دور
 سرانگنده شد شمره گیتی فرمود
 لشکر را شد پر سینه با انجمن
 که از جنگ او خلق پیچاره بوز
 هم با سلاحاں شده پختست او
 وگشت زبیں بزم آید نیست
 بهرست چو مردم نه عزم نداد
 بتکین پانچ علم به تهاختست
 همیم به حال آل جافور
 که راهش به نوسنه نه مارک پختست
 بتزکیب خاکی به دهر آختست

مانند کسے اعلیٰ ایشاں موصفت
 ہمہ صفت خروید و رفیع و نہ چشم
 چنان زور مقداد افشرد و گام
 اگر مادیہ گزیر بود در رستیز
 بر داری کاوند راسته
 نموده است کس موده نایشاں یحی
 بود هر یحی را قدر مایه میش
 به پیش و پشیم است باز شاں
 ندارد گنجینه بهیچکس
 سوره که باشد بغایت سیاه
 ز پیشانی هر یک از مود و زن
 اگر با مژول شاں باشد سرشت
 کسے را که آید تنای خواب
 سروں بر فشار و به شاخ بلند
 چو زینی بشاخ بر انجخته
 بخشد شبار و زنی از بیخودی
 چو موسی شباں برو بخزند
 با چنگلی موسی آں اهرمن
 رسما بیارند و بندش کنند
 برو چوں مسلسل شود بند سخت
 چو آں بدهی آگاه گزود ز کار
 گر آں بند را بر گواند شکست

کہ چوں بود شاں داد بوم از شکست
 ز شیراں ترسد شکام خشم
 کہ یک تن بود لشکر را تمام
 بر انجیزد از عالمی و مستغنی
 مجریں مدبّرے را نیار استند
 مگر زنده و آں زنده شیر اندکے
 کز آں میش سادند اسباب خویش
 متاع مجریں نیست در بار شاں
 سوره سیه را شناسد و بس
 نخی ز جلمے مجز آں جایگاه
 سر و نیست بر مژت چوں کزندن
 چو ایشاں بصورت چو و سار زشت
 شود بر درختے چو پڑاں عقاب
 چو دیوے بخشد در آں دیو بند
 یحی اودما زینی آویخته
 کہ خوابنت مبنیاد نادر دمی
 در آں دیو آویخته ز بنگند
 ربانید پنهان کنند و چمن
 ز زنجیر و آهن کشش کنند
 کشش به چچاه مود از درخت
 خروشد خروشدین رفد دار
 کشد هر یحی را یک مشت و دشت

ز دل آوردنش به آهستگی
دزد آب و نان فراهم کنند
گشایند ز آں دام شان دانید
بدان زنده پیل است پیکار شان
نیارند کز دوزخ بدش را
نماند ز جاں در کس رنگ و بو
در آں دشتان مانده شوریده مغز
همه چو به تیرے ز یک بیش نیست
سرش بر سر نیزه بازی کند

اگر سخت باشد در آں بستی
برو بنید زنجیر محکم کنند
برندش بهر کوس و هر خانی
وگر جانی مقتدر بنایار شان
کشندش بزنجیر پهلوانان
چو گردد چنان آتشی جنگ جو
جانتو به در کای آں پاسه لغز
بصاحب خیر شکتی کاندیشه نیست
گر راجا بآل من کار سازی کند

مصافحہ ہفتم

سیاہی بخاور فرو بردو سر
در اندیشه ز آں مزد آماج دیو
چو یاجوج در ستی را شکردی
شدہ تنگ ز آہوہ امثال نہیں
چو کوپہ رواں خنک خنکی بنید
بر آفتاب چوں توستان شمس
چو صورت قیامت دیدند ناس
پر افکند سیمزغ در کوہ قاف
علی اللہ بر آمد ز رویہ مخم
کہ دولت کرامے کند یادری
در آمد چو پیلان جنگی بہ جنگ

سپید چو سر بر دوز باختر
بہ برابر آراشت خاور خدیو
شو یمنہ مومی و بزبری
شو تیسرہ تنگ چنمان چیس
شو دوم در قلب پهلوان شیر
دگر شو الانی و پطاس و موس
تیرہ ہم آواز شد با در اس
ز خاریدن کوس خدا شکاف
ز فریاد خود مہرہ و کاو موم
سپاہ از دو شو ماند در داری
ہماں اہرنم ووسہ ز نیم رنگ

تنه چند را چنه سپر کرد باز
 زیره پوشه از ساق قلب شاه
 به تیغ آتشی بر کشیده چو آب
 شد از قلب دانست کما شیر مرد
 شد اندیشه ناک از پله کار او
 در بیغ آمدش آتشنال گردونه
 سوار بر منبر چاک بر کباب
 فرشته صفت گرد آں دیو چهر
 محبتیں نبیویک تدبیر کرد
 چو در نیمه ما تابد از تیر پاک
 بچه عشقت پولاد الماس رنگ
 که آن عشقت گر بر دوسه بر هیوں
 در سختی که تن را هم در نشود
 در گر عشقت انداخت آں نیز تر
 رسوم پندیں عشقت بر دوسه نکند
 چو دانست کما دیو آهن بر عشقت
 رنگاب چا توبه را بر کشید
 زوش بر کف ماه و زوش نه جا
 در باره بر خاست از تیر کرد
 نه شوریدگی را و بختش گرفت
 نه زینش بر آورد پهلون شیر
 بهارست پدید آمد از نیر توگ

نشد بیخس پیش او رزم ساز
 در آمد چو شیر به ناوردگاه
 کردو خیره شد چشم آفتاب
 بهانست کما جنگ پیشینه کرد
 که با اردو ما دید پیکار او
 شکسته شود پیش آبر من
 که بر آتش محبت زد به حساب
 به گفت چوں گردو گیتی چهر
 بر آں تیره دل بارش تیر کرد
 زنده شد از تیر خود نشناک
 بر آورد و زد بر دلاور رنگ
 تمام از دگر گوشه جسته بر دوس
 بر آں خاد شد عشقت پولاد خیزد
 بر آں عشقتی هم نشد کارگر
 نشاید عشقت آب را باز بست
 نیکو ریشد از حریف تیر و عشقت
 شو اردو ما به دسته دید
 چنان کما شکر در آمد نه پاس
 بختی در او بخت با هم نبرد
 با آینه چفته سختش گرفت
 نه تارک میفتاد تو کش بر نیر
 به لغز و نازک تر از لاله رنگ

سرش خیز است کندن که نزم آمدش
 در گیسو کشان دید در دامش
 چه هندوستانه دزدش ز گنجینه مزد
 چه گشت آن فرشته گرفتار دیو
 و گر ره بنجیر کردن شتافت
 از آن طبرگی شاه لشکرشکن
 یزدگرد تا ژنده رپیل سیاه
 بدو پیلان بانگ بر ژنده رپیل
 چه دید از دما رپیل سرست را
 بدانست کاه پیل جنگ آرمه
 چنان سخت بفرقت خرد طوم او
 خورشید و خورشوش از جاسه کند
 نه از بول آن بازیه سمنان
 در آن نطنانکی بفرزانه عظمت
 مرا نیز دویافت از بار سخت
 با آسمانی چه آید خراز
 چو و تاب شاهان مجور اندر کس
 مرا بشت آسایش از تافتن
 دلش داد فرزانه کاسه شهریار
 همانا که زبیر دزدی آید بدشت
 اگر چاره در شگ خدا شود
 چو یاری کند با تو سخت بلند

چو روسته چنان دید شرم آمدش
 رسن کردو گیسوش در گردنش
 ز روی مجروش به روستی رسید
 ز دیوان روستی بر آمد غریب
 که اول اگر نمای بنجیر یافت
 به پیچید چوں مار بر خویشتن
 بخشم آورند اندر آن حروب گاه
 بر آن اهرن راند چوں روبریل
 کشاد اندر آن چیرگی دست را
 بخرد طوم سخنش بر آوردن جاسه
 که ز ندان او شد بدو بوم او
 بیفتاد چوں کوه رپیل بلند
 بترسید کافند سپهر هلاک
 که دولت ز سن روسته خواهد رفت
 و گر نه چرا محنتم این کار سخت
 سر نازنینان به پیچید ز ناز
 تنگ شیر در سال باشد بچه
 خواهم درین محمور پروا رفتن
 شکیبائی آور درین کارزار
 چو تدبیر دارتی و منتشر هست
 بتدبیر و تیغ آشکارا شود
 چنان رفتن را سر داری به بند

از پیکر منتهی زاندام شاه
 ویکین در اختر چنانست راز
 باقیال شاه و به نیروی سخت
 مجربین نیست کاک پیکر سخت چرم
 یک تن شد از آنکه روپیش تن است
 نباید بروی رانمن چو تیغ
 سرش را مگر در کف آوری
 عرش می نشاید بشنیر کشت
 چو در زیر زنجیرش آری اسیر
 شه از مژده مزد اختر شناس
 چو فیروزه عیش وید از خداست
 که او را شیخ چینیای داده بود
 کف دست و تیغی گرانمایه خواست
 در آمد بر آن دیو دنیا شکوه
 بچشمید از جلای عیش آن رنگ
 کشته عده بهد را شهریار
 بخودن در افتاد بد خواہ را
 چو در گردن دشمن آمد کشت
 بچشم کشتش سر اندر کشید
 بنالید آن شیر خجیر سوز
 چو آن گرد و لعلی در آن دشت
 در لشکر عمر شاه فیروزه شد

بمن بر گرامی تر از صد نگاه
 که بچوں شاه عالم شود رقم ساز
 در آید بکاک آن تو مندی سخت
 ندارد پیچ سخت و انعام ندم
 آواں کندن از جاش گردن آهمن است
 کز آہے محدود پر آگشده مرغ
 بچشم کشتش به بهد آوری
 که دارد پیچ سخت و چرم و پوست
 برو خواہ شنیر زن خواہ تیر
 خدا را پذیرفت بر خود پیاس
 باں بکاک خلی در آرد پاس
 در سبز آخر چینیای داده بود
 عینا کرد سوس بد اندیش راست
 چو ابر سیه کو بر آید در کوه
 که باقیال شاهش فرد بود چنگ
 در انداخت بچوں چمبر روزگار
 در پس بوسه داد آفتاب شاه را
 شتابنده شد خشمرو دیو بهد
 کشان بچنان سوسه لشکر کشید
 چو آہو بره زیر چنگال بود
 در افتادن و خاشتن کشت غرور
 در آید بر آمد بچرخ بلند

تیرہ چٹان شد در آں محرمی
 چو شد دید کان پیکر دیو رنگ
 نشانیش بر روی دیگر موشناس
 دل رویاں از چٹان زور دست
 شب دُوس شد چوں گدازنده سوم
 تماشاے رامشگراں ساز کرد
 نیشده شد ناله چنگ را
 ز غیر دُوسے بخت خود کرد یاد
 چو شب مطلق فیروزه بردو بجنگ
 ہماں مشکبو بادہ میخورد شاہ
 گے مفتہ لعلی بہ پیماں خورد
 ہرے کو میخورد بے سخت گنج
 در آمد بانسانہاے دراز
 از آں تیغ زن مزد چاہک سوار
 کہ لافزدنش آں بیوفا ہم نبود
 اگر ماند در بقعہ آں رہزناں
 در رفت آں رقتہ در نذریم
 چو شد مهرش از خوردن بادہ گدوم
 فزود کان بندے بے دباں
 ہزاران شد آں گرفتار بندہ
 بہ تن شکستہ ز نیردے شاہ
 بزاری رنایرہ آں محسوس

کہ آمد برقص آسمان بر زمی
 لاقبال طالع در آمد بچنگ
 میزدنش بزندان آہرستان
 بر آں موشمن موشمن آنگن شکست
 بشادی در آمد شمشاد روم
 در محرمی بر جہاں باز کرد
 بخت بر باد آب گل رنگ را
 بنید گوارندہ میخورد شاد
 ترا دُوسے کاہرہ شد مشک سنج
 ہماں پردہ میداشت مطرب نگاہ
 گے گوش بر لعل ناصفتہ کرد
 بخوابندہ سیداد بیدار رج
 ز ہر سر گذشتہ پشود ہندہ راز
 سخن راند با آئین بے شمار
 ندانم کہ مغل ریخت یا بعد کرد
 بدوں آومیش بہ قلیہ رستاں
 ہماں بہ کہ یو یاد او سے بخوریم
 بزندانیاں بس دیش عفت نرم
 بیاید برامشگرہ مزدباں
 برامشگرہ آمد چو کوو بلند
 فرو پڑمیدہ در آں بزرگاہ
 شفیق نہ بیش از زباں بشتابی

چو مزدی زبان بسته تالید زار
 از آن زور دیده تن زورمند
 را کردش آل شایه آزاد مزد
 نشانمش بازدم و دوش طهام
 سچ چش با گوهرش یار کرد
 چو مستی در آمد باں شور سخت
 ز کوسن دلی گزچ باکس ساخت
 از آنجا سرایم بیرون روید
 شگفتی فرد ماند مخترو در آن
 که این بری از باده بچون شاد گشت
 بود ز کاین دولت در آن مجتهد
 بچو گشت محرمیت این شگفت
 و گر گشت بچون تے درو کرد کار
 ش از هر چه رفت آشکار و نهفت
 در آن ماند کیس پردو شیلگون
 دلی ش چو زان منجه آگاه گشت
 و گر ره توخت پندیده داشت
 چو نخته گشت آمد آن پیل مست
 بازدم در پیش مخترو رنهاد
 چو آدد زین گونه صبیح ز راه
 عجب ماند مخترو چو این کار دید
 ز شرم ش آں محبت نادین

بهشتود بر کس دلی شهریار
 بهشتود تا بر گشتند بهشت
 بازاد مزدی زبان کس خود
 نواز شگری کرد با او تمام
 نئے گوهرش را پدیدار کرد
 بهشتید بچون سایه در زیر سخت
 نوازندو غیبتن را شناخت
 چنان شد که کس کرد او را ندید
 نشان سخن باز محبت از سرا
 چرا شد ز ما دور کارزار گشت
 ز نازم زان کار در محققو
 چو بندش بریدند صحرای گشت
 سوسه خایه خویش بر بست بار
 سخن گوش میکرد و چیزه سخت
 چه شب بازی آرد ز پند پند
 ز سائتیه خود آرد و خواه گشت
 که تاراج بدخواه در دیده داشت
 که کار زیبا عروسه به داشت
 بر شیم پریش زین بوسه دام
 و گر بار بیرون شد از بزم شاه
 نه در مار در مخترو مار دید
 چو گشت بر سر در کشید آفتاب

چو شه دید در خورنگ آں ماه را
 پدید آمدن کاهال بخود باز گوی
 برنتهده خوب و صاحب نواز
 دوما کرد بر تاجدار جهان
 توتی آں جهانگیر کشور گشای
 ملکوت چو روز آشکارا تراشت
 رانی بتو برود مستبد را
 در پادشاهان لشکر شکن
 تو آں آفتابی درین روزگار
 چو در بزم باشی جهان مستروی
 نمدو چو من خالی آں دشرس
 کرا زهره کایتجا کند ناله گزم
 سفلی که مار داشت ناشفتنی است
 من آں مسفته موشم که خاتون چایس
 بدرگاه شاهم زیر ستاد و تخت
 مرا آں سخن را گراں دید شاه
 مرا در پس پرده خاموش کرد
 من از دوری شہ به تنگ آمدم
 نمودم بناوددگاه از شکست
 در که که بانگی بر اژدهم زد
 بر بزم روزه چوں بخت یاری مکود
 ز دشمن رنجه یکس تاخته

ز موزم رخی کرد خدگاه را
 ولم را بیس دشتان باز جوی
 پرستش گناں بود شه را نماز
 که تاجت مباد ز گیتی نهان
 که از دین و داد آفریدت خداست
 ز دولت دولت با ممدار تراشت
 فروغ از تو تابنده خورشید را
 یک تاجور شد یک تیغ دن
 که هم تیغ گیتی و هم تاجدار
 چو در بزم آئی جهان پنهانی
 که با لب بچواں بر آمد نفس
 که گر زهره باشد گدازد ز شرم
 چو غفنی چو اندک غفنی است
 ز ناشفتگان کرده بودم گزین
 که در داشت این دوزخ را در نهشت
 نکود از سر خشم بر من نگاه
 بیکبار یادم فراموش کرد
 ز تنگ آمدن شوی جنگ آدم
 باقبال شه آں هنر مایه محبت
 یک لشکر روس در هم زد
 گرفتار دشمن شدم در بند
 ز خشم خدا صورتی ساخته

نشست آن شهاب رستم مرا
 که این عیج را بسته دارید سر
 به پیل انگنی جنگ را ساز کرد
 چو پیل زلفندش در آن انجمن
 سرم بر فلک شد به نیروی شاه
 گفت بلا را به خود میکشد
 که ناگفته دیدم هنوز اردو ما
 کز آن گونه دیوے درآمد به بند
 شعل شترج شاں خیرے نزد شد
 همه خارج آهنگ و ناخوش زباں
 ز ره مزدون مرقوم آغاز کرد
 ما در یحی خانه گذارند جاے
 بجوش آدم ماے و هوے زدشت
 بر آن جنگ سازاں بازید سفاک
 ز بهیشت همه جاے بچند اسفتند
 همه کف و بر دیگرے سے زلفند
 یحی کوه ناں کله آگنده بود
 همه بشدم از دشت و پا بر گرفت
 ز پایان مابی بیا هم رساند
 بشادی گشود کرد خواهم سپنج
 نه زن داں که زندان بود جاے او
 که سے بینم این کارم دل را بخواب

نشست آن شهاب رستم مرا
 بزم برسان بیدادگر
 وگر ره شو جنگ پرداز کرد
 چو اقبال شایسته رتیل تن
 ز فیروزه شد در آرد و گاه
 چو دیدم که دام تو دو میکشد
 بتو سے ز بهیشت بگفتم رما
 بکوه دلم گفت فیروزه شد
 همه موس را دل چو از دزد شد
 بمن بر شده لشکرے ز دیدباں
 چو غول شب آفرین بد ساز کرد
 رسن بسته چو غل بردشت و پایے
 چو از شب یحی نیمه کتر گذشت
 درآمد یحی ابو ظلمات رنگ
 رقیباں که شب پاس میداشتند
 بجز سر میدیدم که از کله کشد
 ز بس کله سر که بر کنده بود
 ده آمد چو موزم ز جا بر گرفت
 بپایین که تخت شاهم رساند
 بندهاں مرم تا بانگ چو گنج
 زن آن چه که زود کشد پایے او
 چنانم نماید دل کالیاب

<p> در شاهوی مرغ شاه چوں گل شکفت سچن شکفت چوں حلقه در گوش او بهر خدا پیکرے در نوزد که دیبایے بزی و دیبایے رزم قوی دست و چابک رنایا دیدست حریفه نداری درین هر دو حرف دلم تازه گزداں ببالک سرود کمان خدیجی و تیر خدنگ نوازے سرود از دل پهلوی خردمند توپا خرد پزودرا دل روشن چشم نور باد توانا و دانا و کرمور گشای قباے تنگ دور نه آلودگی پناست خطا باد و پختت خرد همه ملک عالم به نامت شود که رنگش چوں داد و دهقان پیر دود رنگ و آتش مرا آب و رنگ </p>	<p> پرچهره چوں حال خود باز شکفت بهوید بر صفت نوش او که آس تازه گل بزرگ ناپیده کرد زهر تو ام پیشتر گشت عزم پر خاش که جانستان دیدست برایش گشت نیز زینم شکفت حریفه منم نهم و پوزار رود پرچهره برخاست بخواست چنگ نوازے زد از نغمای نوی که شاما خدیوا جهاں پهلوا سر سبز از سر زینش دور باد جوان بخت بادی و فیروزه راس که بخت جانت با خود گی بهر جا که رو آری از نیک و بد چنان باد کاختر بکامت شود پایا ساقی آب رنگ داده عصیر پره تا کر چوں در آید بچنگ </p>
--	--

فیروزی یافتن سکر بر لشکر روس

<p> بهار سحر چوں علم بر کشید دماغ زمین از تفت آفتاب بر آردد مژغ سحر که عزو چو سراسی از نور و صبری ز دیو </p>	<p> جهاں حرف شب را قلم بر کشید بترسام سودا در آمد بخواب چو سراسی از نور و صبری ز دیو </p>
---	---

شه از خواب سر بر زد آشوبناک
 به طاعتی که آمد زین پیش نمود
 ز یاری دو خود در آن داور
 چو نختی ز غلطید بر توپ خاک
 نهادندش آورنگ بر پشت پیل
 در آن پن حصار و دنیا شکوه
 سپه را به آیین پیشینه روز
 چپ در است پیران آن حصار
 ز دیگر طرف موسی سرفراز
 جیشای موسی و روشا شده
 ز عکس سرتیغ و بزی رشا
 ترنگ کمال رقت در مغز کوه
 ز پولادی که گزند کشا
 ز بیدار گویا پیل انگشا
 ز بیب پلار که ز پز مایه مور
 سر نینه از طاسک سر زخو
 شمع باد پایا ز خوچون عقیق
 رشا در سپر کوب افروخته
 ز بس خشت آهن که شد بر پاک
 سر افشانی تیغ گردن گزار
 ز سوزن رشا سینه را دوخته
 ز هر قهقهه خنجر در رشتاب

دل پاک را کوه ز اندیشه پاک
 دهاں را بشک از مایش نمود
 گیس یارگی غیبت گر یادری
 کربت و زد و امن درع چاک
 کشیدند شمشیر گردش دو میل
 حصار زد از موج شکوه کوه
 بر آراشت سالار گیتی خورود
 بر آراشت شکوه بکین و ساز
 دماغ از تفت خشم جوشا شده
 دل از جاس میرفت و دشت از عشا
 فشا فشا کماں نیز بر هر گروه
 ز صول ریخته مغزها از دها
 فلک جامه در خیم میل انگشا
 ز بالی عقابا رشی کوه دور
 پستیم فرو ریخته طاس نگو
 شده تا مند زین نگو در غریق
 سپر بر سپر کوب دوخته
 بخد بخت بر گشتگان خون و خاک
 بر آرد از جو نگو لاله زار
 ز میفرانه میفرانه آموخته
 بر آرده نگو از دها سر ز خواب

ز بس گشتگان گردو بر گردو راه
 ناییده روسی به هر سو ستیز
 بر آیدخته لشکر روم و روس
 رکنده در آل حزب چون پیل مست
 چگونگی بود پیل پلاد پوش
 به آن پیل و آل شیر میماند شاه
 به تیغ داره که او ساز کرد
 به پوش چرخش چو عتاسیا
 به نیروی بازو و زخمی کاب
 هم او پاست بر جاس و هم لشکرش
 مظلوم فزوانه در آفتاب
 چو طالع به پیروزی آمد پدید
 به گفت بر زن که یاری تراست
 به گنبد خورشید و دو یار پیل
 سنج روسی آورد یک محرم نماز
 بر آورد پیروزی شاه دست
 چو شکست شکستین محمد شاه
 شیر پیل افکن به خیم کند
 جزیت بر افتاد به خواه را
 ز روسی نه مجوسه خون ریخته
 ز بس روسیاں را سر انداخته
 ز شیران پنهان روسی دیار

چو بازار مختصر شده حزب گاه
 بر آورده از روسیاں و شمشیر
 شمشیر و سپیدی چو روس عروس
 یک حزب پنهانی به دست
 ز شیر و یاں چون بر آید خروش
 که بر پیل و بر شیر به بسته راه
 سرش را به تیغ ز تن باز کرد
 زده شک بر طاس پنهانیا
 چپ و راست افکند سر به حساب
 که تا که بر آید ز کوه اختراش
 بطالع گرفتار چو نه در شتاب
 چنان کرد خنجرش را کلید
 و برین دستبرد امروزی تراست
 سر دشمن افکند در پاس پیل
 چو نمند اژدهای دهن کرده باز
 تقطال روسی در آمد شکست
 بیک حمله از جای خود مجروحان
 در آورد تقطال را زیر بند
 جهاں داد شاهی جهاں شاه را
 گرفتند و گشتند و آویختند
 بقم کشته از گشته پزدانته
 گرفتار شد تیغ زن صد هزار

دیگر گفته شد زیر شمشیر و تیغ
 قدر مایه رسته بے بزرگ و ساز
 نه چندان قیمت بگشود رسید
 نه سیم وزد و فتنه و لغل و مرد
 چه بر موشمان شاه شد کامگار
 فرد آمد از خفک بختی خرام
 بشکر خدا روزه بر خاک نمود
 چه کردد آفرین داور خویش را
 جهاں را ز موشمن تهی دید جانے
 بیا ساقی آن جام گوهر فشان
 مگر جان مستحکم بدو تر نشود

نه شستن بود فتنه را ناگزیر
 عزیزان صبیح مونس گشتند باز
 که اندازد آید آن را پدید
 بیشتر بار انتظار ما گشت پیر
 شد از فرخی کار او چوں نگار
 که دید آشنه مقصود بودش تمام
 که فتح از خدا آمد او خاک بود
 همان عجبها داد و دودیش را
 بارش و بارش آورد راسے
 بزرگبسن گوهری در فشان
 که دنگار گوهر به گوهر شود

انتخاب از شاهنامه

بر تخت نشستن نوشیروان و اندرز کردن بسرواں

بسرو بر نهاد آن دل افروز تاج
 ابا گزگ میش آب خوردے بجوے
 بفرمان او شد زمان و زمین
 که مهرش چوآن بود و دولت چوآن
 مے خواندندے درا شاو نو
 فرش برتر از فرش جیشد باد
 و زآن نامور دانش و دین اوے
 چو نشست سالار با راس زن
 ز داور نیکی در هوش کرد یاد
 دل ما پُر از آفرین باد و مهر
 و ز او مستخدم و زو شاد کام
 بفرمان او تا به از چرخ هر
 نفس جز بفرمان او نشستم
 کند در جہاں باشد از تخت شاد

چو کسے نشست از بر تخت عاج
 جہاں تازہ شد از سر گاو اوے
 بشاہی بر او خواندند آفرین
 و را نام کردند نوشیروان
 چو کسے نشست از بر گاو نو
 بگفتند کامی شاه جاوید باد
 ز بس خوبے داد و آفرین اوے
 بزرگان گیتی شدند انجمن
 سر نامداران دباں بر کشاد
 چنین گفت کز کردگار سپهر
 کز اوست نیک و بد و نام و کام
 و ز دیشت فردید دیشت زور
 ز راس و ز پیکان او نگزیم
 بتخت رہی بر هر آنکس که داد

هر آنکس که اندیشه بد کند
 ز ما بهتر چه پندرسد پاسخ و بیم
 از اندیشه دل کس آگاه نیست
 اگر پادشا را بود پیشه داد
 از امروز کارے بفرود ما
 شکسته آن که امروز باشد بیمار
 بدانکه که یابی تن زورمند
 پس زندگی یاد کن روز مرگ
 بدانکه که در کار شستی کنی
 چه چیره شود بر دل مزد رشک
 وگر بر زخم چیره گزود هوا
 وگر مزد پیکار بسیار گوے
 بکشی مژرا راه تاریک تر
 بکارے که تو پیشدستی کنی
 اگر محنت گردد زباں با دروغ
 سخن گفتن کش ز بیچارگیست
 چه بر خیزد از خواب شاه از محنت
 نغمه مند و از خوردنی بے نیاز
 اگر شاه با داد و بخشایش
 وگر کز پی آورد بداد اندرون
 هر آنکس که هست اندیس دشمن
 بداند و سر تا سر اگر نماید

بفرجام بد با تن خود کند
 پاسخ همه رایے فروغ بنیم
 بدین تنگی اند مرا راه نیست
 کند بیگماں هر کس از داد شاد
 چه دانی که نزد چه گزود زمان
 تو فردا چنی گل نیاید بکار
 ز بیماری اندیش و درد و غم
 چنانیم با هرک چوں باد و بزرگ
 همه رایے تا شد شستی کنی
 بیکه دودمندی بود بے پند شک
 نخواهد بدو مانگی بر گوا
 خاموش نزد کس آموے
 سوے راستی راه یاریک تر
 بد آید که متدی و شستی کنی
 نگیرد ز سختی سپهری فروغ
 به بیچارگان بر نباید گرفتاریست
 ز دشمن بود این و محنت
 فرونی بریں درد و رنج است و آذ
 جهاں پُر ز خوبی و آسایش
 کشتش بود خوردن و آب نعل
 شنید این برآورده آواز من
 همه ساله با سخت همه بود

که تا تجدارای پس دیده ایم
 ولیکن ز دشمن باید شنید
 هر آنکس که آید بیس بازگاه
 نیاشم ز دشمن همدارستان
 بزرگه بر کار دانا من
 چه روزی بر ایشان ندایم تنگ
 همه مزد می باید و راستی
 هر آنکس که باشد ز رایرانیاں
 زیاید ز ما غنچ و گشتار نرم
 چه بیدار غیرد کس زبردست
 محکافات باید بدان بد که کرد
 دشما دل بفرمان یزدان پاک
 که ادبست بر پاؤشا پاؤشا
 فروزند و تلج و خورشید و ماه
 جهاندار و بر داوران داور است
 مکان و زمان آفرید و بر سپهر
 بگشاید تلج است و سختی بلند
 شما را دل از رهبر ما بر فروخت
 همه تنه زشتی بفرمان او است
 ز خاشاک تا هفت چرخ بلند
 به همیشه یزدان گواهی دهند
 رتایش همه زیر فرمان است

بداد و خرد راه برگزیده ایم
 بد و نیک را زو رباید بدید
 بنایسته کاره به بیگاه و گاه
 که بر من رهوشد چنین دانست
 ز لشکر نبوده سواران من
 نگه کرد باید بنام و به جنگ
 نباید بداد اندوس کاشتی
 رهند ویرس بازگ بر میان
 چه باشد پرستنده باره و عشرم
 نباشد خردمند و لیزد پرست
 نباید محم نا بجا نمود خور و
 بدارید وز ما دارید پاک
 جهاندار و رفیروز و فرمانروا
 نماینده ما را سوسه داد راه
 از اندیشه هر کس برتر است
 دیار است جان و دل ما برتر
 ترا بر پرستش بود یارمند
 دل و چشم دشمن بفرمان بدوخت
 همه نیکی زیر پیکان و پرستند
 هوا آتش و آینه و زکشت و دژد
 روان جهان و بد ز نامه رهنما
 پرستش باه و ایرانی آباد کرد

جہانے ازو مانده اندر نشکفت
بر او آفرینے نو آراشتند

چو نوشیرواں را پس سخن برگزمت
ہم یکسر از جاے برخاستند

بخش کردن نوشیرواں پاؤشایے خود را بہ چہار ہترہ
و نامہ نوشتن بکار دازاں در بارہ داد گستری

سختہایے گیتی سراسر برانند
درو نامزد کرد آباد شہر
دل نامداراں بدای شاد کرد
رہنما و بزرگان و جاے رہاں
کہ بخشش نہادند آزادگان
بہ یکمورد دانا جزو بوم گیل
ز خاور ورا بود تا باختر
چنین پادشاهی و آباد بوم
ریازش بر پنج زن خویش بود
جہانے بر او خواندند آفریں
اگر کم پیش جاہ اگر بیش ازوے
نرسنت کس پیش ازیں نابود
قباد آمد و دہ یک آورد راہ
بکوشد کہ کہتر چو ہتر سئد
بدریا بس ایمن مشو از زنگ
بہ بخشید بر جاے دہ یک خراج

شہنشاہ دانتہگان را رنجاند
چہاں را بہ بخشید بر چار ہتر
مختصتیں تحریساں ازآں یاد کرد
وگر ہترہ دو تم بد و مضہاں
درو ہترہ بد آورد آبادگان
وز از زمینہ تا دیر از دہیل
سوم یازس و اہواز و مرز خزر
چہارم عراق آمد و بوم روم
ازیں مرز ہتر کہ درویش بود
بہ بخشید آگندہ گنجی بریں
ز شاہاں ہر آنکس کہ بہ پیش ازوے
بخشید ہترہ ز کشت و درود
سہ یک ہترہ چار یک ہتر شاہ
ز دہ یک ہتر کہ کہتر سئد
زمانہ ندادش بر آل ہترہ درنگ
بکوشد رسید آل سزادر تاج

شدند انجمن رخردان و روان
 به پادشاهان شدند انجمن
 گزیت نهادند بر یک درم
 کس را کجا ششم یا چار پاسب
 در عیج شهنشاه برداشته
 بناکرشته اند نبوده سخن
 گزیت زیر بار و شش درم
 در زمین و از گوز و هر میوه داد
 در ده بن درم میر سید کے بخشج
 درین گوز درین پاسب خرداد ماه
 کس کش درم بود و دینقال نبود
 گزارند از ده درم تا چهار
 کس بر کس بر نکودے رستم
 گزارنده بودے بدیوان شاه
 دربر و پرشتند شهریار
 گزیت و خراج آنچه مید نام مبرد
 یکے آنیک بر دشت گنجور داد
 دگر تا فرستد بهر کشورے
 به دیگر که نزدیک موبد برد
 بفرمان او بود کارے که بود
 پراگنده کار آگهاں در جهان
 همه روستے گیتی پیر از داد کرد

بزرگان و بیدار دل موبدان
 زمین را ربخشید و بر زو رسن
 گر آیدونیک دینقال نبوده درم
 بهنگام و زرش نبوده بسجای
 در کشن زمین غبار نگذاشته
 پراگنده شد رشتہای کهن
 بخوارستان بر همین زو رقم
 که در بزرگان شاخ بودے باد
 نبوده مجرای تا سیر سال رنج
 نکودے بار اندر دس کس نگاه
 نبوده نعم و رنج کشت و درود
 بسالے از د رشتدے کاردار
 بسالے بیه بهر بود این درم
 ازین باز بهرے بهر چار ماه
 نبوده بدیوان کس را شمار
 بیه روز نامه موبد رستم
 رنگیان آل نامه دستور داد
 بهر کاردارے و هر فرستدے
 گزیت و میر باز ما رستم
 در باز و خراج و در کشت و درود
 که تا نیک و بد زو نماند زنهان
 بهر جاے ویرانی آباد کرد

دشت خرد و بزرگ
 کے نام فرمود بر پہلوی
 تختیں سر نامہ بود از دشت
 بروشد شاخ از دشت قباد
 ازو دیشہ آباد ہر قوم و بر
 سوسے کار داران باڈ و خراج
 بانمازہ از ماٹھا را دژود
 تختیں سخن چوں کشایش کلیم
 خروشدہ پینا دل آل را شناس
 بداند کہ ہشت او ز ما بے نیاز
 کسے را کجی سرفرازی وہ
 مرا داد فرمود و خود داور است
 بیژدان رسی شاہ و کمتر یکیت
 ز ثروت دیں تا بچرخ بلند
 پے سر بر ہشتی او گواشت
 نفرمود ما را جز از راستی
 اگر بھر من زیں جہان فراخ
 بستے دلی من جز از داد و دہر
 کونں دوسے گیتی ہمہ سر بسر
 بشاہی مرا داد یژدان پاک
 نیاید کہ جز داد و دہر آوریم
 شبانے کم اندیش و دشت بزرگ

بہ آیشخو آمد ہے میش و گزگ
 پسند آیت چوں ز من نشنوی
 شہنشاہ کسرا سے یژدان پرست
 کہ تلخ بزرگی بسر بر زند
 کہ یژدان داد آورش داد فر
 پرستندہ سایہ فر و سماج
 پسر یا بنواد آئیکہ مبد بر دژود
 بہال آفریں را ستایش کلیم
 کہ دارد ز داور گیتی سپاس
 بنزدیک او آشکار است راز
 تختیں درش بے بیانی وہ
 ز ہر برترے جاودان برتر است
 کسے را جز از ہدگی کار نیست
 ز خورشید تا تیرہ خاک زخمہ
 کہ ما بند گانیم و او پاؤشات
 کہ دیو آورد کڑی و کاشی
 فرمودے جز از باغ و میدان و کلخ
 کشادہ ہر کار بیدار چہر
 ز خاور بر و تا دیر باختر
 ز خورشید تا تیرہ خاک
 دیگر چیں بکارے پھر آوریم
 ہے گوشہ کے نامہ ز گزگ

نباید که بر زیر دشتان ما
 بختی بختک و بکشتی بر آب
 ز بازار گاناں که بر تر و خشک
 نباید که چو چتر بداد و بهتر
 بهیں گوئے رخت راین رنژاد و گهر
 بچزد داد و مخومی نہ مید در جہاں
 رنژادیم روئے زمین را خراج
 چو راین نامہ آرند نرفو شما
 کسے کو بیس یکدرم ریکزرد
 بہ یزدان کہ او داد دیکسیم و فر
 جز راین نیست باو افر و رنژادگار
 ہمیں رسم و ریس نامہ رشید پیش
 ہر چار ماہے یکے بہر ایزس
 بجائے کہ باشد زیان بلخ
 دگر بخت و باو از سپہر باشد
 ہماں گر نبارد بتوروز نم
 بخوابید باز اندر آںجوم و مرست
 ز قحط پیراگندہ وز مژدہ رنج
 زینے کہ آنرا خداوند نیست
 نباید کہ راین بوم ویراں بود
 کہ بدخواہ بر گنج تنگ آورد
 نہ گنج آچنہ باید مدارید باز

ز دشتان و آذر پرستان ما
 برخشندہ روز و ہنگام خواب
 درم دارد و مژدہ خوشاب و مشک
 بر ایشان بتابہ ز قحط سپہر
 پسرتاج یابد ہے از دہد
 یکے بود با آشکارا رنہاں
 درخت و گزیت از چتر تحت و تاج
 کہ فرخشندہ باد او مژدہ شما
 بہ بیداد بر یک نفس رشید
 کہ بوسم پیاںش بوسندہ او
 سیاہ چو قحط بہ آید بہار
 مژدہ ایزس فرسخ آدین و کیش
 بخوابید با داد و با آفریں
 وگر قحط مژدہ تابہ بشخ
 ہماں کشمشندان رساند گردند
 ز خشکی شود رکشت خوم و خوم
 کہ ایزد بہارش بیاباں نہ شست
 رشید کارندگاں ما ز گنج
 مژدہ و ورا خمش و پیوند نیست
 کہ در سایہ شاہ ایزاں بود
 کہ چو نہیں بہانہ بخت آورد
 کہ کرد است یزدان ازاں بے نیاز

که بیدار بودم در فر من
 کسے را که باشد درین پائے کار
 کسم زنده بر دار جلنے کہ ہشت
 ہر گاہ کہ شانان پیشیں ہند
 بد و نیک با کار داراں ہدے
 خرد را ہمیں خیرہ بفریفتند
 مرا غنچ داد ہست و دہقان سپاہ
 شمشاد جہاں باز مجھشتن بداد
 گرامی تر از گنج بدخواہ من
 پہنشد کہ مزوم فروشد ہزر
 کسے را بود ازج ازس بازگاہ
 چو بیدار دل کار داران من
 پدید آید از گفت یکتا دروغ
 یہ بیدار گر مرا ہر نیست
 ہر آنکس کہ او راہ یزدان بخت
 بزم باؤ گاہش باشدی بود
 ہزار یک یزدان نہ صحت کہ رکشت
 کہ ما بے نیازیم از آن خواستہ
 کرا گوشت دزدیش باشد موریش
 چنگے یہ از شہریارے چھیں
 کشادہ است بر ما رہ راستی
 رہانی بدو داد دادن بروے

نہاشد بر او سائے چتر من
 اگر عید و این کار مشوار خوار
 اگر سرفراز است دگر زیر دشت
 از این کار بر دیگر آپیں ہند
 جہاں پیش اسب سواراں ہدے
 از افروز غنچ غنچ نشانیفتند
 شخا ہم پیرینار کردن رنگاہ
 نگہداشتن ازج مزد رشاد
 کہ جوید ہے کشور و گاہ من
 نیاید بریں بازگہ بر غور
 کہ با داد و ہر ہست و با شہم و راہ
 بیروان موبد شوند آجمن
 از آن پس نگید بر ما تر و غ
 پلنگ و جفا پیشہ مزوم یکیت
 آب خرد جان تیرہ بشت
 بر موبداں از جندی بود
 ریاید بپاداش شرم رہشت
 کہ مزدود بر فریں رواں کاشہ
 نہ چمنش بود بیگاہ پدیش
 کہ نہ شرم دارو نہ آیین و دیں
 چہ کو نیم خیرہ در کاشتی
 بدان تا رسد نژد ما غنچنگوے

نباشد بدین بازگاه از محمد
 که از داد و درفش بود و بود
 گیتی بمانی یکنه یادگار
 بدان شاه گداز داد و زمین
 که دارد ز داد و گداز سپاس
 بچرخ و بشکر توانگر مبدع
 که جاوید باد از دانش جوان
 بخت و بدبخت و فزونی

بنزدیک یزدان بود تا پسند
 ز یزدان و از ما بر آنکس درود
 اگر داوگر باشی آسے شهریار
 که جاوید هر کس کند آفرین
 خردمند پندار دل آفرین
 ز شاهان که با تخت و افسر میند
 نه بد داوگر تر از نویشیران
 نه نو پیر پشتر تر به مردانی

آمدن نوشیروان پسرانیال و پیر فرقت پادشاهان فریان اورا

چو ز کعب شب تیره شد تا پیر
 در سحر شاد و خندان و دولت جوان
 هر آنکس که بر در جهان داد و ده
 که مجز پاک یزدان مراند یار
 هم او دشت گیرد بهر دو سر
 کشاده است بر هر کس بازگاه
 ز گفتار بسته مدارید لب
 در آهسته باشیم بار کس زن
 بر ما شمارا کشاده است راه
 از این باز که کس گزید باز
 محسبید یک تن ز ما نماند
 که رنج ستودیدگان و مسلم

پدید آمد آن نود و شصت
 نشست از پیر تخت نوشیروان
 جهان پدیدار بنهاد و سر
 آواز گفت آن از آن شهریار
 که داننده اویست و هم رهنما
 مباشد ترسان ز سخت و کلاه
 هر آنکس که آید بر من و شب
 اگر نه محسبیم با انجمن
 بچوگان و بر دشت نچرخ
 بنجواب و به بیداری و رنج و تاز
 که آرد و ما همه یافه
 بدانکه شود شاد و روشن و لم

مبادا که از کارداران من
 بخشید کسی یا دلی و دزدی
 سخن گزید امانک بود در نهان
 ز بار و خراج آن کجا مانده است
 سخا باشد نیز از شما زر و سیم
 بر آمد ز آیواں یکے آفرین
 که نوشیرواں باد با فریبی
 مبادا ز او سخت پذیرفت و گاه
 بر رفتند با شادی و محرمی
 بگیتی نزدیکے کسی را دردم
 جهاں شد بکزدار محرم بهشت
 در وقت و پالیز شد چوں چراغ
 پس آگاهی آمد بروم و بهند
 زریں را بکزدار تابنده ماه
 کسی آن سپه را نداند شمار
 همه یا دلی شاد و با ساز جنگ
 دل شاه هر کشورے رضیو گشت
 فرستاده آمد ز بهند و ز چین
 نزدیک با خویشین تا و اوے
 همه کنتری را بسیار استند
 بزریں عمود و بزریں گلاہ
 بزرگوار شاه جهاں آمدند

مگر از لشکر و پیشکاران من
 که از دزد او بر من آید گزیند
 بچیزد ز من رکزدگار جهاں
 که موبد بیروان ما رانده است
 بخشید زین پس دل از من به بیم
 بخیزد برقت ز روی زریں
 همه سال با تاج شاهنشاهی
 هم این نامور محشر دانی گلاہ
 چو بلغ ارم گشت روی زری
 وز اجر اندر آمد به شکام نم
 همه اثر در بوستان لاله گشت
 چو بخیزد شد بلغ و چوں بلغ راغ
 که شد مزین امیراں چو روی پرند
 بداد و بلشکر بسیار است شاه
 بگیتی مگر نامور شهریار
 همه بگیتی افروز و با نام و جنگ
 ز نوشیرواں شاه راواں تیره گشت
 همه شاه را خوانند آفرین
 جنگ شد بیل بار با ساو اوے
 همه بده و بدو خواستند
 ز رشتادگان بر گر گرفتند راه
 که با ساو و بار جهاں آمدند

برہشتے شد آراشته بازگاہ
بریں نیز بگشت چنڈے سپہر
ز بس بڑوہ و بڑوہ و بار خواہ
ہے رعت با شاہ لیراں بہر

رسیدن مہنڈ تازی نرؤ نو شیر و اں بفریاد بید و قیصر موم

چو مہنڈ ریامہ بنزدیک شاه
بر پرسید ازو شاه و شادی نمود
چنانچہ مہنڈ زباں بر گشتاد
بدو گفت اگر شاہ لیراں توئی
چرا رومیان شہریاری کنند
دگر شاه بر تخت قیصر بود
چو دستور باشد گرا تہایہ شاه
سواران دشتی ز مومی سوار
ز گفتار مہنڈ بر آشفٹ شاه
ز لشکر زباں آورے بر گزید
بدو گفت از لیراں پدو تا بروم
بقیصر بگوے ار نمداری خرد
اگر شیر جنگی ریتازد بجور
ز مہنڈ ترا داد یابی بس است
چپ خویش پیدا کن از دست رشت
چو بختند قوم و کشور منم
ہے آں کسم کار کن سن سزد
چو با تازیان دست یازی بکین

ہمہ رہتران بر گشتادند راہ
ز دیدار او روشنائی فرمود
ز موم و ز قیصر ہے کرد یاد
بگہدار و پشت لیراں توئی
بدشت سواران سواری کنند
سزدگر سرافاز بے سر بود
نہ بیند چو ما نیز فریاد خواہ
آیند در کوشش کارزار
کہ قیصر ہے بر فرازد نگاہ
کہ گفتار قیصر بداند شنید
میاساے ایچ اند آباد موم
ز رایے تو مغز تو کیف برد
کبابش کند شیر در آب شور
کہ اورا رشت از بر کرگس است
چو پیدا کنی مرز جوئی رواست
بگیتی سرافاز و رشت منم
نخام کہ بادے بر او بر وزد
یکے در رنہاں خویشتن راہیں

در گداز تا صبح ماهی مراشت
 ترا تیغ فولاد گردد چه موم
 ریسمان بگردان آب روان
 به پیچید به مایه قیصر ز داد
 همه دید دور از بلندی نشیب
 سخن باور آن کن که اندر خود
 بدینگونه بر بد ریبالد همه
 بنالد کس از کراں تا کراں
 بدان دشت بے آب و دیا ستم
 سخنهای قیصر همه یاد کرد
 که با سفیر قیصر خرد نیست جفت
 جلال جنت و جنگ و پیاں کراشت
 و زین کوشش و غارت و تاختن
 شب زیر آتش کند هر دو دشت
 سپاه آمد از هر سو بجای
 زمین رقیب غول شد هوا آبنوس
 سواران شمشیر زن صد هزار
 بفرمود کز دشت نیزه دران
 که آتش بر آرد از آن مژ و جوم
 بدین رگینه بر نامدارے توام
 چه مومی بر من چه یکشت خاک
 از ایمان فرستم بشو و یک اوسے

ویکه که آن پاوشاهی مراشت
 اگر من رسپاهے فرستم بروم
 فرستاده از پیش دوشیروان
 به قیصر آمد پیامش بداد
 نداد هیچ پاسخ در جزو فریب
 چنین گفت کز سفیر کم خرد
 اگر بخیره مشیر بنالد همه
 گر آیدونکه از دشت نیزه دران
 زمین آنکه بالاشت پنهان ستم
 فرستاده به پیشید و آمد چه کرد
 بر آشفقت کسری بدستور گفت
 من او را نمایم که فزای کراشت
 ز بیشی و از گردن افراختن
 پشیمانی افروں خود ترا آنکه هست
 بفرمود تا در دیدند ناسے
 ز درگاه برخاست آوایے کوس
 کزین کزو از آن لشکر نامدار
 به سفیر بفرمود آن رسپاه رگران
 رسپاهے بر از جنگ جویان بروم
 که هر چند من شهریارے توام
 ز موم و ز مومی مدار هیچ باک
 فرستاده را کنوں چوب گوے

مگر خود نیایت ازین پس گزند رنوینده خواست از بازگاه ز نوشیروان شاه فرسخ رشاد بزرگ بقیصر سراقاز روم	بقیصر بود روم ما را پسته بقیصر یک نام فرمود شاه چنانکیر زنده کن کیستاد ننگینان آن مژد آباد روم
--	---

نام شاه کشر بقیصر روم

سر نام کرد آفرین از شجاعت خداوند گردیده خورشید و ماه که بیرون شد از لب گداز پسته توگر بقیصر روم و گر رشتی وگرمش گیری ز چنگال گداز وگر سوسه مخیر رشتی رسپاه اگر زیر دشت شود پر مینش تو زان مژدیکش من پیش پاه اگر بگری زین سخن بگورم درد از خداوند و دیریم و دور رهنامد بر نام بر مختار شاه چنان چو بیابست پیره زبان فرشته با نامه شهریار بدو آفرین کرد و نام پداد سخنهایش بشنید و نام رنوخاند ز گفتار کشر بقیصر سراقاز مژد	گرانگای گز بیژان شجاعت کز اولیت پیروزی و دشتگاه اگر جنگ جوید اگر داد و مهر کن بیچ یا تازیان داوری تو دانی کز او رنج دینی بزرگ نام بتو لشکر و تلج و گاه بشمشیر یابد ز ما سر زینش پد خواهی که پیاں بماند بجای سرد گاه تو زیر پنه بپشم بدان که بنجید به بیداد شود سوارے عزت یابد از آن بازگاه چنان پیده و کرد و روشن روان ریامد بر بقیصر نامدار هے رای کشر بقیصر بدو کرد یاد به پیچید و اندر شکفتی بماند برو پیر ز چین کرد و مختار زرد
--	--

رسیدن نامه نوشیروان نزد قیصر و فرستادن قیصر پاسخ آن نامه را

پدربار کرد اندر و خوب و زیشت
تخت آفرین کرد بر کردگار
کز اوشت پزغاش و آرام و مهر
وز او به یک پیش او باکر
سبب شتری زیر شمشیر گشت
به شخم کیان باز هرگز نداد
همان با سر و افسر و کشورم
ز بیم پیر پیل و آوار کوس
که دارو بهر غاش با مردم تاو
ز ما بود آن شاو آزاد مزد
چه سازی با ما چینی داوری
که تخت آن رستم بر نیگزیم نیز
بر آیم گزود از کراں تا کراں
وگر پشت از چرخ گردواں کلید
همه کام او یابد اندر جهان
ز غمده کسری نیاندش یار
که با من سیج و پلپاست جفت
درم دید پاسخ بریاد درم

نویسنده خواند و پاسخ نوشت
سر نامه چون گشت مشکین ز قار
نگار نمود بر کشیده سپهر
بگیتی یک را کند تا جور
اگر خود بهر روداں نیر گشت
بدواں نگه کن کردوی رنژاو
تو سر شهر یاری نه من کهرم
چه باید پزیر غمت چندے خسوس
ستخوام گزود از شما باز و ساو
سکندر شنیدی باریه او چه کرد
ز غمت نشد تیغ اسکندری
بتاراج میزدند بچند چیز
ز دشت سواران نیزه وراں
نه نمود شید نوشیرواں آفرید
که کس می نباید ز شاهشماں
فرستاده را بهج پاسخ نداد
چو مهر از بر نامه بهاد گشت
فرستاده با او نزد بهج دم

<p>بیامد بر شاه را یہاں چو گزید چو بر خواند آل نامہ را شہر یار</p>	<p>سختنایہ قیصر ہمہ یاد کرد بر آشفٹ با گزوش زور کار</p>
<p>رفیقین کنش کے بھنگ قیصر</p>	
<p>وز آل نامہ چنندے سختنا پرانند چہ با پہلوانان بشکد شکین کہ آرد شوے جنگ قیصر سپاہ خروشین کوس و روپینہ عجم ہے از چہ راستی محبت جنگ نہ یزدان نیکی دہش کرد یاد بدریایہ قیصر اندر اہمردو چہر ہوا یکسر از پرتیاں غشت لعل نہ اندر ہوا باد را ماند راہ زیریں شد بکزد و دریاے نیل ہے رکت با تلج و زہرینہ کفش ہ پیش سپاہ اندرون کوس و نیل پشد تیز تا آرد آبادگان پیادہ شد از دور و بگذاشت اشب دو میخ را بآب دو دیدہ ریشمت رہانند گاہے بزر آژدہ باداز بر خواند موبہ درشت ہمہ دامن جامہا کردہ چاک بہنرم ہے آفریں خوانند</p>	<p>ہمہ موبہاں و رواں را دیکھانند سہ روز اندرون بود با راسے زن چارم بدان راشت شد راسے شاہ بر آمد نہ در نالیہ گاو موم بر آرایش اندر بتودش درنگ سپہ بر گرفت و سہ بر نہاد یکے گزید بر شد کہ شفتی سپہر دیکر شد رویے زیریں را بہ نعل موبہ بر زیریں پشد را جایگاہ نہ جوشن سواران و از گزو پیل ہانمار با کاویانی درفش ہے بر شد آواز شاں تا دو نیل پس پشت و پیش اندر آفا دگان چو چشمش بر آمد بہ آذرکشپ نہ دستور پاکیزہ برسم رجبشت لواں اندر آمد با تشکدہ نہادہ بدو تارہ ٹرند و آشت ردو ہیر بہ پیش غلطاں بنگاک بزرگان بر او گوہر افشانند</p>

چو نزدیک تر شد رستایش گرفت
 و زو خواست پیروزی و دشمنگاه
 پر تشنه گان را به بخشید چینه
 یکے نیمه زو پیش آتشکده
 و هریر خردمند را پیش خواند
 یکے نامه فومود با آفریں
 که حوشده باشد و بیدار بید
 کنارنگ یا پهلوان هرکه هست
 بدارید چندانی باید سپاه
 و فرس مرا تا نه ریند کس
 از آتشکده چو شد سوئے روم
 به پیش آمد آنکس که فرماں گزید
 چنانچو بانه و با مشار
 چنان مبد که هر شب در گزواں هزار
 چو نزدیک شد رزم را ساز کرد
 سپهبدش شیرویه بهرام بود
 چپ لشکرش را بفرزاد داد
 چو استاد بزرگ ابر میمنه
 بقلب اندرون بود رهنماں
 طلایه بفرمود خداد داد
 هر سو پر گشت کار آگاهان
 ز لشکر جهانیدگان را رساند

جہاں آفریں را رستایش گرفت
 نمودن دلش را سوئے داد راه
 بجائے کہ درویش دیدند نیز
 کشیدند لشکر ز هر سو رده
 سخنایے بایستہ چندے براند
 سوئے مزد یاران ایراں زمیں
 جہاں را ز دشمن رنگندار بید
 ہمہ داد جوئید با زیر دست
 بدان تا نیاید بد اندیش راه
 نباید کہ ایمن بر کشید بے
 پراگندہ شد زو خبر غزو روم
 و گر زان برو روم شد ناپدید
 فراواں پیامد بر شہریار
 بہ بزم آمدندے بر شہریار
 سپہ را رزم دادن آغاز کرد
 کہ در جنگ بارے و آرام بود
 بسے چند ما بر دلش کرد یاد
 گشتبہاںچوے پیش جنبہ
 کہ در کینہ گر داشتے دل بجائے
 روان دلش را خرد یاد داد
 بدان تا نہاند سخن در نہاں
 بسے چند و اندرز نیکو براند

چنیں گفت کاے لشکر بیکراں
 اگر یقین از راه من ریزد
 بدو پیش مرهم رسانید
 گر آتش بر میوه دارے گنبد
 وگر کشمندی زپوشد بپاسے
 بیژداں کہ او داد دیم و زور
 کہ در دم میانش برزم به تیغ
 به پیش سپہ بر طلای منم
 نگهبان پیل و سپاہ و بُن
 بمشکی روم گر بدزیاے آب
 مٹادی گرس نام او شیر زاد
 پیام دماں ریزد لشکر بگشت
 خروشید کاے بیکران سپاہ
 کہ گر جز بداد و بیز و زرد
 برآں شیر خاکش پریند مولا
 به پند مٹادی نشد شاه رام
 به ریزد لشکر بگشت پراہ
 ز کار جاں آگهی داشت
 ز لشکر کسے کو برودے براہ
 وگر باز ماندے از دیم و زور
 به و نیک با مزده بودے بخاک
 جہانے بدو ماندہ اندر شکفت

ز پُر مایگان و ز کند آوراں
 دم غمیش بیرای من ریزد
 وگر بر بزدگان کہ دارند گنج
 وگر ناپسندیہ کارے گنبد
 وگر پیش لشکر رنجند ز جاے
 خداوند بہرام و کیوان و ہور
 اگر چوں ستارہ شود زیر تیغ
 جہانجوے بر قلب پایہ منم
 گئے بر چہم گاہ بر میمنہ
 نجوم برزم اند آرام و خواب
 گرفت آں سنجاب کسرے بیاد
 بہر نیمہ و زوگے بر گرفت
 چنین است فرمان بیدار شاہ
 کسے سوے خاک سپہ بنگرد
 چو آید ز فرمان یژداں بژوں
 برود سفید و شب تیرہ خام
 ہے داشتے نیک و بد را بگاہ
 بد و نیک را خوار نگذاشتے
 ورا دحمہ کز دے ہاں جایگاہ
 کمان و کند و گلاہ و کمر
 نہوے جدا چیزانو در مفاک
 کہ نور شیراں آں بزرگی گرفت

درا راے و ہوش و درنگ آمدے
 کہ رختے بر دشمن چارہ جوے
 نکر دے ستم آل خردمند شاہ
 بخفیم دلاور ہنگ آمدے
 جہاں را بہ داد و بشمشیر جنت
 کہ بر تر و محشکی پتا بہ براہ
 چو بگریزو از چرخ گردنمہ میغ
 ہمیشہ خوشاب و ہم آپ جوے
 دل افروز و رخشندہ اویست و بس
 جہاں را ہمے داشت در زیر پر
 ازیرا بدان سرفرازی مبدے
 نبرد داشتے جنگ یگوز بیش
 بہ پیش سپاہ آمدے بید رنگ
 بزنندان پیرودگر شہر یار

بہر جایگاہے کہ جنگ آمدے
 فرستادے خواستے را شنگوے
 اگر یافتندے سوے داد راہ
 اگر جنگ جُستے بجنگ آمدے
 بتاراج دادے ہمہ بوم و مرشت
 بگردانہ جزیند مبدے راے شاہ
 ندارد نہ کس روشنائی و ریغ
 ہمیشہ داد و بخشش ہمیشہ رنگ و بوے
 مروع و بلند می پیوشد نہ کس
 شہشاہ یا داد یا راے و فر
 در جنگ و بخشش چو بازی میے
 اگر پیل و شیر آمدنیش پیش
 سپاہے کہ بان خود و خفقاں بجنگ
 اگر کشتے بومے اگر ہستہ زار

گر گرفتن نوشیرواں چند وژ را براہ موم

کہ شورا بہ نام آل کارساں
 گرفت اندر آل شہر شورا بہ موم
 پیر از مزدوم و ساز جنگ و نوا
 کشیدہ سر بارہ اندر سحاب
 میدیدند جائے بزرگاہ راہ
 پاسے آمد آل بارو جانلقین

چنین تاریم باداں شارساں
 از راساں چو گشتا پ آمد بموم
 بر آوردہ وید سر در ہوا
 نہ خارا پنگندہ در ژرف آب
 بگریزو حصار اندر آمد سپاہ
 بدو ساخت از چار سو معجبینق

بر آمد ز هر سو دم مشتخیز
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 خروش سواران و گزود سپاه
 همه چشمن بے تن سرو پاک بود
 عقو زینهار و خروش زناں
 وز ایشان هر آنکس که پرمایه بود
 بهشتند و گزود بر پیل بار
 بهشتود بر کس بهنگام رزم
 وز آشنایک لشکر اندر کشید
 که در بند او گنج قیصر برے
 که آرایش روم عبد نام اوے
 بدان دژ نگه گزود بیدار شاه
 بفرمود تا بتیر یاران کشند
 بمزدی سراں باره را ریستند
 بدان دژ یکے جاقود در نهاد
 همه گنج قیصر بتاراج داد
 بر آورد از آن شارسان مشتخیز
 خروش آمد از کودک و مزدون
 به پیش گرانمایه شاه آمدند
 که دشمن و گزود همه آن گشت
 بجای دیشه زینهار خواہ تو ایم
 بفرمود شد تا ملک شمشیر

نزدیکند جاسے گزار و گریز
 شد آل یار و دژ بکزد دشت
 بهماں دود آتش بر آمد بماه
 تن بے سراں شاں دگر جاسے بود
 مژوں شد ز زخم تیسره زناں
 بگنج و بمزدی گرانمایه بود
 خروش آمد و نالود زینهار
 نه بر گنج و دینار بهنگام بزم
 بره بر دژے دیگر آمد پیر
 نگهبان آل دژ توانگر برے
 ز کمرے بد آمد بفرجام اوے
 بمزود آمد آل نار سیده سپاه
 هوا چوں ملنگ بماراں کشند
 بشهر و دژ آتش اندر زدند
 بدان بوم و بر خار و خاوه نهاد
 سپه را همه بده و تلج داد
 همه بر گزشتند راه گریز
 همه پیر و بیثنا شدند آهمن
 غمناک و فریاد خواہ آمدند
 بروم آمدن سود و رنج آن گشت
 پریشان و کلاه تو ایم
 برایشان ریختند ریشار چرخ

وز آرایش روم برتر کشید
فرشتاد و اینک بیاورد راه

وز آن جایگه لشکر اندر کشید
کس آمد بخت آید قیصر سپاه

رزم نوشیروان با فرخوزدوس سپه سالار قیصر و
شکست دادن و گرفتن قارلینوس و اناطکیه را

همه نیزه داران جوشن و ران
پداں تا بسیجیده باشد سپاه
خروش آمد و تالای کوه های
بیاورد بنزدیک شاد جهان
از آن نامداران دگر دین عیش
سپاه همه رزم جویان چو گزگ
سوار سواران با جوق و کوس
پدیده آمد از دور گزود سپاه
بدو گفت کای بیت از ما رهاں
از اندیشه هرگز میزدانیم
بفرمود تا بر کشیدند صف
که شد بسته از گزود برباد راه
یلان سواران شمشیر زن
بزرگان و فززانگان و رهاں
چو آن تیغ میزدند مرغ را
که خنجر گزود ز بالا پاشک

چو ریشید کادر سپاه گران
لشکر بخت آنچه ریشید شاه
برگشته چون کوه آهن ز جاس
نومر ز گفتار کار آگاهان
که قیصر سپاه فرشتاد پیش
پیش اندرون پهلوانی بزرگ
بزمیش خوانند فرخوزدوس
چو ریس گفته شد پیش بیدار شاه
بختیبر ازو شهریار جهان
که ما جنگ را پیش ازین ساقیم
کے تا جز بر لب آورده گفت
سپاه بیاورد به پیش سپاه
شده نامور لشکره انجمن
همه جنگ را تنگ بسته دیاں
بخش آب داده همه تیغ را
سپه را بنده بیشتر زان درنگ

بر سوزِ رومی تنے گشته بود
 پشده خسته از جنگ فزونیوس
 سوارانِ رایان بسان پشنگ
 پس رومیان در همه باخشنده
 چنان هم همیشه با ساز جنگ
 سپه را بهامون اندر کشید
 در شے بود با لشکر و بوق و کوس
 سر بارو او نریدے عقاب
 یکے شارسان گزودش اندر فراخ
 ز رومی سپاه میزدگ آمد او
 دو فوشنگ پیش اندرون بود شاه
 خروشه بر آمد ز قالیقیوس
 بهان شارسان در رنگ گزود شاه
 بدرواز ما جنگ بر ساختند
 به فزونیوس مابنده برگشت زرد
 از آن بارو در شماند اندر که
 خروشه بر آمد ز دزگاوه شاه
 همه پاک از این شهر بیرون شوید
 اگر هیچ بانگ زن و مرد و پیر
 گوش من آید بتاریک شب
 ام اندر زان آنکه فزاید از اوست
 به برزو ز خرچنگ چنگ آفتاب

دگر خسته از جنگ برگشته بود
 دریده درفش و رنگوشار کوس
 بهامون کجی غرزش آید بچنگ
 درو دشت از ایشان بپزدافتند
 سپاه به گزود و خنجر بچنگ
 بر آوردو دیگر آمد پدید
 کجی خواجندیش قالیقیوس
 یکے کنده برگزود اندرش پز ز آب
 پز ایوان و میدان و پالیز و کاخ
 همه نامداران پز غاش جو
 ریه گشته گیتی ز گزود سپاه
 کز آن نفره اندک شد آوازه کوس
 همه بر زلفه فزود شد سپاه
 به تیر و قاروره انداختند
 ز گردنده یک نیمه شد لاجورد
 همه شارسان باز نرسید یکے
 که اے نامداران رایان سپاه
 بتاریکی اندر بهامون شوید
 دگر غارت و شورش و دار و گیر
 که پختناید از پنج یک مزد لب
 پز از گاه پینیدش آنگنده بدست
 به فزونیوس و پز گزود خواب

زبیره بر آمد ز درگاه شاه
 از آن دژ و آن شارسان مزدوزن
 که راید ز جنگی سوارے نماند
 همه خسته و کشته شد بیگناه
 زن و کودک محروم با مزد و پیر
 چنان شد دژ و باره شارسان
 چو قیصر گنگار شد ما که ایم
 بر آن مرد میان بر بجوشود شاه
 بسے عیاشته پیش ایشان رماند
 هر آنکس که دید از در کارزار
 به انطاکیه در خبر شد که شاه
 رسپاه در آن شهر مبد بیکان
 سه روز اندر آن شاه را به درنگ
 چهارم رسپاه اندر آمد چو کوه
 بر رفتند یکسر سواران روم
 سه جنگ گران کرده شد در سه روز
 کشاده شد آن مزین آباد روم
 بشهر اندر آمد سراسر رسپاه
 جزرگان که با صحت و افسر میند
 بشاه جهاندار دادند رنج
 در ایشان هر آنکس که جلی میند
 اسیران و آل رنج قیصر ز راه

گرانمایگان بر رگرفتند راه
 بزرگوار کسریه شدند انجمن
 در این شارسان نامدارے نماند
 که آمد که بخشایش آید ز شاه
 نه خوب آید از دار مزدان اسیر
 کز این پس نه بینی جز از خارسان
 بقالیثیس اندرون بر چه ایم
 گنگار شد رشته با بیگناه
 دژ آن چایکه تیز لشکر برآمد
 به بشتند بز پیل و کردند بار
 ایا پیل و لشکر در آمد ز راه
 در لیران رومی و گنگه آوران
 بر آن تا نباشد به بیداد جنگ
 در لیران رایدان گروها گرده
 ز بهر زن و کودک و رنج و نوم
 چهارم چو پفرخت بگیتی محروم
 سوارے ندیدند جنگی ز روم
 چو بر آمد بر زمین رنج راه
 هم آنها که رنج قیصر میند
 بچنگ آمدن رنج چو مجذوب رنج
 نهادند بر میشت پیلان به بند
 بسوی مدائن رفرشتاد شاه

<p>بگزدید بر گزید آں شهر شاه ز باغ و زمیندان و آب روان چنین گفت با نامور شهریار کسے کو میرید است محرم بهشت در نقش ز یاوت و آبش گلاب بگد کرد باید بدین مژ و یوم</p>	<p>زمین دید مرعشان تراز چمن ماه همه تازه شد پیر گشته جوان کہ انطاکیه است راین اگر تو بهار ز عیش و سرور و تریش نشت زمینش پشتر آسمان آفتاب کہ آباد بادا همه بوم بوم</p>
---	--

آباد کردن نوشیروان شهر زیب محسرو را بمانند انطاکیه

و جای دادن اسیران روم را در آن زمین

<p>یک شهر فرمود نوشیروان بگزدید انطاکیه چون چراغ بزرگان روشن دل و شاد کام شد آن زیب محسرو چو محرم بهار اسیران کز آن شهر را بشت بود بفرمود تا بشت برداشتند چنین گفت کاین تو بر آورده جی بگزدید تا هر کس را بحکم به بخشید بر هر کس خواسته ز پس برون و کوسه و بازارگاه بیاید یک پسر سخن گفتند بقلیقوس اندروں خان من</p>	<p>برو اندروں کاخ و آب روان پیر از گلشن و کاخ و میدان و باغ و را زیب محسرو رنهادند نام بپشت پیر از بوسه و رنگ و نگار بپشت گراں دشت و پا خسته بود بدان شهر تو شاد بگذاشتند همه گلشن و بوستان و سراے یکجای باشد سزاوار تام زمین چوں بپشت شد آراسته تو گفتی خاندان است بر خاک راه چنین گفت کای شاد و بیادگر یک تو بد پیش بالان من</p>
---	---

که پیش در کای من نمود نیست
 یکشتمند شاداب چندین درخت
 که آمد بر آن نمود خود خواستار
 بدو داد فرمان و گنج و سپاه
 غریبان و این خانه نو تراست
 پدر باش گم گاه قوزند باش
 بر اندازد باید بهر در سخن
 چنانمیده تنسا رنگبان پیمان
 به گفت آنچه آمد بقالیبوس
 چنانمیده کسری و پیمان و گاه
 همه گزود از گزود اشیا شسته
 بجز گمان فزانه را خواند پیش
 همه راس زود و شب در سه پاس
 که با جگه کسری ترا پائے نیست
 شمرده گزود قیصران در مفاک
 بخود بجز رنج راین پاؤشای
 که زدم دلیران نیایش بخت
 ز نوشیروان راس او تیره گشت
 شکرگوسه با دانهش از پاک بوم

از این زیب مشهور مرا نمود نیست
 بفرمود تا بر دو شور بخت
 بختیو پیش از آن شهریار
 یکم مزد تنسا گزین کرد شاه
 بدو گفت کای خزر مشهور تراست
 بسان درخت برومند باش
 به بخش و بیاری و زلفی مکن
 از انظار که شاه لشکر براند
 پس آگاهی آورد قوزندوس
 بقیصر چنین گفت کام سپاه
 سپاه است چندان که دنیا و کوه
 به پیچید قیصر ز گفتار خویش
 ز نوشیروان شد دلش پُر هراس
 بدو گفت محو بر این راس نیست
 بر آرد ازین مزد آید خاک
 زبان سرایند و سست راس
 همه راس ایشان بدل شد معرفت
 چو بشنید قیصر دلش بغیر گشت
 گزین کرد از آن قیصرخان روم

بجای آمد از موبدان شصت مزد
 زود و روان و خرد را ز گزود

پیغام قیصر روم نزد نو شیروان با باژ و ساو

پیام فرستاد نزدیک شاه
 چو هنراس دانشه شال پدیشد
 ز هر چیز گنج به پیش اندر
 بسے ای و بند و نیکو سخن
 فرستاد با باژ و ساو رگراں
 چو هنراس نزدیک کسری رسید
 تو گفتی که از تیزی و راشی
 کسری چنیں گفت کاسے شهرید
 بروی تو اکنون و ایریاں هتی است
 بدانکه که قیصر نباشد بروم
 همه سودمندی ز هر دم بود
 گرایم رشتنیز از پے خواسته است
 ریادرم اینک همه گنج روم
 چو بشنید انو رای سخن شهرید
 ریادرت از او آنچه آوزده بود
 فرستادگان را بتاپش رگرت
 بدو گفت کاسے مزو روشن دهر
 اگر ند رگردد همه خاک روم
 رهاوند بروم و بر باژ و ساو
 که هر سال قیصر بر شهرید

گر انایگان بر رگرتند راه
 گوے در خرو پیرو در سال نو
 شمارش گزر کرد بر چند و پوس
 پشیاں ز گفتار ماسے کس
 رگزدگان ز خوشیاں و گند آرداں
 بروی یکے آفریں گشتیرید
 رستاده بر آرد همه ز آشتی
 جهاں را بومس از غمندی طار
 همه مزو بے از و بے قیزی است
 نجه نیک پشه رای مزو و بوم
 چو او کم شود نیکو کم بود
 که آردم و دانش یان کاشته است
 که روشن رواں پتر از گنج و بوم
 زش گفت محرم چو باغ بهار
 اگر بدو ز اگر برده بود
 بر آں نیکو بیما فراپش رگرت
 نبزه کسے کو خرد پرورد
 تو شنگ تری ز آں سراواں بوم
 پرانگده وینار صد چزم گاد
 رفته ابا هیه و با مختار

نگزود سپاهش بگزد یمن
 دژاں بجاینگه نالیه گاؤ دوم
 جهاندار بیدار لشکر براند
 ریادزد چندان سلاح و سپاه
 که پشت زمین را ازین داد خم
 دژاں مژد چون آمدش راه راس
 بد گفت کایس باز قیصر بخواه
 بهورید شیر و سگ و سبزه زمین
 که بیدار دل باش و پیروز بخت
 نگزاد زرد رایس کیانی درخت

نگزود سپاهش بگزد یمن
 دژاں بجاینگه نالیه گاؤ دوم
 جهاندار بیدار لشکر براند
 ریادزد چندان سلاح و سپاه
 که پشت زمین را ازین داد خم
 دژاں مژد چون آمدش راه راس
 بد گفت کایس باز قیصر بخواه
 بهورید شیر و سگ و سبزه زمین
 که بیدار دل باش و پیروز بخت
 نگزاد زرد رایس کیانی درخت

بزم نخستین نو شیر و آل بادانیایاں و پند گفتن بوزیر

بفرمود کایس موبد اثر را بخوان
 سرانیده و پامش و یاد گیر
 ز هر دانشی راه بخشه رواں
 بنی جان روشن بسیار استند
 بے اثمد مایه که جاں پرورد
 که دانش کشاده گشید از بهفت
 بگوید مرا زان بود دانش
 بگفتن دلیر و توانا بوند
 که او بود دانشه را خواستار
 جوان و بهمانیدیه مزد گمن
 بدانش رنگه کردون شاه رویه

چنان بود که یک روز پشاد خواں
 که باشند دانا و دانش پذیر
 بر تخت بیدار دل موبدان
 چونان خورده شد جام بخت
 ز چند آنکه باید زکوتش فرد
 بدانشگان شاه بیدار گفت
 هر آنکس که دارد بدل دانش
 از ایشان بر آنکس که دانا بوند
 زبان بر کشاند بر شهریار
 رنگه هر کس ز هر در سخن
 بدو مژد مژد آل سخنما شنید

یک آفرین کرد با پای خاست
 زمیں بندہ تخت علیج تو باد
 گر آید تو کج قوماں وہ بندہ را
 راگویم اگر چند بیایہ ام
 نکو پیش نباشد کہ دانا زبان
 نگہ کرد کسرے بداندہ گفت
 جہاں بر زماں پاؤشائی نمود
 از آن خوب گفتار و آن پندہ
 گفتیں چو از بندہ کشاد لب
 دیگر گفت روشن روان کسے
 کسے را کہ مشریش بود پیر شتاب
 چو گفتار بہمودہ رہشاد گشت
 ہنر جوئے و ریتار بیشی مخور
 اگر روز ما پایدار آمدے
 بگیتی یہ از مزدومی کار نیست
 ہم روشنی در قن از راستی است
 دل ہر کسے بندہ آرزو است
 ہر کسے در جہاں دیگر است
 ہر آنکس کہ در کار پیشی کند
 خرمند و دانا و محرم ہمان
 بتایافت رنجہ مکن خویشتن
 ز نیرو بود مزد را راستی

چہیں گفت کاسے داور دوست
 فلک روشن از قوس سراج تو باد
 کہ پخشاید از بندہ گویشدہ را
 بدانشتن از کہتیریں پایہ ام
 کشادہ کند پیش نوشیرواں
 کہ دانش چہا باید اندر زحمت
 ز گفتار او روشنائی فرود
 شد آن موبداں را بیل بندہ
 بہ یزدان ستودن ہنر داد لب
 کہ کوتاہ گوید بمعنی بسے
 رفراواں سخن باشد و دیر یاب
 سخنلوکے در مزدومی عوار گفت
 کہ گیتی پیشی است و ما بر گور
 جہاں را بسے خواستار آمدے
 بیس باتو دانش بہ پیکار نیست
 ز تباری و کوشی بہاید گریت
 دزد ہر یکے را دیگر گونہ خواست
 ترا بادے آہیزش اندر خور است
 ہمہ راے و آہنگ بیشی کند
 تمشیں جہان است و دل ز آن جہاں
 کہ ریتار جاں باشد و رنج تن
 ز سستی و رونق آید و کاشتی

بز دانش چه جان مجرایه نیست
 چه بر دانش خویش ریز آوری
 توانگر بود هر کس از نیست
 شمارا ز خود را برادر بود
 چه دانا ترا دشمن جان بود
 گویا تنگ شد آنکس که محسوسه گشت
 باموختن چون رفوتن شوی
 بگفتار اگر پیچیده شد رای مزو
 هر آنکس که دانش فراوان گند
 چه داری بدست اندر دل خوانسته
 رهنه چنان کن که بایست کرد
 میان گزینی زمانی بجایه
 ز خود شد کز دشمنان دور گشت
 چه داد از تن خویش تن داد مزو
 گوئی آل سخن کاند و سود نیست
 نمیشد از آن کس نشاید بدن
 رفوتن بود شد که دانا بود
 هر آنکس که او کرد و کردگار
 پریشان داور افتد گند
 بپیشرو از هر چه ناکردنی است
 به بخدا گراید بفرجام کار
 از آن خوب گفتار بود و زبهر

به از خامشی بیخ بیرایه نیست
 ز خود را ز تو بگسلد دادری
 هیچکس مزو کش از اعتبار نیست
 ز خود بر سر جان چه افسر بود
 به از دوست مزو که نادان بود
 اندر آرد و ریتار در بند گشت
 سختشایه دانه گال پاشندی
 بگردد کیسه خیره در کار کرد
 زبان را ز گفتار خامش گند
 زر و سیم و اسبان آراشته
 نباید رفتار و نیاید مشهور
 نباشد جز از نیکبیت رهنمایه
 تن دشمن او چه مزو گشت
 چنان دال که پیروز شد در نزد
 کز آن آفت زبهر جز دود نیست
 که نتوانی آهن به آب آردن
 بدانش پیروی و توانا بود
 بداند گرفت از بد روزگار
 ز دل کارش دیو بدو گند
 نیاز دارد آنرا که نازدنی است
 که نودنی ده اویت و پند و کار
 حکما هم تازه کردند بهر

ز پیش شهنشاه برخاستند
 از او انجمن مانند اندر شکفت
 جهاندار کسری در او خیره ماند
 بفرمود تا نام او سر گشتند
 میان جهان بخت بوزر خیزد
 در باره موبد میزدشش گرفت
 زبان باز بکشاد مزد جوا
 چنین گفت کز محشر دادگر
 که او چو شیان است و ما گشتند
 نشایه گدشتن ز پیمان او
 بشادیش باید که باشیم شاد
 هنر دوش گشتند اندر جهان
 مشو با گرامیش کردن دلیر
 اگر که زمانش گیرد سبک
 همه بر شاه هشت و نیکی ز شاه
 ز هنرش جهان را بود ارج و فر
 سر تا سر فی پیر دوا بود
 از انهمین است آنگه زو شاد نیست
 شنیدند گفتار مزد جوا

بر او آفرین تو آرامتند
 که مزد جوا آن مزدی گرفت
 سراز رودی دها را سخاوت
 بدانکه که آغاز دفتر گشتند
 چو خیز شید تابنده شد بر سپهر
 همه بر خرداں مانده اندر شکفت
 که پاکیزه دل بود و روشن روا
 ز پیچید باید باندیشه سر
 درگ ما زمین او سپهر باشد
 ز پیچیدن از راه و فغان ای
 چو داد زمانه سخاوتیم داد
 همه راز او داشت اندر نهان
 کز آتش تیزه دل نره شیر
 دلش خیره خوانیم و مغزش مینگ
 کز بوند چاه هشت و زو تنج و گاه
 ز شمش بجهت به تن در جگر
 خرومند ازو شاد و خداں بود
 دل و مغزش از دانش آباد نیست
 چو گشت فروت را زو رواں

پیرانده گشت آن بزرگ انجمن
 چو از آفرین زو زبان و دهن

بزم دُوم نوشیروان با بوزرجهتر و موبدان

دیگر هفته روشن دل شهریار
 دل از کار بیکتی بیکسو کشید
 کسی که سزاوار دزگاه بود
 بر هفتد دانشگان سخن
 سراق از بوزرجهتر جوان
 حکیمان دانشه پوشمند
 رهنادئم رخ سوسه بوزرجهتر
 از ایشان یکی بود فردانه تر
 که آغاز و قزجام چو نہیں سخن
 چنیں داد پاسخ که جوینده مزد
 بود راه روزی برو تار و تنگ
 یکی بے پنهان هفت بر تخت بخت
 چنیں است رشم قضا و قدر
 جهانداد دانای پروز دگار
 دیگر گفت آنکس که افزون تر است
 چنیں گفت آنکس که دانشه تر
 دیگر گفت که ما چه نیکو تر است
 چنیں داد پاسخ که آراستگی
 فرد تن کند گردن خویش پشت
 بکوشد بجوید بکوشش جها

به بود دانشه را خواستار
 نجا خواست گفتار دانا شنید
 برانندگی در خیر شاه بود
 جوان و جهاندیده مزد کهن
 بشد با حکیمان روشن روان
 نشسته نزدیک تخت بلند
 که کسرے به زد بر افروخت چتر
 پیش رسید از او از قضا و قدر
 چگونه است و این را که افکند مین
 جوان و شب و روز در کار کرد
 بجوے اندرون آپ او با درنگ
 به گل و فشانه برد بر درخت
 ز بخشش نیایی بکوشش گذر
 چنیں آفرید اختیر موزگار
 کدام است و بیشی کرا در خور است
 به نیکی و کردارش آید بر
 که بر دانش بهشرداں افسر است
 کردی و رادی و ثناء بستگی
 به بخشه از بهتر پادارش دست
 بهرام بهنگام با بهرام

دگر گفت کاندر خرد شد مزد
 چنین گفت کانکس که آهوی غویش
 بر پیر سید دیگر که در زیستن
 چنین داد پاسخ که گر با خرد
 بداد و بستد در کند راستی
 به بخشش کند چون شود کامکار
 بر پیر سید دیگر که در انجمن
 چنین گفت کاس کز پس آرزو
 دگر کو بستی بود پیشکار
 دگر گفت کز بخشش و نیکی
 کجا زود کشتش بار آورد
 چنین گفت آنکس که ناخواسته
 دگر بر ستانده دارد سپاس
 دگر گفت بر مزد پیرایه چیست
 چنین داد پاسخ که بخشیده مزد
 به باله بگزدار سز و بلشد
 اگر ناسزا را نشاند بشک
 سخن پرسی از تنگ و وز مزد
 دگر گفت کاندر سراسر پیش
 چه سازیم تا نام نیک آوریم
 بدو گفت شو دور باش از گناه
 هر آن چیز کانت نباشد پیش

هنر چیست هنگام تنگ و نبرد
 به بیند بگزواند آسودن و کیش
 چه سازی که کمتر بود رنج تن
 دلش بزد بار داشت رایش بود
 به بندد در کشتی و کاستی
 نباشد سرش نمند و نامزد بار
 ز گنجان کدام است بر غویش
 زلفت از کزیمی و از نیکی
 چه دید از مژگونی به روزگار
 کدام است نیکوتر از هر دو سو
 بسایه دو بارش بهار آورد
 به بخشش کند جانش آراشته
 نه بخشیده بازار گانه شناس
 وزین نیکو بها گرانمایه چیست
 که او نیکو با سزاوار کرد
 بیالیز هرگز نمزد و نرند
 نبوی نه روی گل از خار
 بداد اندر آئی نیاید بر
 نباشد خرد شد به دزد و سنج
 وز آغاز فوجام نیک آوریم
 جهان را همه چو تن غویش خواه
 تن دوست و دشمن بدان در بند

دیگر گفت کوشش با نواز و پیش
 چنین داد پاسخ که اندر خرد
 چه خواهی که رسد بهار آیدت
 سزای ستایش دیگر گفت کیشیت
 چنین گفت کای کو بیرون پاک
 دیگر گفت کای مژ روشن خرد
 کدام است خوشتر مرا روزگار
 چنین داد پاسخ خوشتر باز
 زمانه بخونی در داد داد
 چه رسید دیگر که دانش کدام
 چنین گفت کای کای مژ بار
 دیگر آنکه سفرش بخشد ز خشم
 دیگر گفت کای چیت اسه خوشتر
 چنین گفت کای کای مژ پرورد
 اگر از خشم رسد سیاه و خاک
 دیگر کو ز ناله و زاری امید
 همیشه مژد شاد و محرم روان
 دیگر گفت به چیت به پادشا
 چنین داد پاسخ که به شمشیر
 یک آنکه ترسد ز دشمن بچنگ
 به دیگر که راسه خردمند مژ
 چهارم که باشد سرش پر شتاب

چگونگی کز این دو کد است پیش
 مژ اندیشه چیزه نه اندر خرد
 بکوشی چه در پیش کار آیدت
 اگر بر زکوه سیده باید زگریشیت
 خردن دارد آید و هم ترس و پاک
 که سرت از به چرخ مژ بکزد
 این بر شده چرخ تا پائیدار
 که هر کس که شد این و به ریان
 سزدگر بکشد و مژ از داد داد
 بگیتی که باشم ازو شاد کام
 بشود یکبار او مژ به شوم خوار
 بخوابد بخشم از گنگار چشم
 که آید خردمند را آن پیش
 ندارد غم آنکه نو بکورد
 نه بند دل اندر غم و مژ و پاک
 به مژ دران گویند کز بار بید
 به آندوه باشد ز گشت زمان
 کز تیره گردد دل پادشا
 خردمند گوید که آه چار
 و دیگر که از بخشش آید به شنگ
 بکشد به مژ شنگ و مژ
 بخوابد بکار اندر آرام و خواب

به پیرسید دیگر که به عیب کیشت
 چنین گفت کاین را بگوئیم راشت
 گرانمایگان را چنین و دروغ
 و گم گشت کائن کو بنجید گزند
 چنین گفت کاینکو بود راشت گوئی
 زبان را ندان و دیده پر آب شرم
 خردمند که ندارد روا
 به پیرسید دیگر بیکه هوشمند
 بیازد بتدبیر و چال پرورد
 چنین داد پاسخ که آن کز محنت
 کز اویست سپاس و برویت پناه
 دل خویش را آشکار و زهال
 تن خویش را پروریدن بناز
 نگه داشتن مردم خویش را
 سپردن بفرهنگ فزونی خود
 چه فداان یزید نموده باشد پسر
 به پیرسید دیگر که فزونی راشت
 چنین داد پاسخ که نزد پدر
 پس از مرگ نامش بماند بجای
 به پیرسید دیگر که از خواسته
 چنین داد پاسخ که مردم بچیز
 در چند چیز است بشت و درشت

بگوئید آنرا گال را نه چیت
 کزین در خرد بر سخن برنگاشت
 بکوشی و بیداد محبتن فروغ
 نه خوا کد امش بود شود شد
 برو راشت باشد همه کار او
 گزیدن خروش اندر آوایه نرم
 خرد دور کردن نه بهر هوا
 که اندر جهان کیست که به گزند
 وز خویش و بیخود او بر خود
 در پاک یزداں بدانت و محبت
 خداوند روز و شب و نور و ماه
 سپردن بفرمان شاه جهان
 بر او سخت بشتن در رنج و آزار
 بر افزودن توشه درویش را
 که گیتی بنادان نباید سپرد
 فزوده باید که باشد پدر
 بنزد پدر جایگاهش گجاست
 گرامی چه جان است فرسخ پسر
 از ایرا پسر خواندش رهنمای
 چه دانی که دارد دل آراسته
 بگرا بشت گم چیز خواندست رنیز
 بگر تا نداری سخن خوار و مست

ز هفتیش پیدا شود نیکی
 بهما سنگ و هم گوهر شاهوار
 کرا خوانی از مشروال از جشد
 که لیکن ازو مزو پز بهینگار
 زمین زیر تختش تن آسان شود
 بجستی پز از سنج و درویش رکیست
 به بخش خداوند چرخ بلند
 بی در جهان برتر از آدمیت
 همه هم زبان آفرین خوانند

تخت آنکه یابی بدو آرد
 دیگر چرخ ریالی نیاری بکار
 دیگر تخت با نام و تاج بلند
 چنین داد پاسخ که آن شهریار
 در آواز او به هر اسان شود
 دیگر گفت مزوم مژگان چشمت
 چنین گفت که آنکس که دارد بلند
 کسی را کجی بخت انیاز نیست
 از نامداران فرو مانند

بشم سوم نوشیروان

با بوزرجمهر و موبدال

تخت از بر تخت فیروز شاه
 بگفتار و دانش توانا مبدل
 بهانا پسندش نیاید بیست
 که از چادر شوم بخشای چتر
 به هر گونه دانش همه کرد یاد
 که پیروز یادای سیر تا جلد
 مگر سر به پیچید و راه گزید
 سخن یافتی را خرد بایست
 زمانه در دل بسیری بگود

چو یک هشت یگانه هشتیم پگاه
 بنیواند آن کسان را که دانا مبدل
 بگفتار هر گونه هر کسی
 چنین گفت از آن پس به بوزرجمهر
 بنیواند دانا زبان بر کشاد
 تخت آفرین کرد به شهریار
 دیگر گفت مزوم بگردد بلند
 چو باید که دانش ریخته اید
 در نام جستن دلیری بگود

اگر تخت جوئی هنر بایت
 چه میزند میزند گان از هنر
 گمراهی هنر ناپسند است و خوار
 مگر تا چه گفت آن خردمند مزد
 که گر نکل نبوی ز رنگش گوے
 توانگر به بخشش بود شهریار
 بگفتار خوب از هنر خواستی
 برایش بود هر که دارد خرد
 پنهان هم بود مزدوم ساده دل
 خرد در جهان چوں درخت دفاست
 چه خوشدش باشی تن آسای شوی
 مکن نیکبختی بروے کس
 کشاده دلاں را بود سخت یار
 هر آنکس که جوید همه برتری
 بیکه راس و فرهنگ باید محنت
 محوم یار بایت هنگام کار
 دلاں پس که یارت بود نیکسار
 چهارم خرد باید و راستی
 به پنجم گرت زورمندی بود
 ازین هر دو چوں محنت گردد سخن
 چه کوشش نباشد تن زورمند
 چه کوشش ز اندامه اندر کوشش

چه سبزی دهد شاخ بر بایت
 نشاید که پاسخ دهی از گهر
 برین دانستار زو بیکه هوشیار
 درین بیت خواهم ترا یاد کرد
 که آتش بنجید کس آب جوے
 بجای رنقنه نشد نامدار
 بکودار پیدا کن آن راستی
 سپهرش همه در خرد پزود
 ز کوشش چوں گردد آزاده دل
 وزان بر محنتین دل پاوشالست
 چه آن آوری دلاں پراساں شوی
 که پادارش نیکی نیامی بکس
 اقوشه کس کو بود مجربار
 هنر را ببايد بدین دلاوری
 دوم آزمایش ببايد درخت
 ز هر یک و به بر هر گزین شمار
 بروز و بهنگامت آید یار
 بهشتین دل اندر کوی و کاشی
 بتن کوشش آری بلندی بود
 هنر خیر و به آزمایش مکن
 سیار و سیر آزادان به بند
 چنان دلاں که کوشده امید گشت

خوبی مژد دانا ریختیم پنج
 چون نادان که عادت کند هفت چیز
 سخت آنکه هر کس که داد بخرد
 نه شادی کند نه آنکه نایافته
 بنا بود دنیا ندارد امید
 پوزخ وز بد تن آسان شود
 پوزخ پیش آورد روزگار
 نادان که هفت هفت است راه
 کشاید و پنج بر ناسزا
 دیگر بیدان بود ناپاس
 چه نام که با هر کس راز خویش
 با پنج بخت ناسودمند
 ستم گزود این بنا استوار
 بدانم که بشنید اندر دروغ
 چنان دال تو آه شهریار بلند
 چه بر آئین مزد خامش بود
 سپردن بدانای گوینده گوش
 شنیده سخن فراموش ممکن
 چو خوابی که دانسته آید بر
 چو غمخیز خوابی بهر حال نام
 چو با مژد دانات باشد رشت
 برایش بود جان و دل با فروغ

وزن این پنج عادت نباشد پنج
 نباشد شکفت از به پنج است نیز
 ندارد نیم آنکه زو ریگزد
 که اگر ریگزد زو شود تافته
 نگوی که بار آورد شلخ بید
 نه نامودنیها براسان شود
 شود پیش و سستی نیارد بکار
 یک آنکه خشم آورد بیکشاه
 نه زو مژد یابد نه هرگز جدا
 نباشد خردمند و نیکی شناس
 بگوید بر افرازد آواز خویش
 تن خویش دارد بد در گزند
 همه پزنیان جوید از خار باد
 به بشیر می اندر بگوید فروغ
 که از بد نه بیند کس جز گزند
 از آن خامشی دل برامش بود
 بتن توشه یابی بدل ران و جوش
 که تلج است بر سخت دانش سخن
 بختار بکشای بند از گم
 زبان بر کشا آنچه تیغ از نیام
 زیر دشت گزود سر زیر دشت
 زگر تا مگر زوی بگوید دروغ

شنگو سے چوں بر گشتایه سخن
 ز گفتار گویا تو دانا شوی
 ز دانش در بے ریا بازی مجوسے
 چو بار دل زبان را بخود راستی
 همیشه دل شاه نو شیروان
 بپرسید پس موی تیز مغز
 کجا مزد را روشنائی دهد
 چنیں داد پاسخ کہ ہر کو خرد
 بدو گفت اگر نیستش رسد دی
 چنیں داد پاسخ کہ دانش بہ است
 بدو گفت اگر آب دانش نجست
 چنیں داد پاسخ کہ با مزد گزود
 اگر تاو دارد بروز نہزد
 گرامی شود بر دل پادشا
 بدو گفت اگر نیستش بہرہ ریس
 چنیں داد پاسخ کہ آن بہ کہ مرگ
 وگر گفت کز بایہ آل مہوہ دار
 چہ سازیم تا ہر کسے بر خوریم
 چنیں داد پاسخ کہ ہر کو زبان
 کسے را نداد بگفتار پلوت
 وگر گفت ہر کو ز راہ گزود
 چنیں داد پاسخ کہ رکز وایہ بد

ہماں تا بگوید تو بھندی کمن
 بگوئی از آن پس کز او بشنوی
 وگر چند ازو سختی آید بروے
 بہ بندد ز ہر سو در کاشتی
 میداد ز آموختن تا توان
 کہ اندر جہاں چیت زیبا و نغز
 ز ریح زمانہ رهای دهد
 ربیابد ز ہر دو جہاں بر خود
 خرد خلعت روشن است لیزدی
 چو دانا شود بر ہماں بر بہ است
 بدیں آب ہرگز رواں را نشست
 تن خویش را خوار باید نمود
 سیر بد سگال اندر آرد بگزد
 بود جاوداں شاد و فرما نروا
 نہ دانش پزود نہ آیین و دیں
 رہد بر سیر او یکے تیرہ تنگ
 کہ دانا بکار و ببارع بہار
 وگر سایہ او بہ چہ بپسرم
 ز بہ بشتہ دارد تر شہ رواں
 بود بر دل اشمن نیز دوست
 بگزد بزرگ است اگر از محمد
 بساں در حقیت با بار بہ

مهرشستی بکوشش نیاید بے
 چو رنجش سخاوتی سخن را بسج
 بجز از پیشگاهش نباید نشست
 گر بزد چو از دام مهرش و دود
 به پیرمیزد و دیزه دانا بود
 نیازد آترا که نازدنی است
 پیء روز تا آمده نشود
 بر دوش پیوسته چو تیر و پر
 خردمند را آرد آن کم بود
 بکوش و ز رنج تنست سود سخن
 کسے را که کابل بود گنج نیست
 دل مردم حقیقت بیدار گشت
 همیشه جهاندار و دولت جواں
 کنارنگ و بیدار دل به خرداں
 بر حقیقت با خردمی هر کسے

اگر ندم گوید زبان کسے
 بدان که زبان است مردم برنج
 همان کم سخن مردم خوشرو پرست
 دیگر کز بدیهه تا آمده
 سه دیگر که بر بد توانا بود
 نیازد بکارے که ناکزدنی است
 شامد که نیکی ازو بگذرد
 ز دشمن ز پیغمبر آید تر
 ز شادی که فوجام او غم بود
 تن آسانی و کاپلی دور کن
 که اندر جهان شود ز رنج نیست
 ازین باره گفتار بسیار گشت
 جهان زنده بادا بنوشین رواں
 بر او خوانند آخرین موبدان
 ستودند شاه جهان را بے

بزم چهارم نوشیرواں با بوزرج و جهمر و موبدان

به پزدانت مردے ز کار رسپاه
 بایواں خرامند با پیشرواں
 ز تیزی و آرام و خوشگ و داد
 ز اشقام و فوجام نیک اختری
 به پزدانت ز غارت آنچه آمد بکار

دو هفته بدین نیز بگذشت شاه
 بگذشت تا موبدان و رواں
 به پزید شایان از تن و از نژاد
 ز شاهی و از تلج و گنجدادی
 سخن کرد از آن موبدان خواستار

چو هر کس با نماز و دانشش
 به بوز مجتهدان زماں شاه گفت
 بیکه آفرین کز بوز مجتهد
 چنان دال که اندر جهاں نیز شاه
 باد و بدارش بتاج و به شجاعت
 چو پشیمزکاری کند شهریار
 ز نا کزونی کار بر تافتن
 چه نیکو زد رایس داشتای هوشیار
 ز یثداں بتزسد گر داورى
 خرد را کند پاؤشا بر هوا
 نباید که اندیشی شهریار
 ز یثداں شناسد همه خوب و زشت
 زماں راست گوئے و دل آفرم جوئے
 هر آنکس که باشد در راسته زن
 سنجیدگی و روشمیل و داد و ده
 کسیه کو بوز شاه را زیر دست
 برانگ شود تاراج مختصر و بلند
 بناداں اگر هیچ راسته آورد
 که نادان ز دانش گریزد آئے
 نگذشتن کار و نگاه را
 چو دارد ز هر دانشه آگهی
 نباید که خشنود کسیه و دشمنه

سخن راند و نام ازاں را شنید
 که نمشده گوهر برآورد از زلفت
 که آئے شاه روشمیل و پاک رنر
 بیکه چو نتواند بر سر نگاه
 بقر و پشیمز و براسه و به شجاعت
 بر آساید از کینه و کارزار
 به از دل با ندوه و غم یافتن
 که نیکوشت پشیمز یا شهریار
 نیازد بیکین و بکنده اوری
 بدانکه که غشم آورد پاؤشا
 بوز نا پشیمز و کرده کار
 بپادارش نیکی بر بگوید بر رشت
 همیشه جهاں را بدو آفرم
 سبک نماید اندر دل انجمن
 کهماں را به که دارد و به به
 نباید که یاب ز چاه شمشاد
 که داتا بوز نشود از جبهه
 سر سخت نمود ضمیر پاسه آورد
 بنادانی اندر پشیمز
 پشیمز آژون کام به خواه را
 رماند جهاندار با فریدی
 که آید مگر شاه را زماں مگر

کسی کو بباد افرو در خور است
 گشت شاه دور از میان گروه
 بر آنکس که باشد بزمین شاه
 بفرمان یزدان رباید گشتاد
 وگر بدگوش باشد و شیخ و شوم
 که تا روز و اژدوں برو نگردد
 جهاندار باید که از دین و داد
 بود کار او آشکار و نهان
 چو تهنیت بفرستد دارد سپاه
 چو آفرید باشی ز دشمن برآی
 همه رنج و پادشاهی ببرد
 ز چنینی که گردد بگویده شاه
 از دود گشتن بر عزم هوا
 رفتن بفرزند بر رنر خویش
 ز فرزند و دانش آموختن
 گشتان بر او بر دو گنج خویش
 هر آنکه که یازد به بیداد و دشت
 باروم باز آرمیش باز راه
 وگر دشمنی یابی احمد دلش
 وگر دیر باشد به نیرو شود
 چو باشد بختجو به را فرو هوش
 چو بر بدگوش دشت گردد دراز

کجا بد نژاد است و بد گوهر است
 بے آزاد تا زو نگردد شتوه
 گشتکار اگر مزدوم بیگناه
 بزنند اندر او را بچشمین کرد یاد
 بپروخت باید از روی بوم
 تباهی روی خان مزدوم برو
 بود در چاه تا شود شاه شاد
 به تیغ از بدو شستن چاه
 بر آساید از دود فریاد خواه
 بد اندیش را دل برآید ز جاس
 بر آری بهنگام پیش از نبرد
 بگویش بود نیز بر تاج و گاه
 خرد را بر آں کار کردن گوا
 چو در آب دیدن بود چهر خویش
 موج چاره مجز جاننش آفرودن
 نباید که یاد آورد رنج خویش
 دل شاهزاده نباید شکست
 بر او تنگ داری ز بن دشتگاه
 خورے باشد از پونشال و گشتش
 ازو باغ شاهی پُر آهجو شود
 نباید که دارد به بدگوئی گونش
 سگول مجز بفرمان یزدان ستان

تپاهی بدستیم شاهی رسد
 چو بدگوید از داد فزاین سخن
 ز کوفی دلی خویش پیراستن
 نمید که دیو آورد کاشتی
 بخود را کند بر دیش بر بخوا
 شود حقیقت شاهی بر او پایدار
 بد اندیش نوید بخورد ز سخت
 در نام نیکو بخود یادگار
 بهتر یافت جان نوشیروان
 همه راسه داندگان تیره گشت
 بزرگش چندان که بر بر فرود
 دهنش پر از دود خوشاب کرد
 برقتند از ایوان شاه زمین

ز دستم بد گوهر و جفت بد
 رباید شنیدن ز نادان سخن
 همه راستی باید آراستن
 ز شاه جهانمار چو راستی
 چو راین گفتند بقتند پادشا
 کند آفرین تاج بر شهریار
 بناد بر او تاج شاهی و سخت
 چو برگردو راین چرخ نا پایدار
 بهماناد تا روز ماند جوا
 ز گفتار او انجمن خیره گشت
 چو نوشیروان راین سخن بشنود
 دژان پنداریده پر آب کرد
 یک انجمن لب پر از آفرین

بزم پنجم نوشیروان با بوژنجهنر و موبدان

بهشتم که بفرمخت گیتی همروز
 بهیاریت گیتی بهیاریت زرد
 جهانمیده و کار کرده روان
 چو شاپور و چون بزد همروز و دیو
 خردمند و بیدار و گویندگان
 بهیاد بر شاه نوشیروان
 از شاهان گشت شاه زمین

برین نیز بگذشت یک هفته روز
 بینداخت آن چادر لاجورد
 شهنشاه پیششت با موبدان
 سر موبدان و روان از نوشیروان
 ستاره شناسان و جویندگان
 سرانیده بوژنجهنر جوا
 همه خاند بر شهریار آفرین

که با کینت این داریش اندر نهال
 همان تخت شاهی بے آبرو شود
 زبان بر کشاد از زبان رواں
 در آفتاب شود فرو و دیریم و گاه
 پس از مرگ نامش بماند باشد
 بخوبی بگذری ز گیتی فروغ
 و تاجش زمانه پیر آرایش است
 بخوشد سیر نامور پاؤ شا
 که نامش بگذرد بگیتی گداز
 نگردد بهر کار از آیین غیبتش
 چنان زهر دارد که بر بخت خویش
 زبانش بگفتن توانا بود
 باندیشگان معز را سوختن
 چنان چون مناله ز اختر بے
 خرد ره نماید بخواندگان
 خرد نام و فرجام را پزود
 منم کم ز داریش کس نیست بخت
 که آس شاه دانا و داریش پزیر
 باشد سخن دل بر آنگیختن
 بے اندیشه دشت اندر آرد بکار
 کند دل ز نادانی غیبتش تیز
 روان و را دیو انباز گشت

بدانندگان گفت شاه جهان
 کز دین یزداں به نیرو شود
 چه بشنید از موید موبدان
 چنین داد پاشخ که از داد شاه
 چه با داد پشاید از گنج باشد
 زگر که بشود زبان از فروغ
 سه دیگر که با داد و بختش است
 چهارم که از کهنتر پیر گناه
 به پنجم چنان باشد اندر سخن
 همه راست گوید سخن کم و بیش
 ششم بر پرستش تخت خویش
 هفتم سخن گو که دانا بود
 نگردد دلش سیر از آموختن
 به آزادی است از خرد هر کس
 خرد پزود جان داندگان
 دل آس شاه گسیل ز راه خرد
 منش نیست و کم داریش آنکس که گفت
 چنین گفت پس یزدو گردد دیر
 ابر شاه زشتیست خوش ریختن
 همان چو سبکبار شد شهریار
 همان با خردمند گیرد رستیز
 چه از کین دل شاه پیر آد گشت

در آید ز گشتاب او کایه نغز
 در کارزار سے کہ ہنگام جنگ
 گواہ کہ باشد دلش تنگ و گرفت
 ابر مژدہ و زویش گند اوری
 جو کڑی گند یہ ناخوش بود
 جو کابل بود مژدہ پڑنا بکار
 نماند ز تا سوز و رشتی جوال
 ہو بود چہرہ راس سحرشایہ نغز
 چہنیں گفت کاسے شاہ شیرشید چہر
 چشماں دال کہ ہر کس کہ دارد خرد
 ز نادان بنالہ دلی سنگ و کوہ
 ندانہ ز آغاز اشجام را
 لکھو پیدہ در کالہ نژدہ سگروہ
 یکے آنکہ داور بود پڑ دروغ
 سپہبد کہ باشد نگہبان گنج
 دگر دانشمند کو از بڑہ
 پڑشکے کہ باشد بتن دردمند
 جو زویش مزدے کہ نازد پچین
 ہماں شدہ کزو ہر شب آرام و خواب
 دگر باز فوشیں بتو بر چہد
 ہشتم خردمند کاید بہ خشم
 ہشتم بنادان نہایندہ راہ

ز آید ز گشتاب او کایہ نغز
 پتہ سہ ز جان و تہ سہ ز جنگ
 بنیر زمین پتہ او را زہدیت
 تہ سہ تہ سہ تہ سہ تہ سہ
 پس از مرگ چانش در آتش بود
 ازو سیر گزودہ دلی رُودگار
 مبادش توان و مبادش رواں
 شنید و بدانش ریا داشت مفر
 بکام تو بادا موزعشال بر پتہ
 بدانش رواں را ہے پتہ رود
 از پتہ نمارد بر کس شکوہ
 پتہ از شک دانہ ہے نام را
 لکھو پیدہ تر نژدہ دانش پتہ
 لکھو پتہ پتہ مژدہ دانا دروغ
 سپاہی ازو سر پتہ پتہ رنج
 تہ سہ پتہ پتہ پتہ پتہ پتہ
 ز پتہ پتہ پتہ باز دارد غرہ
 کہ آں پتہ پتہ پتہ پتہ پتہ
 نیانہ و دلی ازو پتہ رشتاب
 پتہ پتہ از آں بر سرت بر پتہ
 پتہ پتہ کساں بر گاردہ دو چشم
 پتہ پتہ بکابل کسے دشت گاہ

پشیمان شود ہم نہ گفتار خود
 بیرون گونہ آویزد اسے نیکوئی
 گرش در نیشتاں بود پرورش
 سران جہاں پیش او بندہ باد

ہر آن بیخود کو نیابد رخ
 دل مزدوم بخود یازد وے
 چو آتش کہ گور کرد یابد خورش
 دل شاہ نوشیرواں زندہ باد

بزم ششم نوشیرواں با بوزجہر و موبداں

بفرمود آراستن بازگاہ
 ابا یارہ و تلج و زریں کر
 بدست دگر یزد رگزد و پیر
 سخنگوے بوزجہر و رواں
 کہ گوہر چرا باید اندر زلف
 وز آنمرد بے ارج گزد و بلند
 شگون بود مزد را بخوشی
 کہ اسے نامورتر نہ گردن سپہر
 چو کئی بود گردن بفرادیت
 تن آساں شوی ہم رواں پروری
 ہماں برہم آورد پیشی کئی
 کہ اسے برتر از دانش بخرداں
 اگر آشکارا بود گر زہاں
 کہ پیدا بود مزد را دشنگاہ
 کدام است بارج و دزد و گزند
 گدشتن حرا تا کدام آزد و شت

بہیں نیز یک ہفتہ بگذشت شاہ
 پیادہ نشست از بر تخت ند
 بیکشت موبد کہ بودش دیزد
 ہماں گزد بر گزد او موبداں
 بوزجہر آفرماں شاہ گفت
 سخنگاہ کہ جان را بخود سودند
 وزاں عجب گویا بگید کسی
 چہیں گفت موبد بہ بوزجہر
 چہ دانی کہ بیشیت بگزایدت
 چہیں داد پاسخ کہ کمتر خوری
 ز گزدایہ نیکو چہ بیشی کئی
 بپرسید پس موبد موبداں
 کسے نیت بے آزدو در جہاں
 ہماں آزدو را پدید است راہ
 کدامیں رہ آید مرا سودند
 چہیں داد پاسخ کہ رہ از دوش

یکنه راه بے باکی و پُر بدی
 ز گیتی یکنه باز گشتن بخاک
 خرد بابت زین سخن رهنمون
 خردمند را خلعت اینزدیشت
 تنومند کو را خرد یار نیست
 چو مباد دانش بهیامخت مزد
 ز دانش محققین بیژداں گرے
 بدو رگدوی کام دل یافتی
 وگر دانش آشت کنز مجذوبی
 رنجور و پویشمش بیای گزاسے
 چو آیت روزه پیچیزے نیاز
 هم از پیشها آل گزین کاندرو
 هال دوستی با کسے کن بلند
 تو بر انجمن خامشی بر گزین
 چو گوئی هال گو که آموختی
 سخن سنج و وینار گنج مسیح
 دباں در سخن گفتن آذر کن
 چو رزم آیت پیش هوشیار باش
 چو بدخواه پیش تو صفت بر کشید
 چو زبانی باورد کس هم نبزد
 تو بیروزی ار پیش دشتی کنی
 بدانکه که اشب افکنی گوشدار

دوم ده نیکوکاری و رنجوری
 که راهی دران است با بیم و باک
 درین پویشش اندر چرائی نه چوں
 سزاوار خلعت نگه کن که گیتی
 بگیتی کس او را خریدار نیست
 سزاوار گردد به ملک و نبزد
 که او هست و باشد همیشه بجای
 رسیدی بجای که پشمانی
 فراز آری از روزه آلودنی
 بدین دار فرمان بیژداں بیاسے
 بدشت و بگنج بخیلان متاز
 ز نامش نگردد زنهال آلود
 که باشد بسختی ترا یارمند
 چو خواهی که بکسر گنده آفرین
 با موختن در چنگ سوختی
 که بر دانشی مزد خوار است گنج
 خرد را بجان و دباں تیر کن
 تنگ را ز دشمن نگهدار باش
 ترا راس و آرام باید گزید
 نباید که گردد ترا روزه زرد
 سرت پشت گردد چو سستی کنی
 سلج هم آرد را هوشدار

گر او تیر مکرود تو زود بر مگرد
 چرخ دانی که با او ستایی مگوش
 بچرخیم هم نگذار تن در خویش
 چرا بخوریم ریشدار بگزایت
 مکن در خویش خویشتن چار سو
 ز سینه زین تو شادمانی مگر
 چه بخواه پرستی پستی پی
 ایست از جهان آفرین یاد مکن
 بجزنی نگذار هنگام را
 میان مگر در همه کار کرد
 تو بادی و آبی سرشته بخاک
 پزشتش ز نوزد هیچ کمتر مکن
 به نیکی گرسه و غنیمت شناس
 هوا را به پیشانی راسه و فرو
 کرد هیچ گوشت بگزود بدی
 ریشد تو آغوش کو در جهان
 در پی ریاضت فزونی را
 چه خواهی که هیچ تن آید به
 در پی اسامه جان را به شکت
 در پیشت از پیشانی اندک
 به با آلت و راسه باشد در پی
 تن خویش را که بداد بر رخ

مضبوط یاران مگر در نبرد
 بر شکتی از زخم باز آرموش
 نباید که بگزایت بدویش
 وگر کم خودی زور را بگزایت
 چنان خود که زین آید آرد
 که مشت از کس نشود آفرین
 جهان چو سرشت و تو چو رید
 پرستش پس یاد مباد مکن
 بوز و شب گاه آرام را
 به پیوستگی هم به شک و نبرد
 زانمش مکن راه یزدان پاک
 تو تو باش اگر بهشت فزای مکن
 همه ز آفریننده دارای سیاس
 که آن پس خود شریک تو نگرد
 به نیکی ریاضت به گداز
 که نیکش بود آشکار و نهان
 چه بهشتی بود خویش و پیوسته
 از آموزگارای مبرتاب
 شود ناسزا ز سزاوار بهشت
 درد مژد انگشته مگرد بانه
 نشیند به پاوشا ناگزیر
 بهیار به اندیشه از شاه شنج

<p>بلاعت چو با خط قرار آیدش ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر خردمند باید که باشد دیر پیشیوار و سازنده با پاژشا شکیب و با دانش و راستگو چو بار این هنرها شود پیش شاه سخنها چو بشنید ازو شتریار چنین گفت کشرے به موبد که رو درم خواہ و خلعت سزادار اوسے</p>	<p>باندیشه منشی برینفرایدش بخط آن نماید که درنخواہ تر همان بزد و بار و سخن یاد گیر زبان خامش از بد به تن پاژسا وفادار و پاکیزه و ترازه روے بسایه رشتن دریا پیشگاه دلش تازہ شد چوں گل اندر بہار دریا پاکیزه و زیارے نو کہ دل شاد گردد بگفتار اوسے</p>
---	--

یوم ہفتیم تو شیر وال با بوزر چہر و موبدال

<p>دگر ہفتہ چوں ہور بفرودت تلج ابا موبد شیر وال و رواں ہماں سادہ و یزد بجزو دیر ب بوزر چہر آن زبان گفت شاہ ز من راستی ہرچہ دانی بگوے پرنتش چگونہ است فرمان من سخنہا رشک گوے و بستہ گوے چہیں گفت با شاہ بیدار مزد پرستیدن شتریار نہیں بفرمان شاہاں نباید در رنگ ہر آنکس کہ بر پاژشا دشمن است</p>	<p>بسیار رشت از بر سخت عاج جہانچوے و بیدار دل رشتراں بہ پیش آمدوں بہمن تیز ویر کہ دہا بیارے و رہاے راہ بکوشی مجھے از جہاں آہوے بگفتار من راے و پیمان من مکن خام گفتار با رنگ و بوے کہ اے برتر از گنبد لاجورد نگویہ زخوہ شد جز راہ دریں نباید کہ گردد دل شاہ تنگ رعاش پرستار اہرہمن است</p>
---	--

دے کو ندارد تن شاه دوست
 چنان دال که آرام گیتی است شاه
 بر نیک و بد او را بود دشت رس
 تو بنشد فروزند را جای که او
 بشهر که هشت اندر رهبر شاه
 بدی بر تو از قوت او نگردد
 جهاں را دل از شاه خنداں بود
 چو از نقش بره یابی ربکوش
 چو نزدیک دارد مشو پیر و منش
 پرستنده گر یابد از شاه رخ
 نیاید که سیر آید از کار کرد
 و دیگر که اندر دشت راز شاه
 بفرمان شد آنکه سستی کند
 بگویند باشد گل آن دشت
 ز کسبای او پیش او بر گوی
 بر آنکس که بسیار گوید دعو
 سخن کائنات اندر خرد با خرد
 وگر میزدست آنچه دانی بگو
 فروز است از آن دانش اندر جهاں
 کس را که شاه جهاں خوار کرد
 جهاں در جهاں از خند آں بود
 چو بخاودت شاه گشتی مکن

نباید که باشد در اعتراف و پادشاهت
 چو نیکی نسی او در پادشاه
 نیازد بکین و آزار کس
 چو جائیداد چهر دلارای او
 نیاید نیاز اندر آں بوم راه
 که بختش همه نیکوئی ببرد
 که بر چهر او فرزند دال بود
 که داری همیشه بفرمانش گوش
 وگر دور گردی مکن سرزنش
 بگویند که بار خ نام است و گنج
 جهاں نیز گشتی کند در نبرد
 بداد بگوید بگویند و ماه
 پس از تن خویش مستی کند
 که بر پیر کند بزرگ بر تاج و تخت
 که کمتر شنی نبرد شاه آید
 بشوید یک شاهان بگیرد فروغ
 بگویند که بر پادشاه نشود
 به بسیار گفتن بر آید
 که بگویند گوش آشکار و نهان
 بماند همیشه ز دانش ببرد
 که با او لب شاه خنداں بود
 وگر چه پرستنده با شنی کون

پرستار باشد چه تو بیگماں
 پیونش گراسه و مزین هیچ دم
 برهنه دلت را بر سر تیره شاه
 بدو گوسه شمس و دل بر گیل
 دل کز و تیره روان ترا
 هماغه گرم گفتار او نشونی
 پرستنده طمع و کشتی مهر
 بدزیا خروشد بچوں بجزرد
 که هم مایه دار است و هم سایه دار
 سزد گر در پادشا نشیند
 پرستنده را زینتن خوش مبره
 چه نچه همد باشد همرواں بود
 دیگر زماں چوں گزاینده زهر
 بفرمان او تا بد از چرخ ماه
 دگر دوت دارد ربیان صدف
 همیشه بفرمانش چرخ رواں
 بهر خوبی آرایش کشور است
 دلش غمت محرم بریدار اوسه
 بدین گونه بر بخشش شهریار
 چهل بزمه بود بر بخشش درم
 که گفتار او با درم بود بخت
 درم بربا پیش بود زهر

که گر بجزرد دیگرے را هماغه
 دگر با تو گردد بکسیرے درم
 دگر نیست آگاهیت ز آن گناه
 دگر هیچ تاب اندر آری بدل
 بفرش ربیند زبان ترا
 از آن پس نیابی تو زو نیکوئی
 در پادشا اینجا وریا شمر
 سخن نگد و بادبانش خرد
 همه بادباں را کند مایه دار
 کسے کو ندارد مهر با خرد
 اگر پادشا کوه آتش مبره
 چه آتش که خشم سوزاں بود
 اگر یک زماں بشیر و شمه است بهر
 بجزدایه وریا بود کار شاه
 ز دزیا بیکه ریگ دارد بکف
 جهاں زنده بادا بنو شیرواں
 که بر شهریاران گیتی سر است
 زک سزد رکشے بختار اوسه
 چه گفته که زه بزمه بودے چاه
 چه بازه بگفته ز بازه بهم
 شمشاه بازه ز بازه بگفت
 بیادزد بخور خورشید بهر

گفتار اندر داد نوشیروان و آرام یافتن جهانیاں از آیین او

چو کمره پدید بر تخت خویش
 جهان چوں پیشه شد آراشته
 بر آسود گیتی ز آویختن
 جهان تو شد از قهر رابزدی
 ندانست کس غارت و تاختن
 جهان بفرمان شاه آمدند
 کس که بره در درم ریخته
 ز دیار دینار بر خشک و آب
 ز بهیم و ز داد جهاندار شاه
 جهان چوں پیشه شد آراشته
 نهفته نام بر رکشور
 ز بازار گمان مژک و ز چس
 ز بس نافه خشک و چینی پرند
 شد رایراں یکدوازدهم بهشت
 چلنے : رایراں نهادند روزه
 گلاب بهشت گفتمی هواری بر خشک
 بیاریه بر گل بهنگام نم
 بهان گشت چربزه و چارپای
 همه رودها پنجه دریا شده
 بایراں دبانها ریاموشه

گرازان و هباز با بخت خویش
 ز داد و ز نجبی و از خواسته
 بر جاسه بیداد نخل پیشتن
 بهشت گفتمی دو دشت باری
 ز دشت سوبه بری آهمن
 ز کشتی و تازی بره آمدند
 از آل خواسته مژد و بکشتی
 برخشده روز و بهنگام خواب
 نکوده بداندیش آل شورنگاه
 درو دشت یکسر چر از خواسته
 بر نامدار و هر رفته
 ز سقلاب و هر رکشور بهنجین
 از آرایش روم و ز بوم بهند
 همه خاک عنبر شد و زرش دشت
 بر آسود از درد و ز گشت
 بر آسود مژوم ز درد و ز بکشت
 بنده کشت وزنه ز باران درم
 درو دشت گل مژوم و بام و سر
 پالیز گل چو شریا شده
 روانها بهانش بر افروخته

در تنگ و در چین و در پشه و در روم
 خزایش گرگشت از ریا چارپایه
 در تنگ گاه بر در شاه بود
 بد اندیش تن سال در بهیم گزند
 خروشه ز درگاه بر خاشته
 ماری یک تن بد اندر رنجان
 ریا بد باندازه رنج رنج
 که از ماکند مژد را خواهد تار
 درم خواهد از مزد بید شنگاه
 که کلنجور و امش پتوزد ز رنج
 چو نغمش ریا بد بزرگاو شاه
 که با دار شیر است و با چاه بند
 که در تفتان کشته زد بد بر گله
 بد حرکت آنکس که باید گزند
 پیوزش رود پیش آذر شکست
 پیا اندر آرد آبران او
 ز بدتر بود آنکه بد پیش ازین
 بد بر نخواهد جز از رانسان

ز بازار گاهان هر مژد و بوم
 رنایش گرگشتند بر رنهای
 هر آنکس که از دانش آگاه بود
 رود بشرد و مژد و از بختند
 چو مجزشید رگیتی ریا راسته
 که آس زید و شان شاو جهان
 هر آنکس که از کار دید است رنج
 بگویند یکسر به سالار بار
 بگر دایم خواهد ریا بد ز راه
 نباید که یابد بهیدت رنج
 کسی مگر کند بر زین کس نگاه
 به رنید مگر چاه و دار باشد
 و گر اشب یا بزر جاسه یله
 به رنید خوش بدان کشتند
 پیاده سوارش بهمان ز اشب
 محض بشرد نام دیوان او
 گناه که باشد کم و بیش ازین
 نباشد بدان شاه بهمانستان

هر آنکس که میشد لایس راه ما
 مبادا که باشد بزرگاو ما

پیشدادین بوزرجمهر نوشیروان را و سخن گفتن در کردار و گفتار نیک

جهاندار پیشست یگوزر شاد
سخن گفت خندان و پیکشاد چهر
یک آفرین کرد بر شهریار
چنین گفت کاس داور تازه بوسه
عجسته شهنشاه پیروز سخت
ز پیشتم سخن چند بر پهلوی
ریشم به عجز تا روزگار
بدیدیم که رای گشاید دیر ساز
اگر مژد بر میزد از سخت بزم
زین را پیرداد از دشمنان
شود پادشا بر جهان سر بر
رگیزد بخودی جهان فراخ
رند گنج و نوزند رگزو آورد
فراز آورد لشکر و خواسته
گر آید و تکه درویش باشد برنج
ز دوسه و ز ناموسه رگزو آورد
شود خاک و بے بر شود رنج اوسه
ز فرزند ماند نه سخت و گلا

بزرگان دانده را بار داد
بر سخت رخت بوزرجمهر
که دل شد بزروار محرم بهار
که بر تو نیاید سخن عیب جوسه
جهاندار با دانش و نیک سخت
ابر دفتر و کاغذ مشغولی
بر آید به خواند مگر شهریار
منجواد همه لب کشادان بران
رند بر کف خویش جان را بزم
شود این از رنج اشرافان
ریا بوی سخنان همه در بدر
کند گلشن و باغ و میدان و کاخ
پس روز بر آرد و بشمرد
شود کاخ و آیدانش آراسته
فراز آرد از هر سوسه نام و گنج
ز صد سال بر بودنش نگردد
بدشمن همانده همه گنج اوسه
ز آیدان شاهی نه گنج و سپاه

چو زینبشده آل جشتین باد اوسے
 بریں کار چوں رگزد روزگار
 ز گیتی دو چیز است جاوید و بس
 سخن گفتن نغمه و کردار نیک
 ز خورشید وز آب و ز باد و خاک
 بدینسان بود گردش رودگار
 سخن شنیدار گشت تا گواں
 بے آزاری و سودمندی گزین
 ز من یادگار است چندین سخن
 چو بکشاد روشنبلی شهریار
 بدو گفت فرسخ کدام است مزد
 چنین گفت کائنات کو بود میگناه
 ریزیدیش از کشتی و راه دیو
 بدو گفت زبان یزدان بکی است
 در بدتری راه اشرمن است
 محکم در جهان مزد برتر نش
 چو دانش منش را نگهباں بود
 مانند بدو راوی و راشی
 هر آنچه کائنات بهره تن بود
 ازین هر دو چیز نداد و در مرغ
 کسے کو بود بر سر پاوشا
 سخن شنید از مهر و منش

گیتی نگیرد کسے یاق اوسے
 از او نام نیکو بود یادگار
 دیگر هر چه باشد نماند بکس
 مانند چنان تا جهان است ربک
 نگردد تبه نام و گفتار پل
 محکم مزد باشم و چو اینکار
 گناه است کرد مشم دارد رواں
 که راین است آیین و فرجام دین
 گمانم که هرگز نگردد سخن
 فزاد سخن کرد از حیاستار
 که دارد دله شاد بے باد سرد
 نبرد است اشرمن او را ز راه
 ز ملو جهاندار گیهاں خدای
 که اندوه گیتی بد فرسی است
 که مزد پرستنده را دشمن است
 که پاکی و شرم است پرورش
 همه زنده گایش آسان بود
 نکود در کشتی و کاشتی
 دانش پس از مرغ دشمن بود
 که بهره بنیام است یا بهره تیغ
 رواں را زمانه مراد هوا
 که با جان روشن بود به گشت

چرخه خستو نیاید برگیر سراسر
 ازین بگزی سفلہ آثرا شناس
 در طبع آیدش بر تو تن در تن
 هم از بهر جانش که دانش بود
 بیشتر رسیده که از رهنمایان
 چنین گفت آنکس که دانا تر است
 کدام است دانا بدو شاه گفت
 چنین گفت هر که بفرمان دیو
 کسی را نه بر خیره فرمان برد
 ده انهرینند آن : نیروی شیر
 بدو گفت کترے که ده دیو چیت
 چنین داد پاسخ که آرد و ریش
 دیگر خشم و رشک است و شک است و کین
 دهم آنچه از کس ندارد سپاس
 بدو گفت ازین شوم ده پُر گزند
 چنین داد پاسخ بکترے که آرد
 که او را نه بینی تو خوشنود هیچ
 رنجان آنکه او را زانده و زرد
 کزین بگزی خستو دیو رشک
 اگر در زمانه کسی بے گزند
 دیگر شک دیوے بود پُر سبیز
 دیگر دیو کین است پُر خشم و جوش

هم را بر پُر از دزد ماند بکاس
 که از پاک یزدان ندارد بهراس
 شود آرد و پُر بند و دامن
 نداند نه از دانشی رهنمود
 کرا باشد انداز رهنمایان
 هر آرد و پُر توانا تر است
 که دانش بود مزد را در رهنقت
 بیشتر دل از شاه گهاں خیز
 که خضم روان است و دام خرد
 که دارند جان و خرد را بنیز
 کز ایشان خرد را بیاید رگریت
 دو دیو اند با زور و گزودن فراز
 پُر تمام و دو کوس و ناپاک دس
 بے نیکی و هم میشت یزدان شناس
 کدام است انهرین و زورمند
 رهنمود دیوے بود دیر سنا
 هم در خردنیش باشد بسیج
 هم کز رینند و رهنمود زرد
 کی دزدندے بود بے رشک
 پُر ریند شود جان او دزدند
 همیشه : بد کرده چنگال تیز
 پُر مردم بر آرد بناگه خودش

نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر
 دیگر دیو نسام کو جز دروغ
 دیگر آں سخن چهرین دو زوید دیو
 میان دو تن جنگ و کیس انگند
 دیگر دیو بیدارش و نا سپاس
 بنزدیک او بلای دشوم اندک است
 ز دانا رهبر رسید پس شهریار
 به بنده چه داد است گیهای خدیو
 چنبرین داد پاسخ و داد مزبورین
 ز شمشیر دیوان خرد جوشن است
 گزشت سخن یاد دارد و خرد
 خرد باد جان شوا رهنمون
 و گر نمود نمود آنکه خوانیم بخیم
 جهاں خوش بود بر دل نیک خوس
 سخنهای امید گویم کنون
 همیشه خرد خدیو امید وار
 نه اندیشه از کار به یک زان
 دیگر هر که خوشنود باشد بجنگ
 کس کو بجنگ و دردم نشکند
 دیگر دین یزدان پرستنت و بس
 ز خدایان یزدان مگردد سرش
 برین هم نشانت پز هیز ریز

در آگاه دیوے پز آژنگ چهر
 نداند نراند سخن با فروغ
 میرید دل از حدس گیهای خدیو
 بکوشد که پیوستگی برنگند
 نباشد خردمند و نیکی شناس
 بجنگش بد و نیک هر دو یک است
 که چوں دیو با دل کند کارزار
 که از کار کوتا کند دست دیو
 که آس شاره با دانش و آفرین
 دل و جان دانا بدان روشن است
 برانش روان را همه پزورد
 که راه دراز است پیش اندرون
 که با او ندارد دل از دیو بیم
 مگردد رهبر دیو آژدوے
 که دل را بشادی بود رهنمون
 نه پند بجز شادی از روزگار
 رو بر گیرد نه راه کماں
 نیازد سازد تنش را برنج
 همه روز او بر خوشی بگذرد
 برنج و بکج و پازرم کس
 سرشت بدی نیست در خوشی
 که لغزشد او راه یزدان بجز

بد گفت این ره گرام است شاه
 چنین داد پاسخ که راه خرد
 همان محب نیکو که مژوم بدو
 درین گوهران آیدیم برنج
 بد گفت شاه از همنام چه
 چنین داد پاسخ که دانش به است
 که دانا نیازد به محبده به
 در نیروی محبده به پسر سید شاه
 چنین داد پاسخ که کردار بد
 در دانا به پسر سید پس دادگر
 چنین داد پاسخ بدو رهنمون
 که فز همنام آیدش جان بود
 که به همنام و غوار است و ست
 بد گفت جان را زودون ز چنین
 که به همنام گفت من سر بسر
 خرد خود یکنه غلبت را بدو نیست
 همنامه کز چنین در شکیفت
 همان چشم منش مژوم خویش کار
 اگر بخشش و دانش و رسم و داد
 مجزای و افزونی و راستی
 و دانا پس به پسر سید که شری از او
 بد گفت که شش بود یا به سخت

سوئی نیکو بها نماینده راه
 در هر دانش بیگانه را بگزارد
 بهمان همه سلا با آید سوئی
 که همنامه سیری نیاید ز گنج
 که گزود ازو مژوم جوینده به
 خردمند خود به همان به به است
 تن خویش را دور دارد ز رنج
 که چون جنت خواهی به دشگاه
 بود خضم روشن روان و خرد
 که فز همنام بهتر بود یا گهر
 که فز همنام باشد ز گهر مژوم
 ز گهر سخن غلبت آسان بود
 فز همنام باشد روان به دوست
 همنامه تن را به خود ز به است
 اگر یاد داری ز من در بد
 از اندیشه دور است و دور از بدیت
 بهمان همنام زو نیاید ز گرفت
 نباشد به پسر خردمند غوار
 خردمند گزود آورد باز داد
 به به گیر از خویش به کاشنی
 که به نامور مژوم فز همنام جو
 که باید بهمان ازو تاج و تخت

چنین داد پاسخ که بخت و مهر
 چنان چوں تن و جان که یارند و محبت
 همان کالبد مزد را کوشش است
 بکوشش مجذوبی نیاید بجای
 و دیگر که دنیا فساد است و باد
 چو بیدار گردد نه پند بچشم
 و گر میسر بر کشاد از زلفت
 چنین داد پاسخ که شایسته که تحت
 اگر دادگر باشد و نیک نام
 بد گفت کاندلر جهان متشنه
 چنین داد پاسخ که درویش زلفت
 پیغمبر و گفتا که بد بخت کیست
 چنین داد پاسخ که داننده مزد
 در پی رسید دیگر که خرسد کیست
 چنین داد پاسخ که آنکس که مهر
 بد گفت ما را که شایسته تر
 در پی رسید اذو گفت آهسته کیست
 چنین داد پاسخ که از عیب جو
 بنزدیک او شوم و آهستگی است
 در پی رسید اذو مأمور شهریار
 بد گفت آنکس که کوشا تر است
 در پی رسید اذو شهریار جهان

چنان شد چوں محبت با یکدیگر
 تنومند پیدا و جان در زلفت
 اگر بخت بیدار در جوشش است
 مگر بخت نیکش بود زلفش
 چه خوابی که پندیده گیرد بیاد
 اگر نیکوئی دید اگر درد و غشم
 بدانا ستوده کدام است گفت
 بسیار باید و زور باید ز بخت
 بسیار ز گفتار و کردار کام
 کدام است و بد کرد و ناموسند
 که نه کام باید نه محرم بهشت
 که بهارش از دزد باید برگزیند
 که دارد ز کردار بد نوبی زرد
 به پیشی ز چیز آردمند کیست
 دارد بیس رکود گزداں پشیر
 چنین گفت آنکس که آهسته تر
 که بر تیز مزوم بسیار گزیند
 مگر تا که پیچد سر از گفتار
 خردمندی و رای و شایستگی است
 که از مردمان کیست آهسته وار
 دو کوشش بدانش نیوشا تر است
 ز آگاه نیک و بد در زمان

چنین داد پاسخ که از آگهی
مگر آنکه گفتند خاکست جاس
بدو گفت کسری که آباد فطهر
چنین داد پاسخ که آباد جاس
بپرسید کسری که بیدار تر
بجستی کدام است با من بگو
چنین داد پاسخ که دانای پیر
بدو گفت کسری که راضی کراشت
چنین داد پاسخ که آل کو در بیم
بدو گفت ما راستیش بر چیت
چنین داد پاسخ که آل کو رنایز
همان کین و شکش بماند رنهای
در مزد شکیبا بپرسید شاه
چنین گفت آنکس که نوید گشت
وگر آنکه روزش بساید شمرود
بدو گفت غم بر دل کشت بیش
چنین داد پاسخ که آل کو در سخت
بپرسید اذو شمر یار بشد
چنین گفت کال کو خروند نیست
بپرسید شاه از دل مشتمند
بدو گفت با دلش پازسا
بدو گفت نوید تر کس کدام

فلو او میگو گفت و مغش رتی
ندام چگون است دیگر سراس
کدام است مازو چه داریم بهر
در داد جهادار باشد بیاس
پشودیه تر مژو هشیار تر
که بفرزاید از دانیشت آبرو
که با ازمایش بود یاد گیر
که دارد بشادی همه پشت راست
بود این و باشدش ز و ریم
بفریدیک هر کس پشودیه رکیت
بپوشد همان رشک بانگ آرز
پشودیه او باشد اندر چها
که از صبر دارد بسر بر گلا
دل تیره رایش چو میزد گشت
بکار میزدگ اندرو دست بزد
کز انده سیر آم از جان خویش
میفتاد و نوید گردد در سخت
که از ما که دارد دل در دشت
توانگر کسی را که فرزند نیست
نشسته بگرم اندرو با گرد
که گردد برو ابهی پازشا
که دارد توانای و نیکنام

چنیں گفت کائن کو ز گاو مجرگ
 رہیزید ازو شاه نو شیرواں
 کہ دانی کہ بے نام و آرایش است
 بد گفت مرو زراواں گناه
 رہیزید و گفتش کہ بر گوی رشت
 چنیں داد پاسخ کہ آں تیرہ توگ
 پشماں شود از دل چر رہاس
 و دیگر کہ کردار دارد بے
 رہیزید و گفت آے خرد یافته
 چه دانی کرد تن بود سو مشد
 چنیں داد پاسخ کہ چوں شدست
 چو از درد روزی بستی بود
 رہیزید و گفتش کہ از آرزوی
 بد گفت چوں سرفرازی بود
 چو از بے نیازی بود شدست
 از آن پس چنیں گفت بار نهیوں
 چنیں داد پاسخ کہ ایس راسه می
 یکن آینه اندیشد از روز بد
 بتزسد ز کار رفربنده دوست
 س دیگر ز بیداد مگر پاؤشا
 چو نیکو بود مگر ویش زود کار
 جہاں روشن و پاؤشا دادگر

ریفتد بہاند نزارد مشرگ
 کہ آے مرو رینا و روشن رواں
 کہ او از در و مشر و بخشایش است
 گنگار و دوش و بے دنگاہ
 کہ تا از گزشتہ پشماں کراشت
 کہ بر سر بند پاؤشا روز مرگ
 کہ جانش یزداں بود تا سپاس
 بنزدیک آں تا سپاساں کسے
 ہنر ما یک اندر دگر بافتہ
 ہمہ بر دل ہر کسے از مجند
 بود دل جز از شادمانی نہشت
 ہمہ آرزو شدوستی بود
 چہ پیش است پیدا کن لے نیکوے
 ہمہ آرزو بے نیازی بود
 نباید جزو از کام دل چیز جنت
 کہ بر دل چہ اندیشہ باشد مخوں
 بسازد خردمند با راہ جوے
 مگر بے گد بر تنش برسد
 کہ باعزجال خواہ و مخون و پوست
 کہ بیکار نشناسد از پاؤسا
 خرد یافتہ یار و آموزگار
 ز گزروں نیابی مخوں نیں مہنر

ریشید از دین و از راستی
 بد گفت شاه بدینه گراسه
 هال دوری از کوشی و راه دیو
 بغزبان یزدان زناده دو گوش
 و زال پس ریشید از پازشا
 کز ایشان کدام است پیروز بخت
 چنن گفت کال کو بود دادگر
 ریشیدش از دوستان گمن
 چنن داد پاسخ که از مزد دوست
 نخواهد بتو بد به آژرم کس
 بد گفت کسرے کرک بیش دوست
 چنن داد پاسخ که از نیک دل
 دیگر آن کس کو نوازنده تر
 ریشید دشمن کرک بیشتر
 چنن داد پاسخ که برتر منش
 هر آنکس که آواز دارد درشت
 چه ماند بد گفت جاوید چن
 چنن داد پاسخ که کردار نیک
 بد گفت کسرے که روشن ترست
 چنن گفت کال جان دانا بود
 بد گفت شاه آس هدایت نه
 بد گفت یک شاه بخشنده دست

کرد دور گزود کث و کاشتی
 کرد نگه یاد کرد خداے
 ریشید از پاک گنهای هدیه
 از ایشان نباشد کس دیو روشن
 که فرماں روان است بر پازسا
 که باشد گیتی سزاوار تخت
 نزد دارد و داد و شرم و مهر
 که باشد هم گوش و هم سخن
 جوانمزدی و داد دادن نیکو است
 بسختی بود یار و فریاد رس
 که باشد از ایشان در اخون و پوست
 جدائی نخواهد مجز از دل تمیل
 نیکو تر بکردار و سازنده تر
 که باشد برو بر بدامیش تر
 که باشد فراوان به او سرزنش
 پر آژنگ رخصار و بسته دو مشت
 که آن چیز کسی نگیرد به ریز
 نخواهد خدا بودن از یار نیک
 که بر تبارک هر کس آسر است
 که بر آژروا توانا بود
 چه باشد که پنهان فرود از سپهر
 و دیگر دل مزد یزدان پرست

ریزید و گفتش چه بازید تر
 چنین داد پاسخ که اے پادشا
 بجز کردار با ناسپاسا گنی
 بد گفت کاندرا چه چیز است رنج
 چنین داد پاسخ که اے شهریار
 پرستند و شاه بد خو رنج
 ریزید و گفتا چه دیدی نگفت
 چنین گفت با شاه بزم و خمر
 یکے مزد بینی تو با دستگاه
 که او دست چپ را ندان در راست
 یکے گودش آسمان بلند
 فلک زهمنش بسختی بود
 گراں تر چه دانی بدو گفت شاه
 ریزید کن بد ترین کار با
 کدام است با ننگ و یا سر زینش
 چنین داد پاسخ که زعمی در شاه
 تو آنکه که تنگی کند در خورش
 زناسی که ایشان ندارند شرم
 همان ننگ مردان که مضمی کنند
 دروغ آنکه بزرگ و زشت است و خوار
 جیتی در نیکی چه چیز است گفت
 کز آن مزد داننده جوشت کند

کز آن بر فراز زخروند سر
 مده گنج هرگز بنا پاسا
 بهی خشت خام اندر آب افکنی
 کز آن کم شود مزد را آرد گنج
 همیشه دلت باد چوں تو بهار
 نخواهد تن و زنده گانی و گنج
 کز آن برتر اندازه نتوان برگرفت
 که کیسری گفت است گزاف بپند
 رسیده کلاهش بابر رسیده
 در جانش مژدنی ندان در کاشت
 ستاره بگوید که چون است و چند
 همه بهر او شور بختی بود
 چنین داد پاسخ که شک گناه
 در گفتار ما هم در کردار ما
 که خواند در هر کس بدگوش
 سستیدن از مرموم بیگناه
 دروغ آیدش پوشش و پوشش
 بگفتن ندارند آواز نرم
 ابر تنگشتان بلندی کنند
 چه بر نایکار و چه بر شهریار
 هم از آشکارا هم اندر زحمت
 رواں را بدال چیز روشن کند

<p> ز گیتی نیاید مگر آفرین جزو دانشی مژده یزدان شناس چه ناکزوده از شاه وز مژده به دیگر مژده را عوار یگذاشتن هر نعمتی چه بهتر ز بهر درنگ چو دانی که با تو رنجوار شد چشم نکوشی بید کار ما تا توان بتابد روان زو بگردان مشید بنگار مژه دور باش از بزه </p>	<p> چشمتان داد پاش که کوشا بدین دیگر آنکه وارو بیزدان سپاس بدو گفت کسش ز کزده چه به چه بهتر ز فرمودن و داشتن چه بهتر کز او باز داریم چنگ پاشخ بنگذاشتن گفت خشم دیگر آنکه بیدار داری روان فرو رفته بکس بر گرفته امید بکار بزه چند یابی مژه </p>
---	--



نو شمار	قواعد	دشالیں
۷	حرفِ مضموم کے نیچے دو جگہ کے رسوا جبکہ زیر لکھا گیا۔ اول یا بے جھول کے ماقبل۔ دوسرے یا بے معروض کے ماقبل جو لفظ کے آخر ہے +	دیر۔ یکے شاہی +
۸	حرفِ مضموم کے بعد اگر واو جھول نہیں ہے۔ تو اُس پر پیش لکھا گیا +	مشکر
۹	واو معروض کے ماقبل پیش لکھا گیا +	دور
۱۰	واو جھول کے ماقبل پیش نہیں لکھا گیا +	زور
۱۱	الف۔ واؤ اور یے کے رسوا لفظ کے درمیان جو حرف ساکن ہے۔ اُس پر جزم لکھا گیا +	صبر
۱	استفہام کی علامت	؟
۲	نہا۔ تعجب۔ حسرت۔ دُعا۔ قسم۔ محشی کی علامت	!
۳	تھوڑے وقفے کی علامت	-
۴	بڑے وقفے کی علامت	+
<p>بار بار پڑھا۔ جہاں پورا وقفہ ہے۔ وہاں پڑھنے میں زیادہ ٹھہرتا ہے۔ باقی جگہ کم +</p>		

GANJINA-I-KHIRAD

OR

*Persian Selections from the Tārīkh-i-Firākhta,
Nāsikh-ul-Tawārīkh, Anwar-i-Suhaili, Abul
Fazal, Dhawān-i-Sa'di, Divān-i-Nashāt,
Silandar Nāma, and Shāh Nāma.*

OR USE IN THE HIGH SCHOOLS, PUNJAB.

*Published under the orders of the Director
of Public Instruction, Punjab.*

Author:



PRINTED FOR THE EDUCATIONAL DEPARTMENT,
AT THE MUFID-I-AM PRESS,
BY MUNSHI GULAB SINGH & SONS PROPRIETORS.

1895.

Aligarh.

2400 Copies.

Price 0-7-1.

TITLE

کتابخانه خرد

[illegible]

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

